



# عبّاس میرزا و فتحعلی شاه

نبردهای ده ساله ایران و روس

تألیف امینه پاکروان

ترجمه صفیه روحی

عبدالمیرزا و خلیفہ شاہ

تالیف امینہ پاکروان

ترجمہ صفیہ دروچی

۱۶

۱

۵

۱۲



# عباس میرزا و فتحعلیشاه

نبردهای دهساله ایران و روس

تألیف امینه پاکروان

ترجمه صفیه روحی





نشر تاریخ ایران (شرکت سهامی خاص)

تهران: خیابان فلسطین، ساختمان ۱۱۰، طبقه سوم، آپارتمان شماره ۳۰۴، تلفن: ۶۴۶۳۰۳۰

عباس میرزا و فتحعلیشاه

نبردهای دهساله ایران و روس

تألیف امینه پاکروان

ترجمه صفیه روحی

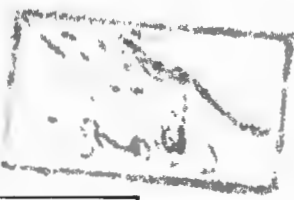
چاپ اول: ۱۳۷۶

لینوگرافی: پیچاز

چاپ: چاپخانه فتاحی

تیراژ: ۳۰۰۰

ناظر چاپ: مسعود عرفانیان



شابک ۹۶۴-۶۰۸۲-۰۶-۸ ISBN 964-6082-06-8

حق چاپ محفوظ و در اختیار نشر تاریخ ایران است.

عباس میرزا و فتحعلیشاه



مقدمه





حمله‌ی افغان در سال ۱۷۲۲م/۱۱۰۱ش به سلطنت رو به زوال سلسله صفویه پایان داد. از آن پس تاریخ ایران دچار اغتشاش بسیار گردید. وحدت کشور از دست رفت. مهاجمان افغان به غارت و ویرانی پرداخته، تمامی مقاومت‌ها را در هم شکستند. همسایگان ترک و روس نیز در صدد استفاده از این موقعیت برآمده از تجاوز به ایران و ایرانیان دریغ نکردند.

وحدت دوباره ایران و بازسازی آن مدیون یکی از رؤسای ایل افشار یعنی نادرشاه افشار است. نادر مردی جنگی و مبتکری بزرگ بود. اما در اواخر عمر دچار آن چنان سوءظن‌های جنون‌آمیزی شد که منجر به خون‌آشامی گردید. فتح دهلی که به دست او صورت گرفت نیز برای ایرانیان واقعه‌ای بی‌فرجام بود. اصلاحاتی را که نادر آغاز کرد، در کشوری که از هر لحاظ فقیر شده بود؛ با کشته شدن او به دست یکی از افسران ناتمام ماند.

بار دیگر مبارزه میان مدعیان تاج و تخت بالا گرفت. هرج و مرج و کشتار هم‌چنان ادامه یافت. یکی از این مبارزان یعنی کریمخان زند که از قضا چندان هم برای این گونه کارها ساخته نشده بود از رقبای خود پیشی گرفت. این انسان برتر که هرگز عنوان شاهی بر خود نگذاشت لااقل بیست سالی برای قسمتی از خاک ایران صلح و آرامش به ارمغان آورد.

لیکن این آرامش پس از مرگ وی در سال ۱۷۷۹م/ ۱۱۵۸ش در میان جانشینان او ادامه نیافت.

از هم پاشیدگی دوباره سلطنت پس از کریمخان زمینه را برای مدعیان جدید آماده کرد. این بار خواجه محمدخان قاجار مردی از ایلات شمال ایران با سماجت، پشتکار، ذهنیت سازنده و قساوت فوق العاده بر دیگران پیروز شد. آقامحمدخان<sup>۱</sup> برای تثبیت تاج و تخت و یکپارچه کردن ایران از هیچ عمل قساوت آمیزی خودداری نمی کرد. مدعیان احتمالی تاج و تخت و مخالفین خود را بی رحمانه از بین می برد. با این همه اگر به خاطر مبارزه ده ساله او با لطفعلی خان زند، آخرین بازمانده سلسله زندیه که تمامی صفات یک قهرمان افسانه ای را در خود جمع داشت نبود و اگر این شاهزاده قهرمان را به تعبیر مورخین آن گونه فجیع و بی رحمانه به قتل نرسانده بود، جنبه شوم صفاتش به این درجه در تاریخ ثبت و نمایان نمی شد.

با این حال همواره این پرسش مطرح است که چنانچه لطفعلی خان در این مبارزه پیروز شده بود آیا قادر بود هم چون آقامحمدخان کشور درهم شکسته ایران را وحدت بخشد؟ پاسخ این پرسش چندان روشن نیست.

در واقع حکومت آقامحمدخان سال ها قبل از این پیروزی آغاز شده بود. پس از این پیروزی اما، اقتدار وی تقویت گردید و تاج و تخت او رسمیت یافت. در آن هنگام می بایست با یک دشمن خارجی مقابله کند به این شرح که سرزمین گرجستان که تا آن زمان تحت سلطه ایران قرار داشت به تحریک کاترین دوم ملکه روسیه سر به شورش گذاشته بود.

آقامحمدخان قاجار در سال ۱۷۹۷م/ ۱۱۵۸ش و در آغاز نبردی که برای باز

۱- نام آقامحمدخان در آثار مورخان دوره قاجاریه با "ق" نوشته شده است. هم چنین در لغت نامه دهخدا و دایره المعارف فارسی.

پس گرفتن این ناحیه در گرفت، شبی به دست یکی از خادمان خود به قتل رسید. اما او، پیش از این به منظور تداوم سلسله قاجاریه، برادرزاده خود فتحعلی خان مشهور به باباخان را به جانشینی خود انتخاب کرده بود. وانگهی به اندازه‌ای احترام و ترس در دل وزرای خود داشت که اوامرش را حتی پس از مرگ هم اطاعت می‌کردند.

روایتی را که از این پس خواهیم خواند داستان کشوری است که بسیاری از جاه‌طلبی‌ها و بیهوده‌گویی‌های دولت‌مردان آن، سبب دور نگاه‌داشتن آن از رویدادهای جهانی شد و عقب‌ماندگی حیات اجتماعی و اقتصادی‌اش را باعث گردید.

در این دوره، فضای تاریک و عقب‌مانده قرون وسطایی بر تمام ایران حاکم بود، نه راهی در کشور ساخته شده، نه حتی اربابه‌ای در آن دیده می‌شد. ناامنی بیداد می‌کرد. روستاییان که به خشونت و بی‌رحمی خو گرفته بودند، بیمناک، هم‌چون حیوانات وحشی در روستاهای دوردست خود پنهان می‌زیستند. هر رئیس ایل و هر خانی سربازانش را خود انتخاب می‌کرد اما همین سربازان با وجود برخورداری از نیروی بدنی سالم، مسئولیت چندانی در مقابل دشمن احساس نمی‌کردند.

فتحعلی شاه در ابتدا مدیر فرزانه‌ای به نظر می‌آمد، عاری از شعور نبود و تمایلی به خشونت نداشت. هنرپرور اما خسیس و شهوت‌ران بود. از یک طرف خود را وارث باشکوه‌ترین سلسله‌ها می‌دانست و از طرف دیگر وظایف شاهی را به راحتی فدای تجمل‌پرستی و هنرپروری می‌کرد.

بازی سرنوشت، چه به خاطر جنگ‌ها و چه به خاطر قدرت‌های خارجی که اتحاد با او را جستجو می‌کردند وی را با جهانی مرتبط ساخت که از آن هیچ نمی‌دانست و طبعاً قادر به برابری با آن نبود.



فصل اول

کودکی عباس میرزا



روح تیره آقامحمدخان سراسر از احتیاط بافته شده بود.<sup>۱</sup> وی پس از انتخاب جانشین هم‌چنان مصمم به اعمال اراده و اوامر خود بود. همه وقت و به همه کس مظنون بود. حتی در ولیعهد جوان و منتخب خود که برای رسیدن به حکومت بی‌تابی می‌کرد یک دشمن احتمالی می‌دید. با وجود آنکه اطرافیان فتحعلی‌خان ولیعهد همه به او وابسته و با او یک‌دل بودند باز جاسوسان ناشناس گزارش‌هایی درباره زندگی هوس‌بازانه و تجمل‌روافزون او در شیراز دوردست به گوش آقامحمدخان می‌رساندند و به خلق و خوی بدگمان این مرد تلخ و مقتدر که به همه چیز بدبینانه می‌نگریست دامن می‌زدند. اما شاه چون قصد مجازات نداشت شکوه و تجمل دربار شهرستانی ولیعهد را نادیده می‌گرفت. اما از دید باباخان که در دوران حکمرانی فارس لقب جهان‌بانی گرفته بود، بر خلاف آقامحمدخان، نشانه‌های ظاهری جاه و جلال مترادف با بزرگی بود.

آقامحمدخان از سر احتیاط چند تن از همسران و پسران ارشد ولیعهد را در

---

۱- در این روایت از کتابی که توسط یکی از جوان‌ترین پسران فتحعلی‌شاه یعنی محمد میرزا عضدالدوله درباره زندگی خصوصی او و خانواده‌اش نوشته شده اقتباس بسیار شده است. این اثر تحت عنوان تاریخ عضدی در سال ۱۸۷۰ در بمبئی به چاپ رسید و گرچه پخش آن در ایران ممنوع بود ولی به صورت نسخه دست‌نویس همه جا دست به دست می‌گشت



تهران نگاه می‌داشت. کسی هم از این اقدام تعجبی نمی‌کرد، زیرا در آن روزگاران گروگان‌گیری یک رویه معمول بود و در ضمن محبت میان افراد خانواده را هم مانع نمی‌شد. این احتیاط با آرزوی بزرگ خواجه نیز هماهنگ بود. زیرا او که از نداشتن فرزند افسوس می‌خورد، کودکان خانواده را به این ترتیب دور خود جمع می‌کرد و در پرورش و تربیت آنان می‌کوشید. آنها را نماینده نژاد و باعث غرور و نشانه قدرت خود و ایل قاجار می‌دانست و به همین دلیل هم آنها می‌بایست از قانون بسیار سختی که خود او وضع کرده بود پیروی و در نهایت انضباط رفتار کنند. از این بابت این انسان تندخو که گاه چون هیولایی ظاهر می‌شد، بر بسیاری از دیگر شاهزادگان سلسله‌ها برتری داشت، زیرا شاهزادگان دیگر به طور معمول به منظور حفظ شکوه و مقام خود و نیز برای تثبیت آینده‌شان حتی سایه رقیب‌های احتمالی خود را از میان برمی‌داشتند. آقامحمدخان دو فرزند ارشد باباخان را که با فاصله اندکی از یک‌دیگر از دو همسر مختلف به دنیا آمده بودند تحت نظر خود نگه داشته بود و شخصاً تربیت می‌کرد. فرزند بزرگ‌تر یعنی محمدعلی میرزا از بطن زنی از اهالی خیوه که اصلیتی ناشناس داشت متولد شد. این فرزند به خاطر حاکمیت قانون یاسایی آقامحمدخان که سخت پای‌بند سنت‌های قبیله‌ای خود بود، از سلطنت محروم بود و شانس پادشاهی نداشت. پسر دوم یعنی عباس میرزا از مادری زاده شد که فرزند یکی از خان‌های دولو بود. این تیره رقیبی از تبار قاجارها محسوب می‌شد و اعضای آن خود را از نژاد برتر قاجارها می‌دانستند. با این حال این ایل تسلیم سلطنت آقامحمدخان شده بود و خواجه با زیرکی دریافته بود که ازدواج‌های مکرر در هر نسل پیوندهای خونی را تقویت خواهد کرد.

به اراده و فرمان آقامحمدخان، هر یک از شاهزادگان از تبار مستقیم قاجارها می‌بایست با یکی از خانواده‌های بزرگ وصلت کنند. به پیروی از همین اراده بود که خود او آسیه دولو را برای همسری باباخان برگزید تا ولیعهد آینده نیز از بطن

زنی از تبار شاهزادگان قاجار زاییده شود. در شب ازدواج، خود خواجه، علی‌رغم غرور ناشی از جلال و جبروت شاهی، افسار شتر حامل عروس را به دست گرفت و شخصاً عروس را تا درب اندرون برای حضور در سر سفره عقد هدایت کرد زیرا اعتقاد داشت گذشته و آینده تیره دلو با این کار همراه وی به کاخ شاهی وارد خواهد شد. اما آیا در احترامی که نسبت به عروس خود آسیه ابراز می‌داشت رشحاتی نیز از محبت انسانی وارد می‌شد؟ هرگز، آقامحمدخان حتی مهدعلیا را نیز به چنین توجهاتی عادت نداده بود.

باید دانست که علاوه بر خشکی و بی‌عاطفگی آقامحمدخان، سنت‌های زمان هم، زندگی زنان را در تاریکی عمیقی فرو برده بود، به طوری که گاه حتی نام کوچک آنها هم در تاریخ نمانده است. پس همین قدر که می‌دانیم آسیه زنی بود موقر با ملایمت ذاتی و به دور از خودخواهی‌های مبالغه‌آمیز، خود اطلاع زیادی است که از او در دست است. هم‌چنین می‌دانیم که وی از سلامت چندانی برخوردار نبود و پس از آنکه دو پسر و یک دختر برای فتحعلی‌شاه به دنیا آورد در جوانی درگذشت.

اولین فرزند وی هنوز شیرخواره بود که به امر آقامحمدخان لقب ولیعهدی و سپس در همان کودکی عنوان نایب‌السلطنه گرفت. آقامحمدخان آن‌چه از محبت جاه‌طلبانه در دل داشت و آن را از ولیعهد و برادرزاده خوش‌گذران خود باباخان دریغ کرده بود نثار عباس میرزا کرد. اما گاهی هم می‌شد که بی‌آنکه ابرازی بکند از انتخابی که خود برای آینده تاج و تخت کرده بود، نگران و مردد می‌شد. علت این تردید پنهانی بیماری‌های عباس میرزا بود. در واقع این کودک در چهارسالگی به بیماری مرموزی مبتلا شد. بیماری هولناکی که گویی به مغز استخوان ولیعهد آینده قاجار حمله ور شده بود. آقامحمدخان که از جوانی حقارت نهان و زشتی و اندوه خشم‌آلود معلولیت خود را تحمل کرده بود اینک می‌اندیشید مبادا کودکی را که او

برای آینده انتخاب کرده است از معلولیتی نه کمتر از معلولیت خود او در رنج باشد. به دستور او تمام پزشکانی را که در آن زمان یافت می‌شدند به بالین کودک آوردند، پزشکانی که هر کدام سعی داشتند درمانی معجزه‌آسا پیدا کنند. ولی در واقع بیشتر آنها از نوع شکسته‌بند و رمال و شارلاتان‌هایی بودند که علت بیماری را درک نمی‌کردند. فقدان دانش پزشکی در آن زمان طوری بود که این‌گونه معالجه‌ها چیزی جز بیهودگی توأم با وحشی‌گری در پی نداشت. با این حال بیماری عباس میرزا خود به خود در نوجوانی مهار شد. بدون شک اراده قهرمانانه خود کودک بود که او را شفا داد. امتناع وی از تسلیم شدن به معلولیت و هم‌چنین تمرین‌های دشواری که بر خود هموار می‌کرد در این بهبودی بسیار مؤثر بود. تمام کسانی که شاهزاده را بین سنین ۱۴ تا ۲۵ سالگی دیده‌اند او را برخوردار از تعادل جسمانی عالی توصیف می‌کنند. نقاشی‌های آن زمان هم او را جوانی برازنده مجسم کرده‌اند. با این همه پس از سی‌وپنج سالگی و به خصوص به هنگام دوران سخت زندگانی، بیماری او دوباره جان گرفت و اندک اندک پیشرفت کرد تا یک پزشک انگلیسی به نام دکتر مک کورمیک<sup>۲</sup> بیماریش را سل استخوان تشخیص داد.

در آن زمان زندگی کودکان درباری بسیار دشوار بود. آنها را یک باره از خواب‌آلودگی و رخوت اندرونی و از دامن گرم دایه‌ها برای آموختن فنون جنگ و مردانگی می‌بردند. کودک می‌بایست از یک طرف با محیط اطراف خود، به ایستادن در مراسم طولانی سلام‌های رسمی و جشن‌ها و زیر و بم تعارف‌ها و تواضع‌ها و فخرفرشی و غرور، که هر یک به جای خود مورد استفاده داشتند، خو گیرد و از طرف دیگر به خستگی حاصل از سواری‌های طولانی و تمرین‌های دشوار جنگ و شکار عادت کند و هر چه هم توقع اولیای بی‌رحم بالاتر می‌رفت بر شدت آنها افزوده می‌شد. پدران مغرور آرزوی داشتن پسران سالم و باهوش و باشعور را

داشتند که بتوانند به آنها افتخار کنند و آنها را پیوسته در کنار و زیر نظر خود داشته باشند و در صورت لزوم عیب‌هایشان را به آنها متذکر شوند. به شکنندگی خاص این سن هیچ توجهی نمی‌شد. کودک نه تنها مردان را در سفر و شکار، که در نبردها هم همراهی می‌کرد. آن وقت در عین عادت به خستگی‌ها و سختی‌ها، احتیاط و پنهان‌کاری را هم فرامی‌گرفت و ذهنش با مسایلی چون توطئه‌ها، انتقام‌ها، زدوبندها، شکنجه‌ها و غارتگری‌ها و کشتارها نیز آشنا می‌گردید. بسیار اتفاق می‌افتاد که یک سوارکار ناشی و ترسو را مسخره می‌کردند یا برعکس سوارکار ماهر در سراسر عمر از احترام خاصی برخوردار می‌شد. اما در اطراف آقامحمدخان این‌گونه رفتارها را سبک‌سرانه می‌دانستند و از ترس او از آنها پرهیز می‌کردند.

در آن هنگام آقامحمدخان با وجود کهولت هم‌چنان خستگی‌ناپذیر بود. در لحظات خوش خلقی از جنگ‌ها و از زمان مهمان‌داری ترکمن‌ها و از نبردهایی که در هفت هشت سالگی به همراه پدر در آنها شرکت کرده بود سخن می‌گفت. البته هرگز کسی جرأت نمی‌کرد در مورد دوران اسارتش نزد عادل‌شاه و ستمی که در آن زمان بر او رفته بود پرسشی کند. به همین دلیل جزییات مقطوع‌النسل شدن او روشن نیست، جز این که به روایت تعدادی از مورخین، عادل‌شاه جانشین نادرشاه بود که با رئیس ایل قاجار بر سر تاج و تخت کشمکش داشت و محمد قاجار را که هنوز طفلی بیش نبود به گروگان گرفت و او را اخته کرد.

در این قسمت از آسیا جنگ‌ها یادآور جنگ‌های قرون وسطایی و عبارت از حمله‌های وحشیانه و شدید و نبردهای محدود بود. عقب‌نشینی‌های سریع و تظاهر به فرار از جمله شگردهای آن به شمار می‌رفت. شاهزادگان که خود در جنگ‌ها شرکت داشتند، تیراندازی با کمان و پرتاب نیزه را فرامی‌گرفتند و مهارت هر سوارکار به سرعت اسب وی بستگی داشت.

عباس میرزا از همان ابتدای کودکی و به گفته بسیاری از شهود تمام این تمرین‌ها را با وجود دردهای شدید استخوان انجام می‌داد و از هیچ کوششی برای حفظ شهرت خود فروگذار نمی‌کرد. اما هیچ‌کس به درد و رنج این کودک احساساتی اعتنایی نداشت. در دورانی که درد به شدت خود می‌رسید، رنج او از نگاه تمسخرآمیز برادرانش که با یک‌دیگر پیچ‌وپیچ می‌کردند پنهان نمی‌ماند. در چنین مواقعی برای تجدید قوا و غلبه بر ناامیدی و مبارزه با حرمان‌های شب‌های بیداری، برای خود حکایت‌ها از موفقیت‌های درخشان آینده‌اش می‌بافت و آنها را در رویاهای بیدار خود جای می‌داد. با این‌همه عباس میرزا هرگز خود را به دست خیال‌بافی نسپرد و همین صفت هم سرنوشت‌ساز حیات وی شد. در اوایل بروز بیماری چنان رفتاری می‌کرد که گویی هیچ ایرادی به سلامتی‌اش وارد نیست. آینده نیز محاسن عمیق و ایمان و اراده او را به ثبوت رساند، زیرا در غیر این صورت رفتار اولیه‌اش می‌توانست حمل به تظاهر شود.

در روزهای کودکی و بیماری به راحتی می‌توانست برای تسلاهی حاصل از درد و ناخوشایندی‌ها به دامان دایه‌ها در پستوهای اندرونی پناه ببرد ولی هرگز چنین نکرد. به لحاظ خویشن‌داری ذاتی هرگز اشک خود را بروز نمی‌داد. طبیعی است که چنان‌چه کمترین شکایتی به زبان می‌آورد دسته‌دسته زنان دل‌سوز و به دنبال آنها دلاکان و پزشکان سر می‌رسیدند. اما او ترجیح می‌داد به دیواری تکیه دهد و دست و پای دردناک خود را به اشعه آفتاب و گرمای دیوار درمان بخشد.

زندگی شاهزادگان جوان چنان‌که گفته‌شد در هفت سالگی ناگهان تغییر می‌یافت. آقامحمدخان زیرک و عبوس به جز تفریح‌های مخفی، در بیرونی فقط شکار را به عنوان تفریح بر خود روا می‌داشت. هنگام مسافرت و در جنگ‌ها و در فرصت‌هایی که دست می‌داد، از مازندران و گرگان برای شکار پرندگان و از دشت و کویر برای شکار آهو و گورخر استفاده می‌کرد.

هنگام اقامت در تهران آقامحمدخان گه گاه به آینه‌ورزان که ده کوچکی پنهان در یکی از دره‌های عمیق البرز و سر راه مازندران بود و به قله فیروزکوه منتهی می‌شد، می‌رفت. در آینه‌ورزان یک عمارت تفریحی یک طبقه ساخته بود که در میان یک باغ میوه محصور در چند ردیف درخت تبریزی قرار داشت. در عظیمی که با دو لنگه سنگین بسته می‌شد و سر در زیبایی داشت حالت مجللی به این ملک می‌داد. دیگر متعلقات آن هم در گوشه و کنار جای داده شده بودند. علاقه خاص شاه به آینه‌ورزان به علت فراوانی شکار در آن بود به خصوص که در فصل مهاجرت، بیشتر حیوانات کوهی از اطراف آن دره عبور می‌کردند.

اگر لذت شکار برای دیگر سلاطین و خان‌ها با سواری‌های شادمانه و خوش گذرانی‌های دیگر همراه بود، برای این پادشاه خشک و منضبط جز تخریب، لذت دیگری دربر نداشت. هنگام سفر به آینه‌ورزان تعدادی از محرمان و خودی‌ها و نیز برادرزاده‌های جوان اجازه می‌یافتند شاه را همراهی کنند. با وجود اطلاعات اندکی که از آن زمان در دست است باز می‌شود جریان بازگشت شاه به تهران را پس از چند روز شکار مجسم کرد. کاروان شاهی برای ورود به تهران از طرف شرق از تپه‌های شنی که در آن زمان لم یزرع بود و بعدها قصر دوشان‌تپه (قصر فیروزه) بر آنها ساخته شد می‌گذشت و از جنوب مزارع دروازه دولاب عبور می‌کرد. اما شاه ترجیح می‌داد برای جلوگیری از خسارت به مزارع، راه خود را دور کرده از کنار آنها بگذرد.

شهر جدید تهران نوعی اردوگاه محاصره شده در میان دیوارهای بلند بود که فاصله به فاصله برج‌های مدور مرتفع در آن ساخته بودند. تمام این ساختمان‌ها با خاک رس محلی، با عجله و بدون رعایت سبک خاص بنا شده بود. در کنار جاده‌ها، باغ و تفریحگاهی دیده نمی‌شد مگر وقتی که جاده به کوهپایه‌ای سرسبز می‌رسید. در اواخر تابستان آخرین برف‌های قله‌های البرز آب می‌شدند و کوه‌ها

پوشیده در توده‌ای از گل قرمز رنگ نمایان می‌گشتند.

از آخرین منزل تا تهران راه طولانی بود و شب به سرعت فرامی‌رسید. کنگره‌ها و باروها جز از نزدیک دیده نمی‌شدند. هنگام نزدیک شدن کاروان به شهر، هوا کاملاً تاریک بود و فانوس به‌دستان و مشعل‌داران به استقبال شاه و سواران او می‌آمدند.

در هفت هشت سالگی عباس میرزا و برادرانش احتمالاً شهر دیگری جز تهران را ندیده بودند. این قصبه زشت که در زمستان‌های سرد در گل‌ولای و در تابستان‌های گرم و خشک در گرد و غبار غرق می‌شد برای دو برادر تجسم شعر و تاریخ بود. قلعه‌ی شاهی، مقر و نماد سلسله تازه تأسیس یافته‌ای بود که با وجود ظاهر فقیرانه‌اش به کودکی آنها غروری سخت نیرومند می‌بخشید. برای رسیدن به پایتخت، سواران پیر و جوان و خسته مترصد دیدن نشانه‌هایی از وجود باروهای نامرئی بودند. کاروان آنها اندک اندک به کاروان‌های دیگر برمی‌خورد و بانگ جرس‌ها که تا زمانی پیش تنها پژواک دوردستی از آنها به گوش می‌رسید اینک هم چون نوای موسیقی شنیده می‌شد که از خلال آن راه‌های منتهی به چهار گوشه شاهنشاهی با عبور از بیابان‌های برهوت و دره‌ها و در حالی که غارتگران در آنها به کمین نشسته بودند مجسم می‌گردید. تمامی این جهان تابع قانون آقامحمدخان بود. همه کاروان‌ها از راه‌های دور می‌آمدند، گاه می‌شد حیوانی خسته که شب‌وار به دنبالشان روان بود زیر دست و پا لگدمال شود. بوی کاه و فضله پرندگان خاص مناطق مسکونی و عطر ادویه‌ها از نزدیک شدن به مقصد نشان داشت.

انجام این سفرها برای عباس میرزا بسیار دشوار بود. زانوهای دردناکش به زحمت به پهلوهایی زین اسب فشار می‌آوردند. اما او بدون اظهار ضعف از دروازه‌های کنگره‌دار که با کاشی‌های زمخت و رنگ و رورفته تزئین شده بودند می‌گذشت و در این مناظر جلوه‌هایی از شگفتی‌های جهان را می‌دید.

سرانجام لحظه‌ای فرا می‌رسید تا او فرصت کند روی تشک نازک خود دراز بکشد. از کسی کمک نمی‌خواست و از مدد جستن از دایه‌ها بیزار بود. در چنین حال، یا بیمناک از آینده‌ای نامعلوم به خوابی تب‌آلود فرومی‌رفت و یا بیدار می‌ماند و تا سحرگاه خود را به دست رویاهای قهرمانی و تخیلات پهلوانی می‌سپرد. در این عالم از دیگران پیشی می‌گرفت و شجاعت خود را به همه ثابت می‌کرد. ساده‌دلانه برای آینده نقشه می‌کشید اما بیماری‌اش را همواره در ذهن داشت. برای تسکین سرزنش‌های مبهم ندهای درونی خود که گوش کردن به آنها را از کسی نیاموخته بود، به این رویاهای بیدار پناه می‌برد. با خود عهد می‌کرد که در وظایفش نسبت به آقامحمدخان کوتاهی نکند. همان کسی که برای نخستین بار سلطنت دور از دسترس را به این خانواده آورده و از میان سایر برادران او را برای تاج و تخت آینده انتخاب کرده بود. محبت و قدرشناسی این کودک تصویری بس ظریف از این پیرمرد عبوس و ظالم که مورد تنفر همگان بود ساخته بود. عباس میرزا گاه به نایب‌السلطنه بودن خود هم می‌اندیشید. احساس می‌کرد برادرانش با حسادت آمیخته به ترحم با عنوان او برخورد می‌کنند و سعی دارند با حفظ ظاهر تمسخر خود را از او پنهان کنند. گاه و بی‌گاه و به هنگام بازگشت بیماری، کودک بی‌دفاع را به دست‌های بی‌رحم شکسته‌بندها و هوس‌بازی‌های رمالان می‌سپردند. در این لحظات عباس میرزا نومید می‌شد و به آینده‌ای که عمویش برای او ترسیم کرده بود، شک می‌کرد.

به غلط گفته شده است که آقامحمدخان خواندن و نوشتن نمی‌دانست. البته او بازی‌های پر رمز و راز ادبیات و اشعار تغزلی را تحقیر می‌کرد زیرا مضمون‌های زیبای آنها به هیجان‌های بی‌رحمانه او که حاصل از بدشاندگی و بدبختی اولیه‌اش بود راه نداشتند. اما وی در همان ذهن محدود خود به علم و دانش اعتقاد داشت و سنت آموزش دقیق کودکان درباری را که تا چند نسل پس از او ادامه یافت، بدعت



نهاد. لله هانه تنهادر مسافرت های تفریحی که در جنگ ها هم کودکان را همراهی می کردند و سنت های مذهبی و احکام ظریف علوم الهی را به آنها می آموختند، حتی مبحث ریاضیات هم در این آموزش وارد می شد.

چون شاه زمستان ها را در تهران می گذرانید، درس های شاهزادگان همراه با دیگر کودکان پیش می رفت. زمستان های تهران در معرض سوز یخچال های البرز و بادهای کویر نمک بسیار سخت و سرد بود. هنگام برف و بوران، عبور از کوچه و پس کوچه های تهران بسیار مشکل می شد. خانه های اعیان، به علت شکاکیت صاحبان و ترس آنها از حسادت دیگران شتاب زده و با ظاهری فقیرانه ساخته شده بود هر چند ثروت های بی شمار در درون آنها پنهان بود. به هر حال این خانه ها هم، زمستان ها در گل فرو می رفتند. کاخ و عمارت های ارگی هم ساختمان های بهتری نداشتند. دیوارها نمناک بود و باد سرد از لای دالان سقف دار و درز درها عبور می کرد. پنجره ی بعضی ساختمان های اختصاصی را پرده زده بودند و ساکنان آنها زیر گرمای کرسی چرت می زدند.

اطاق درس کودکان همیشه از نامطلوب ترین اطاق ها انتخاب می شد. این اطاق معمولاً در انتهای حیاط و میان اندرونی و بیرونی قرار داشت. سرمای زمستان تا مغز استخوان بچه ها نفوذ می کرد و تا مدت ها باقی می ماند. در آن دوران درس خواندن بدون خستگی و اشک و آه متصور نبود. استادان هنگام تدریس حتی به شاهزادگان هم سختگیری کرده به آنها فضل فروشی می کردند. شاگردان صبح خیلی زود در آن هوای نمناک در مکتب حاضر می شدند. همیشه می ترسیدند نتوانند صدها بیتی را که می بایست از حفظ باشند برای استاد بخوانند. آنها ساعت های دراز روی یک نمد زمخت چهارزانو می نشستند، کتاب و دفتر را بر زانو گذاشته، جمله های خشک را به یاد می سپردند. جملاتی که واقعیت زندگی را از علم و دانش جدا می کرد. یا باز تکان تکان خوران جملات استاد را دنبال او تکرار

می‌کردند. یک‌نواختی و خشکی مدرس مکتب، به تمایلات شخصی و حساسیت‌های مغرورانه آنها ضربه می‌زد و همه را با هم هم‌سطح می‌کرد. استاد انگشتان شکننده و سرخ‌شده از سرمای این کودکان را با چوب می‌زد. فقط گاهی محمدعلی میرزا بود که با برانگیختن بحثی، هوش انکارناپذیر و شاهزادگی خود را یادآور می‌شد. علی‌رغم سنگین شدن پلک‌ها و تداوم تکرارهای بی‌نهایت، ذهنیت شاهزادگان در قالب این نوع آموزش شکل می‌گرفت به طوری که در بزرگی به زحمت می‌توانستند تفکر خود را از شعارهای ثابت و مفهوم‌های محدود و قاطع‌رهایی بخشند. اما در طول زندگی، زیبایی جواهر مانند یک بیت شعر یا خاطره یک ضرب‌المثل که هم‌چون گل خشکیده‌ای در ذهنشان باقی مانده‌بود، ناگهان به طور طبیعی و در جای مناسب یک گفتگو یا یک نوشته بروز می‌کرد. گرچه درک آن در طفولیت، برای کودکان آسان نبود اما بسیاری از نکته‌ها و مسایل تاریخی و تصویرهای به یاد ماندنی یک ملت و یک دوران خاص در قالب یک بیت شعر بیان می‌شد.

آیا عباس میرزا که در بزرگی از خشونت نفرت داشت در کودکی نیز از روایت ارتش‌های شکست‌خورده و لگدمال شده و به زیر پای فیل‌ها افتادن انسان‌ها و واگویه شدن قتل‌عام‌ها و تجسم هزاران سر بریده بیزار بود؟ احتمال اندکی برای این باور متصور است زیرا زندگی روزمره او هر روز به نوعی یادآور این وقایع بود.

هر بار که سوارکاران جوان از محوطه کاخ خارج می‌شدند، از جلو سرهای بریده یا بدن شکنجه‌شده‌ای که به نمایش گذاشته شده‌بود، با بی‌تفاوتی حاصل از سر عادت می‌گذشتند. بسیار اتفاق می‌افتاد که صدای فریاد درد انسانی از یک عمل غیرانسانی، سکوت شب‌های ارگ را در هم شکند. تخیل عباس میرزا در آن زمان، تصویرهای درخشانی از صحنه‌های جنگ را مجسم می‌کرد و بسیاری از مفاهیم را

در ذهن خود جابه‌جایی نمود. هر یک از دیگر شاهزادگان کوچک نیز سودای حکومت را در سر داشتند، زیرا فکر سلطنت از کودکی در ذهن آنها حک شده، آن را حق مسلم خانواده خود می‌دانستند و برای این حق محدودیتی قایل نبودند.

با این همه، همگی آنها اطمینان داشتند چنان‌چه عباس میرزا زنده بماند و هم‌چنان از پشتیبانی آقا محمدخان برخوردار باشد، می‌بایست با محمدعلی میرزا که عنوان دولت‌شاهی داشت و چند هفته‌ای از او بزرگ‌تر بود دست و پنجه نرم کند. هر یک از این دو شاهزاده جوان از همان وقت دوستان و دشمنان پنهانی خود را داشتند. دوستان محمدعلی میرزا سعی می‌کردند با جلوه‌دادن نیروی بدنی و هوش سرشار او توجه شاه را به بیمار بودن دایمی نایب‌السلطنه جلب کنند. بدون شک عباس میرزا نیز حسن‌های بی‌شمار داشت ولی آیا نیروهایش را برای مبارزه با بیماری به هدر نمی‌داد؟

محمدعلی میرزا از دیگر پسران فتح‌علی شاه زشت‌تر بود. هیکل درشت و زمخت و خطوط چهره‌ای را که انگار از چوب تراشیده بودند از مادر از یک خود به ارث برده بود. نگاه کنجکاو و نافذ و عاری از محبت وی، مخاطبان را دست‌پاچه می‌کرد. در هفت سالگی با زبانی بسیار شیواتر از سن خود، با صدای بلند و خشک و مطمئن صحبت می‌کرد. این امر برای سایر قاجارها که عادت به صحبت کردن بلند و تند داشتند ناخوشایند نبود. در بین قاجارها فقط عباس میرزا بود که سال‌های بعد این عادت را از دست داد. گفته می‌شود محمدعلی میرزا دولت‌شاهی در ۵ سالگی محکم بر زمین اسب می‌نشست، بدون ترس می‌تاخت و بی‌رحمانه مستخدمینی را که در خدمت، کوتاهی کرده بودند مجازات‌های بدنی سخت می‌کرد. این صفت نه فقط از غرور او بلکه از حق‌آقامنشی که برای خودش قایل بود، سرچشمه می‌گرفت و بین روال زندگی روزمره و عدالت بی‌چون و چرا و اغلب غیرانسانی‌اش هیچ پرده‌ای کشیده نبود. در این سلسله مراتب، کتک و چوب و فلک

امور معمولی و پیش پا افتاده به حساب می آمدند، بینوایانی را که گناه کار تشخیص می دادند یا کور یا قطع عضو می کردند. اگر هم کسی را مستوجب کشتن می دانستند، کار را در گوشه ای از قصر انجام می دادند. خان ها نیز در خانه های خود از همین حق استفاده می کردند. محمدعلی میرزای جوان اغلب ناظر این صحنه ها بود ولی نه ناراحت می شد و نه می ترسید.

مؤسس سلسله قاجار اساس ترقی خود را بر انضباط و بی رحمی سرسختانه بنا کرده بود، اما مشخص نیست چگونه نتوانسته بود قدرت روانی و بی احساسی را از یک دیگر تشخیص دهد؟ آقا محمدخان گاه آه عمیقی می کشید و از خود می پرسید چرا این محمدعلی میرزا شاهزاده جوان را که تمامی زمینه های اقتدار را از خود نشان می داد از امکان دست یابی به تاج و تخت محروم کرده است؟ ولی او کسی بود که همان بی رحمی و انضباطی را که به دیگران اعمال می کرد به خود نیز روا می داشت. همه اطرافیان او می دانستند که خواجه از گستاخی تنفر دارد و سخت خالصانه پای بند پیوندهای خونی و خانوادگی برای تاج و تخت می باشد. پس طرفداران وحدت میان دو تیره خانواده از منافع عباس میرزا حمایت می کردند و از هیچ فرصتی برای برانگیختن سوءظن پادشاه نسبت به کودکی که جاه طلبی زودرس داشت و گستاخی خود را نسبت به عموی ترسناک خود پنهان نمی کرد، فروگذار نمی کردند. با این همه حضور ذهن و حاضر جوابی های محمدعلی میرزا باعث اعجاب و تفریح درباریان بود و کنایه های نیش دار این جوان مانند نوک زدن های تیز پرنده شکاری آنها را می خنداند و ارضاء می کرد.

یکی از این لطیفه ها بسیار گویا است. روزی باباخان در تهران بود و در دربار سربه سر نزدیکان خود می گذاشت. معمولاً نقش سرگرم کنندگی به عهده دلک ها بود. اما بعضی از درباری ها هم از شوخ طبعی بی بهره نبودند. آن روز یک کلاه درویشی روی قالی افتاده و اسباب مسخره شده بود. فتحعلی شاه کلاه درویشی را به

سر محمدعلی گذاشت و آینه‌ای به دست او داد تا خود را در آن تماشا کند، سپس با خنده از حاضرین پرسید:

- این کلاه به او نمی‌آید؟ همه خندیدند. آن وقت باباخان از محمدعلی میرزا

پرسید:

- و تو پسر، کلاه را می‌پسندی؟

محمدعلی میرزا گفت: بدم نمی‌آید.

- دلت می‌خواهد درویش بشوی؟

- شاید، چون فقط درویش‌ها با شاه برابرند. این کلاه را فقط با تاج شاهی

عوض خواهم کرد.

باید دانست که در آن محیط متدین، احترام خاصی برای درویش قایل بودند و قسمتی از سراهای بزرگ، برای پذیرایی از آنان اختصاص داده می‌شد که گاه ماه‌ها در آن سکونت می‌کردند.

بعضی از آنان طبع بزرگواری داشتند فقر ارادی و سختی و امساک، به ضرب‌المثل‌هایی که در باره وارستگی آنها نقل می‌شد، جان می‌بخشید. اما گاه نیز از نیرنگ‌های خطرناکی که زیر ردایشان پنهان داشتند سود جسته و اسباب تدین را به کار جاسوسی می‌گرفتند همه در عین احترام از آنها می‌ترسیدند و صحت اقتدارشان اغلب به گوش کودکان می‌رسید.

احتمال می‌رود ادعاهای محمدعلی میرزا از گفتگوهای میان دوست‌داران و دشمنان او سرچشمه گرفته باشد. دوستانی که می‌کوشیدند او را نزد شاه بزرگ و مفید جلوه دهند و دشمنانی که مایل بودند او را در چشم شاه خوار کنند. به هر حال کوچک‌ترین اتفاق و قضیه‌ای در جزئیات به گوش شاه می‌رسید. اندکی بعد داستان دیگری نیز نقل شده که احتمالاً واقعیت دارد. روزی دولت‌شاهی و نایب‌السلطنه با هم به کلاه‌فرنگی دعوت شدند. کلاه‌فرنگی عمارت تفریحی بود که

به تازگی ساختمان آن در باغ‌های ارگ شاهی به اتمام رسیده بود. این عمارت شبیه برجی بود که چندین طاق‌نما آن را احاطه کرده باشند. آنها فقط با دعوت اجازه داشتند به باغ اصلی کاخ که آن را باغ گلستان می‌نامیدند، قدم بگذارند. این باغ در زمان سلطنت فتح‌علی شاه زیباتر آراسته شد، اما در همان دوران هم فواره‌ها به حوض‌ها طراوت و شادابی می‌بخشیدند. به چشم شاهزادگان جوان این برج تفریحی و سالن‌های چند طبقه و مزین به آینه و مرمر منقش نمایانگر دارایی ملموس سلطنتی بود. آن روز به نیت مشارکت در یک مهمانی بزرگ و مجلل آن دو را به یکی از اطاق‌های بالا بردند که میوه، شیرینی و خوراکی‌های مفصلی در آن چیده شده بود. هم‌چنان‌که رسم مهمانی‌های مهم درباری بود. کودکان ابتدا بی‌حرکت و خاموش متوقف می‌ماندند تا بزرگ‌ترها سر برسند. آن دو از یک‌دیگر خوششان نمی‌آمد. سکوت سنگینی میانشان حکم‌فرما بود. بوی کره و عسل و ادویه در فضا پیچیده بود. دست زدن به خوراکی پیش از تعارف صاحب‌خانه بی‌ادبی بزرگی به حساب می‌آمد و پسران هفت هشت ساله هم تابع قوانین پذیرایی بزرگ‌ترها بودند. اما در اینجا مهمان‌دار نه یک آدم معمولی بلکه شاه بود. هر گونه نافرمانی از دستور او حکم یک گناه بزرگ داشت. انتظار طولانی می‌شد و محمدعلی میرزا نشانه‌های بی‌صابری از خود نشان می‌داد. از این که خوراکی‌ها را می‌دید، بویشان را می‌شنید ولی نمی‌توانست به آنها دست بزند، خشمگین بود. نمی‌دانست چرا باید منتظر این شاه تنفرانگیز باشد. میوه‌ها را از نزدیک بو می‌کرد و به شیرینی‌ها دست می‌زد. عباس میرزا هم‌چنان بی‌حرکت ایستاده هیچ توجهی به آن همه مأكولات نمی‌کرد. وانگهی چون همیشه تب داشت شاید آن روز هم فاقد اشتها بود. برادرش با تحریک شدن اشتها ناآرام‌تر و جسورتر می‌شد. دهانش را پر از آب‌نبات کرده و با آنکه هیچ تفاهمی با عباس میرزا نداشت او را هم به این کار تشویق می‌کرد. باز عباس میرزا ساکت بود. سکوت او محمدعلی میرزا را عصبانی کرد و به او پرخاش

نمود. سپس از هر سینی چیزی برداشت و گازی به آن زد. بیش از آنکه بخورد خرابکاری می‌کرد و زیر لب خطاب به برادر می‌گفت: احمق بی‌کاره دلم می‌خواهد تو را بکشم، دستم برسد تو را خواهم کشت.

آقامحمدخان یکی از خدمه را مأمور کرده‌بود تا از پشت پرده مراقب دو کودک باشد و به موقع او را خبر کند. او از خبرچینی که از اهرم‌های مهم سیستم حکومتی‌اش بود استفاده بسیار می‌برد. پس سر به زنگاه به اطاق آمد و شاهزاده بی‌ادب را از اطاق بیرون کرد. سپس دستور داد تمام خوراکی‌ها را به منزل عباس میرزا ببرند در حالی که او احتمالا "چندان میلی هم به خوردن آنها نداشت. داستان دیگری به این دوره از زندگی محمدعلی میرزا دولت‌شاهی خاتمه داد و شاه را مصمم به مجازات او کرد. شاید این ماجرا را از قبل صحنه‌سازی کرده‌بودند. چون حالا دیگر محمدعلی میرزا مورد شک و سوءظن قرار داشت. شاه اصولاً عادت به تفریح کردن با نزدیکان خود را نداشت. اوقات او با آنها به بحث در باره مسایل دولت و مسایل اقتصادی می‌گذشت و یا سعی می‌کرد اطلاعات بیشتری از آنان کسب کند. گاه نیز فکری را از در سکوت دنبال می‌کرد و حاضران به مراقبه او احترام می‌گذاشتند. شاهزادگان جوان نیز در صورت حضور باید این سکوت را رعایت می‌کردند. آن روز برای شاه یک شمشیر قدیمی هدیه آورده‌بودند. شمشیری بلند و ظریف با دسته و غلافی مزین به سنگ‌های قیمتی. شمشیر را در دست برادرزاده جوان گذاشت و با لحنی ظاهراً "محبت‌آمیز آمیخته با اندکی تمسخر پرسید: آیا از این سلاح خوشت می‌آید؟ نگاه خشن شاهزاده جوان از طمع برق می‌زد.

- دلت می‌خواهد آن را به تو بدهم؟

- شمشیر فقط یک صاحب دارد. آن وقت آن را به شما پس نخواهم داد.

- چکارش می‌کنی؟ تو که برای استفاده از آن هنوز خیلی بچه‌ای.

- آن را برای زمانی نگه می‌دارم که بتوانم سر شما را ببرم. سر زشتتان را که از آن متنفرم و سر برادرم را که با بی‌عدالتی هر چه تمام‌تر به من ترجیحش داده‌اید و سرانجام هم روزی او را خواهم کشت.

سکوت عمیقی حاضران را دربر گرفت. همه در این اندیشه بودند که شاید می‌بایست جواب محمدعلی میرزا را شوخی فرض کرد و به آن خندید. اما صدای آقامحمدخان، تیز و تند و تلخ بلند شد:

- او را از اینجا ببرید، سر به نیستش کنید. خفه‌اش کنید.

چنین کلماتی از زبانی چنین هولناک، علامت یک خشم معمولی نبود. آن شب در اندرون مهدعلیا جلسه‌ای تشکیل شد که فقط خانم‌ها و خواجه‌های طرف اطمینان در آن شرکت داشتند. نجات محمدعلی میرزا از مجازات آقامحمدخان کار آسانی نبود. این کار حتی از عهده متحد همیشگی او یعنی مهدعلیا نیز برنمی‌آمد. پس عجالتاً فقط امیدوار بودند که فرمان دوباره تکرار نشود. آن وقت اگر بعدها شاه سؤالی در این باره کرد، مهدعلیا می‌توانست به او یادآوری کند که بهتر است سابقه خون‌ریزی در خانواده وجود نداشته‌باشد. در آن جلسه تصمیم گرفته شد گناه‌کار را همراه یکی از شاهزادگان جوان و همسر عقدی نوروزخان کلیددار که زنی بسیار محترم و از خانواده شاهی بود، مخفیانه نزد پدرش به شیراز بفرستند. در اندرون ملکه همگی تا صبح بیدار نشستند تا مبادا فرستاده‌ای برای اجرای فرمان از جانب شاه برسد. اما تا سپیده‌دم خبری نشد. مستخدمین تدارک‌های قبلی را دیده‌بودند و به اصطبل هم دستور لازم داده‌شده بود. پس مسافران توانستند صبح زود کاخ را ترک کنند ولی تا زمان زنده‌بودن خواجه هرگز کسی جرأت نداشت نام محمدعلی میرزا را پیش او به زبان بیاورد.

زندگی دیگر کودکان خانواده زیر نظر مدرسین مصمم و سوارکاران خستگی‌ناپذیر می‌گذشت. یک گروه از فرزندان خانواده‌های اشرافی که حالت



گروگان داشتند، در اطراف آنها نوعی دربار به وجود آورده و به چاپلوسی می پرداختند. عباس میرزا با وجود بازگشت مداوم بیماری خود، سختگیرانه تر به تمرین های بدنی می پرداخت. بعضی درباریان از اطراف او با خود زمزمه می کردند که چه دیوانگی هایی که این بچه محکوم به فنا برای کوتاه کردن عمر خود می کند. زیرا او نه تنها سعی در رام کردن اسب های سرکش و پرتاب نیزه و انداختن تیر از کمان داشت، بلکه شنا هم می کرد و با تن نیمه عریان در آب های بهاری رودخانه هایی که سنگ های درشت را در جریان خود روی هم می غلطاند، با کودکان هم سن و سال خود کشتی می گرفت.

اما کسی جرأت نمی کرد این حرف ها را به صدای بلند به زبان آورد زیرا روزبه روز آقامحمدخان انتظار احترام بیشتری نسبت به نایب السلطنه داشت. شاهزاده جوان ده یازده سال بیشتر نداشت که روزی از اسب به زمین افتاد و به روی سنگ ها کشیده شد. بی هوش از جا بلندش کردند و هفته ها بین مرگ و زندگی دست و پا می زد. می گویند پس از این ضربه به کلی درمان شده از بستر سالم برخاست. آیا رازی در این حادثه بود؟ البته بیشتر احتمال می رود این درمان نتیجه استراحت ممتد پس از افتادن از اسب، تمرین در هوای آزاد و انرژی خود عباس میرزا بوده باشد.

در بهار سال ۱۷۹۷م/ ۱۱۷۶ش، آقامحمدخان عازم جنگ با گرجستان شد. کاترین دوم امپراتریس روسیه، تازه درگذشته بود و جانشین او یعنی پل اول علاقه چندانی به اوضاع قفقاز نداشت. پس موقع برای مرعوب کردن خان های قره باغ و سواحل دریای خزر بسیار مناسب می نمود و باید به دست نشانندگان یادآوری می شد که ایران حقوق خود را فراموش نکرده است.

آرایکلی (هراکلیوس) پادشاه پیر گرجستان، در پایان حکومت جاه طلبانه خود به سر می برد و بعید نیست از همان موقع آقامحمدخان با یکی از شاهزادگان

جوان خانواده باگراتیان که در گرجستان حاکم بودند مذاکراتی کرده‌باشد. در میان خان‌های قره‌باغ، ابراهیم خلیل خان حاکم پناه‌آباد حکومت نسبتاً مستقلی داشت. او با وجود تنفر حسودانه‌اش از آقامحمدخان، زمانی به مصلحتی متحد او شده برای ضمانت این دوستی یکی از دختران خود را به همسری باباخان جوان و شهوت‌ران داد. ولی باباخان نامزد خود را نپسندید. این دختر که تا زمان پیری هم‌چنان باکره در اندرون باقی بود به شوهر بی‌اعتنای خود عشق می‌ورزید و باز هم او بود که با وجود پیری پدر او را در اواخر عمر به اتحاد با ایران وا داشت. اما در این روزهای اواخر قرن هیجدهم میلادی، ابراهیم خلیل خان از شدت دشمنی با قاجارها خود را به آرایکلی نزدیک کرده‌بود، در حالی که دل خوشی از موفقیت او که در موقعیت پایین‌تری قرار گرفته‌بود، نداشت. پیمان بستن با شاهزاده پیر باگراتی چندان هم خالی از کشمکش نبود. وی اعتقاد داشت می‌بایست با ارامنه توافق کرد زیرا آنها از عوامل مهم جمعیت گرجستان و قره‌باغ بودند ولی ابراهیم خلیل خان از آنها تنفر داشت.

در بهاری که آقامحمدخان تصمیم به جنگ گرفت، مأموران اطلاعاتی برای او خبر آوردند که بزرگان قره‌باغ یعنی کسانی که قادر به جمع‌آوری لشکر بودند از خان پناه‌آباد ناراضی هستند. پس آقامحمدخان در تدارک جنگ شتاب کرد، او می‌دانست که اگر بتواند دوباره حاکمیت شوشا را که سال پیش از دست داده‌بود به دست آورد، شانس غیرمنتظره‌ای نصیبش می‌شود. زیرا از این پایگاه به راحتی می‌توانست باکو را که از راه دریا مورد تهدید بود نجات دهد، و او اگر می‌توانست این نبرد را در تابستان به پیش ببرد، زمستان را هم در قره‌باغ می‌ماند، به همین دلایل شاهزادگان را هم همراه خود برد، که هم آنها را زیر نظر داشته‌باشد و هم با مسایل جنگی آشنایشان کند. یکی دیگر از شاهزادگان جوان هم‌سال عباس میرزا به نام محمدقلی میرزا هم به خاطر طبع صلح‌جویانه‌اش در این سفر همراه بود.

پیرقلی خان از خانواده نزدیک شاه و همراه همیشگی او در جنگ‌ها، مأمور مراقبت و آموزش دو شاهزاده جوان گردید. با عبور از ایالت زیبای آذربایجان که با فرارسیدن بهار سرسبز می‌شد، عباس میرزا هرگز گمان نمی‌برد که این سفر پیوند نزدیکی با سرنوشت وی پیدا کند. آیا از همان کودکی دریافته بود چگونه حالت ساکنان آن خوف‌زده و بیمناک است؟ تماشای رود ارس که همراه با آب شدن برف‌ها پرآب‌تر شده بود، شاهزادگان را که عادت به فلات مرتفع و نهرهای کم آب داشتند، حیرت‌زده می‌کرد.

چندین سال بعد عباس میرزا پس از رویارویی با دشمنان قدرتمند و چشیدن طعم تلخ شکست، در حضور یک مهمان خارجی، از دست دادن رود ارس و عدم تعلق آن را به ایران در سراسر مسیر خود اظهار تأسف کرد.

احساس عمیق عباس میرزا به این رودخانه و تمایلش به تسخیر آن هرگز او را ترک نکرد. شاید هم این احساس از همان کودکی در او زاده شده بود. یعنی همان هنگامی که ارتش ایران از روی جریان سریع و قوی آن عبور می‌کرد. پس از اردو زدن بر ساحل میانی ارس، یک فرستاده مسأله‌ای را برای شاه تأکید کرد که تا آن موقع فقط به صورت شایعه مطرح شده بود. خرده مالکان قره‌باغ با اتحاد یک‌دیگر و با توافق بازرگانان ثروتمند شهر، حاکم شوشا را مجبور به فرار کرده و کلید قلعه را به آقامحمدخان تقدیم می‌کردند. با شنیدن این خبر، آقامحمدخان اردوگاه را برچیده با چند گروه از لشکریان زبده از رودخانه گذشت و با سرعتی که همیشه اعجاب زیردستان را برمی‌انگیخت به سوی پناه‌آباد حرکت کرد. عباس میرزا که در این مأموریت او را همراهی می‌گرد هرگز گمان نداشت که روزی این سرزمین و این شهر کوچک مرکز سخت‌ترین تجربه‌ها و دل‌خراش‌ترین حوادث زندگانی سربازی او شود. شهر شوشا ثروتمندتر و پر تجمل‌تر از پایتخت بود. خواجه قصد یک اقامت طولانی را در آن شهر داشت و زیر گنبدهای طلایی

آنکه یادآور اصفهان و شیراز بودند همان بساط زندگی و آداب امساک‌گراانه خود را برقرار کرد. اما چگونه چنین شهری در فضای نمناک قره‌باغ و در میان تپه‌های پردرخت و بهار دیررس آن برپا شده بود؟

پس از قتل نادرشاه در سال ۱۷۴۷م/ ۱۱۲۷ش یکی از ماجراجویانی که سرکردگی یکی از لشکرهای وی را به عهده داشت از میان نواحی مختلف که هنوز وحشت بر آن حکم‌فرما بود عبور می‌کرد. مرگ پادشاه ستمگر هنوز باور کسی نشده بود. کسی نمی‌داند پناه‌خان چگونه با چندصد سوار به قره‌باغ رسید و نزدیک قصبه شوشا اردو زد. این منطقه سرسبز و پرسایه معمولاً مردمان نواحی شرقی را از خود می‌رماند. اما پناه‌خان سر را به سوی قله پر درخت مشرف بر دره‌های اطراف بالا برد و به خود گفت: خدا را شکر آن‌چه را سالیان دراز آرزو می‌کردم و به دنبالش بودم اینک پیدا کردم. آن وقت تمام قسمت‌های صخره‌ای منطقه را گشت و راهی از میان بیشه‌ها به سوی قله باز کرد. در بالای قله فلاتی گسترده شده بود که برای ساختن یک قلعه بسیار بزرگ کاملاً کافی بود و دسترسی به آن تقریباً برای مهاجمین غیرممکن می‌نمود.

نقشه پناه‌خان چند سال بعد به پایان رسید و شهری جدید به نام پناه‌آباد به سرعت بنا و آباد گردید. بسیاری از محلی‌ها به خاطر باروهای مستحکم قلعه پناه‌خان که بر امنیت طبیعی ناحیه می‌افزود ثروت خود را به آنجا منتقل کردند. این چنین بود که ابراهیم خلیل‌خان وارث این شهر ثروتمند تجاری شد.

سه روز پس از رسیدن آقامحمدخان به پناه‌آباد، شایع شد او را در خواب کشته‌اند. به محض رسیدن این خبر، مقر ابراهیم خلیل‌خان در داخل قلعه شلوغ شد. بیش از چند نفر از وفاداران وی در آن باقی نمانده بودند زیرا که از وحشت، قدرت تصمیم‌گیری یا رفتن به جای دیگر را نداشتند. بیشتر آنها نمی‌توانستند شادی خود را به خاطر رهاشدن از وجود شاه ظالم پنهان کنند، هر کس هر چه را در دسترس

داشت غارت کرد و دیگر مجازاتی در کار نبود.

به زودی صدای پایین رفتن اسبان از دره‌ها شنیده شد که می‌رفتند تا در منطقه‌های دوردست جنگلی گم شوند. ارتشی که لحظه‌ای به اراده‌ی یک فرمانده و به خاطر هدفی مشترک گرد هم آمده بود به محض از بین رفتن آن شخصیت قوی از هم گسست و چیزی جز گردوغبار سواران باقی نماند. حتی سربازان و تفنگ‌داران حرفه‌ای آقامحمدخان هم بر فقدان او گریه نکردند.

غلامان خاصه، خود را کنار کشیدند و پیرقلی‌خان به زحمت توانست با جمع کردن چند سوار دو شاهزاده جوان را به تهران بازگرداند. هر لحظه هزاران خطر در کوهستان‌های طالش در کمین آنها بود، زیرا برای دیگر مدعیان سلطنت این دو شاهزاده در صورت زنده ماندن به منزله گروگان‌های گران‌بهایی به شمار می‌آمدند، که در آن هنگام بدون هیچ واکنشی در جریان مسیر تاریخ قرار داده شده بودند. پیرقلی‌خان و گروه کوچک همراه او در میان اغتشاش و ناآرامی قلعه، بی‌آنکه توجه کسی را به خود جلب کنند از آن بیرون آمدند.

جسد مؤسس سلسله قاجار بدون اجرای مراسم مذهبی و کفن و دفن در سرایبی که شب قبل در آن خوابیده بود باقی ماند و جواهرات سلطنتی را که شب قبل از خواب زیر تشک خود پنهان می‌کرد، ناپدید شدند.

باباخان در شیراز، از به قتل رسیدن عموی خود آگاه شد و فوراً سوی پایتخت حرکت کرد تا میراثی را که بی صبرانه در انتظار آن به سر می‌برد به چنگ آورد. این دست‌یابی را مقداری هم مدیون حاج اعتمادالدوله بود. حاج اعتمادالدوله که در گذشته وزیر خاندان زند بود و به آنها خیانت کرده‌بود، اینک حتی پس از مرگ آقامحمدخان هم‌چنان به او وفادار ماند و طوری ترتیب داد که دروازه‌های پایتخت تا رسیدن ولیعهد به روی هیچ‌کس باز نشود.

با این حال بسیاری از مدعیان سلطنت امیدوار بودند بتوانند شانس خود را در این میدان آزمایش کنند. صادق‌خان شقاقی که احتمالاً با ماجرای مرگ آقامحمدخان هم بیگانه نبود به این دلیل که جواهرات سلطنتی را صاحب شده‌بود، دوباره سر به شورش برداشت. اما پس از سرکوبی با استرداد آنها تقاضای عفو کرد و ابتدا بخشیده‌شد اما سرانجام با مرگی وحشیانه به پایان نافرجامی دچار گردید.

فتحعلی‌شاه هم‌چنین با یکی از بازماندگان نادرشاه یعنی نادر میرزا که از طرف طرفداران خود نادر دوم نامیده‌می‌شد مبارزه کرد. در واقع شاه مایل بود او و خانواده‌اش را عفو کند ولی یکی از درباریان خبیث او را از این کار باز داشت و فرمان قتل آخرین افشارها صادر شد.

اما برادر فتحعلی‌شاه یعنی حسین‌قلی‌خان که او را کوچک‌خان می‌گفتند،

سخت‌ترین رقیب وی به شمار می‌رفت و به برکنار شدن از سلطنت رضایت نمی‌داد. مبارزه قهر و آشتی میان دو برادر دو سه سالی طول کشید تا سرانجام حسین‌قلی‌خان را کور کردند. در آن هنگام از وحدت امپراتوری نامی بیش باقی نمانده بود و در همه جا فقط منافع شخصی حکمرانی می‌کرد.

برای کوتاه کردن دست خان‌های سرکش و طمع‌کار خراسان، که متحد ترکمن‌های غارتگر بودند و برای وادار کردنشان به توافق با ازبک‌ها و افغان‌ها، عباس میرزا سی سالی وقت صرف کرد و تمامی تجربه‌های نظامی خود را به کار انداخت. خان‌های آذربایجان نیز به دشواری اقتدار شاه را پذیرا بودند. خان‌ها و نیمه شاه‌های نواحی شمال غربی چون طالش و شیروان و قره‌باغ هم سرسپردگی چندانی نداشتند دایماً سر به شورش برمی‌داشتند و هر گونه پیشنهاد پر منفعت از جانب هر گروهی را می‌پذیرفتند. در یزد و کرمان کانون‌های اغتشاش شکل می‌گرفت و سواحل خلیج فارس عملاً در دست شیخ‌های عرب بود. نمی‌توان از حق گذشت که فتح‌علی شاه یک آرامش ظاهری به کشور بخشید. اگر حکومت وی در زمان دیگر بود، شاید از وی به عنوان شاهی فرزانه و انسان‌دوست و هنرپرور نام برده می‌شد. اما درام سلطنت وی برخورد با جاه‌طلبی‌ها و اختلاف‌های ملت‌هایی بود که در برابر آنها نه از نظر سیاسی و از نظر جنگی قدرت مقابله نداشت و انگهی اقتدار شخصی خود را بیش از اندازه برآورد می‌کرد و گاهی اداره کشور را به دست اشخاص نادان می‌سپرد.

در ابتدا روس‌ها برای فتح قسمتی از خاک ایران به او حمله کردند و او چند سال پس از برقراری صلح، به اشتباه جنگ را با آنها از سر گرفت.

در اوایل سلطنت فتح‌علی شاه فرانسه و انگلیس به منظور هدف‌های خاص سعی در جلب دوستی او کردند. در آن زمان دولت انگلیس با تشکیل کمپانی بزرگ تجاری هندوستان این کشور را در چنگ داشت. انگلیسی‌ها در کلکته بیش

از خود لندن متوجه خطری شدند که حاصل اتحاد تزار روس پل اول و ناپلئون بناپارت بود که هنوز کنسول ارشد فرانسه به شمار می‌رفت. این دو شخصیت خیال‌باف در عین تفاوت با یک‌دیگر نگاهشان به سوی هند معطوف بود. یعنی نقطه‌ای که از آنجا می‌توانستند به انگلستان ضربه بزنند.

دربار تهران ابتدا پذیرای یک نماینده نیمه‌رسمی به نام مهدی‌خان شد که از جانب انگلیس و به بهانه تسلیت از مرگ شاه درگذشته و تبریک جلوس شاه جدید ولی در واقع به منظور شناسایی به ایران فرستاده شده بود. سپس در سال ۱۸۰۱م / ۱۱۸۰ش مالکوم<sup>۳</sup> سفیر انگلیس به ایران آمد. این افسر جوان ارتش هند که درخشش فوق‌العاده داشت و از جانب رئیس مستقیم خود لرد ولزلی<sup>۴</sup> حمایت می‌شد، توفیق یافت که نقشی بالاتر از سن و درجه خود ایفا کند. نتیجه مأموریت او یک قرارداد سیاسی تجاری بود.

---

۳- Malcom

۴ - Wellesley





## فصل دوم

نگاهی به دربار، در ابتدای سلطنت فتحعلی شاه



تجدید حیات هنری در ابتدای سلطنت فتحعلی شاه را نمی‌توان منکر شد. او عاشق ساختمان‌های زیبا و تزیینات مجلل و بیش از حد پرکار و به خصوص عاشق نقاشی بود. از طرف دیگر به علت خودپسندی بسیار هرگز از دیدن زیبایی مردانه خود با یال و کوپال سلطنتی در یک تابلوی نقاشی خسته نمی‌شد.

اینک تقریباً هر چه در دوران او ساخته شده از بین رفته‌است. اما با تماشای تصویرهای به جای مانده، تأسف نبودشان وجود دارد، زیرا ما را متوجه معماری و تزیینات خاص آن زمان می‌کند. فتحعلی شاه بیش از زیبایی هوشمندانه و ظریف معماری اصفهان، از معماری هند دوران مغول الهام می‌گرفت که از زمان نادرشاه در ذهن‌ها باقی مانده بود، یعنی قصرهای بنا شده بر دامنه تپه‌ها، ساختمان‌های چند طبقه و ایوان‌های ظریف که معمولاً به یک کلاه‌فرنگی ختم می‌شد. اما عیب این‌گونه ساختمان، انتخاب نوع مصالح ساختمانی یعنی بدترین نوع خاک‌رس بود. از طرف دیگر سنت دیرینه استفاده از شیوه‌های دقیق در ساختمان از میان رفته بود و همین اشکال علت اصلی ویرانی این معماری زیبا است که بهانه‌ای نیز برای سهل‌انگاری و توجیه تحریف آثار هنری معماری معاصر به شمار می‌رود.

در ممالک شرقی، هنرمندان به ندرت می‌توانستند از جایگاه صنعتگری خود فراتر روند. با این حال ذوق نقاشی همواره نزد ایرانیان بسیار زنده بود و این ذوق

حتی در روزهای دشوار جنگ‌های داخلی، یا در زمان سلطنت آقامحمدخان که نظر مساعدی به هنر نداشت نیز کاملاً مشهود بود.

هنرمندان بی‌ادعا، بدون توقع کمک یا دست‌مزد قابل توجه، به خصوص در شهرهایی که صدمه کمتری دیده‌بودند فقط به سبب لذت هنر به کار خود ادامه می‌دادند. سبک‌های نقاشی یا سبک هنرهای دیگر به طور خود جوش و یا صرفاً به خاطر وجود یک هنرپرور زاده نمی‌شوند، بلکه برای خلق مکتب‌های مختلف، نرمش بسیار لازم است. در دوره فتحعلی‌شاه، سبک به خصوصی ملهم از علاقه وی به جاه و جلال و شکوه به وجود آمد. یک دیدآزموده چندین مکتب را در هنر نقاشی آن دوران تشخیص می‌دهد. هنرپروری فتحعلی‌شاه را باید در معنای شرقی این صنعت در نظر داشت. بدین معنا که مثلاً "با لحنی محبت‌آمیز، هنرمندان را تهدید و وادار می‌کرد که از سلیقه خاص او پیروی کنند، چشمی را بزرگ‌تر بکشند، ریشی را درازتر کنند یا خالی را جابه‌جا نمایند.

میرزابابا، معروف‌ترین نقاش دوره فتحعلی‌شاهی برای اجرای هر فرمان، گاه روزها و حتی ماه‌ها در قصر به سر می‌برد. رنگ‌های درخشان تابلوهای وی هنوز هم نگاه‌ها را به خود جلب می‌کند. قامت مردان سبک فتحعلی‌شاهی قامتی بلند با کمرهای باریک و گردن و صورت‌های کشیده و چشمان بی‌اندازه بزرگ است که یک حالت کلی زیبایی و شکنندگی را القاء می‌کند. اگر هم چندان روحی در چهره‌ها دیده‌نمی‌شود تقصیر خود شاه و دیگر خان‌ها است که تحمل کوچک‌ترین عیب و نقص را در تصویر خود و فرزندان و نزدیکانشان نداشتند.

تفاوت سبک‌ها و سلیقه‌ها در انتخاب نوع رنگ‌ها دیده‌می‌شود. چنان‌که گفته‌شد رنگ‌های انتخابی میرزابابا از رنگ‌های گرم بودند. سایر نقاشان که آثارشان دارای زیبایی خاص خود است از رنگ‌های سردتر با سایه‌های کمتر استفاده می‌کردند.

در نقاشی‌های دیواری، روی چوب، پارچه و یا بر آینه نیز تفاوت سبک‌ها مشخص است. نقاشی‌های دیواری که برای تزیین سطح‌های بزرگ دیوارهای داخلی قصرها به کار می‌رفت به اندازه طبیعی کشیده می‌شدند. به همین خاطر هم بود که در این دوره تا اندازه‌ای از اهمیت مینیاتور کاسته شد. در کنار صحنه‌های شکار بازمانده از سنت‌ها و صحنه‌های جنگ که جواب‌گوی مفاهیم گذشته بود پرده‌هایی از میدان‌های نبرد ولی با یک سبک دیگر به چشم می‌خورد که در آنها نقاش به علت پرداختن به ابعاد بزرگ‌تر از حد معمول و طبیعی قادر به احتساب فضاها نبوده است. البته این سبک اندکی دیرتر یعنی پس از اصلاحات نظامی ظاهر شد به هنگامی که مدل‌های اروپایی در دسترس قرار گرفت. در اولین قصر ساخته شده در زمان فتحعلی شاه به نام تخت قاجار<sup>۱</sup> گرایش پادشاه به شکوه و جلال به خوبی احساس می‌شود. در سه فرسنگی شهر تپه‌ای قرار داشت که چشمه‌ای روان در آن جاری بود و برای ساختمان شاهی بسیار مناسب داشت. نمای ظاهری آن حالت یک مکعب را داشت، که هر چه به طرف بالا می‌رفت کوچک‌تر می‌شد و سه طبقه با ایوان‌های طاق‌دار را نشان می‌داد. در هر زاویه ساختمان یک برج بنا شده بود که تزیینات روی آن نظیر تزیینات دیوارها، شکوهی شاهانه را تداعی می‌کردند. بالای هر یک از ایوان‌های طاق‌دار یک گنبد ظریف ساخته شده بود. اما در پشت نمای ظاهراً خشک ساختمان که به دنبال ملاحظات ناشی از دوران اغتشاش مرسوم شده بود، واردین به قلعه از باغ دل‌گشای با طراوتی به باغ دیگر می‌رفتند که در هر باغ ساختمان‌های دل‌باز با ستون‌های زیبا بنا شده و نهرهای آب روان و زلال در بسترهای کاشی از میان آنها عبور می‌کرد. در یک طبقه مانده به آخر، چندین تالار و اطاق بسیار منظم و مزین به نقاشی‌هایی از صحنه‌های جنگ و شکار و نبرد و تصویرهای شاه و اعضای خانواده و نیز تصویرهایی از

صورت زنان ناشناس باغچه‌ای را احاطه کرده بودند. تالارهای آینه‌کاری و درهای خاتم‌کاری یا چوبی نقاشی شده نوعی حالت هزارتو را القاء می‌کردند. از ساختمان طبقه آخر چشم‌اندازی به روی دشت وسیعی که تهران بزرگ امروز باشد باز می‌شد که فاصله به فاصله واحه‌های سبز در آن به چشم می‌خورد. تعداد این واحه‌ها همراه با آرامش داخلی کشور روزبه روز بیشتر می‌شد. در شمال شرقی ساختمان خطوط مرتفع کوه البرز و قله همیشه سپید دماوند نقش بسته بود. در این محل دره‌ای به سوی آسیای میانه باز می‌شد که فتحعلی‌شاه قصد فتح آن را داشت. خرابه‌های شهر قدیمی ری نیز در پای کوه‌پایه کم ارتفاع‌تر و خشک و تیره جنوب دیده می‌شد.

در ابتدای سلطنت فتحعلی‌شاه، شکوه و جلال دربار وی یک چارچوب قطعی نداشت و آن تشریفاتی که در دیار شرق همیشه در ساعات خلوت به سستی می‌گراید، هنوز شدت فریبنده سال‌هایی را که سفیرهای خارجی به ایران آمدند به خود نگرفته بود.

اگر فتحعلی‌شاه شکار را بهترین و تنها تفریح نمی‌دانست می‌توانستیم بگوییم که او دارای عاداتی بود که با عادات سایر افراد خانواده‌اش متفاوت بود. ولی او هم مانند سایر قجرها شکار را بسیار دوست می‌داشت. شکارهای بزرگ و تشریفاتی نه تنها شاه را دچار یک قدرت موهوم دوست‌داشتنی می‌کرد بلکه بهانه‌ای بود برای تغییر آب‌وهوا و لذت‌بردن از مناظر زیبای طبیعت. چادرها اغلب زیر سایه درختان بلند مانند گردو، چنار و یا کنار بیدهای با صفایی که حکایت از آبادی منطقه می‌کرد، به پا می‌شد. آب جاری و هوای خوب برای قجرها مترادف با خوشی و رفاه و عیش و نوش بود.

در این شکارها همیشه همراهان فراوان با شاه حرکت می‌کردند و هیچ‌گاه شاه تنها نبود. افرادی که در ملازمت بودند، زیاد تغییر نمی‌کردند. همیشه با همان

لحن مخصوص در باره‌ی همان موضوعات تکراری صحبت می‌کردند. شاه بر روی قالی بزرگی که آن را چند بار تا زده و به صورت تخت درآورده بودند می‌نشست ملازمان چهارزانو روی قالیچه‌ها دورادور او حلقه می‌زدند. جای هر کس به نسبت حکم و مرتبت او مشخص می‌شد که تغییر در آن کاری دشوار بود. پس برای نزدیک‌تر شدن به شاه که آرزوی هر یک از حاضرین بود باید منتظر اشاره‌ای از جانب خود او می‌شدند. چند کلمه درگوشی با شاه امتیاز بزرگی به شمار می‌آمد. هیچ‌کس نمی‌دانست که شب‌هنگام و پس از نماز مغرب و عشا شاه چه خواهد خواست. امکان داشت به خوردن یک تکه گوشت شکار میل کنند. آن وقت بوی گیج‌کننده کباب هوای پاک و نسبتاً سرد را اشباع می‌کرد و وزرا با کمک در تهیه خوراک فرصت خوبی را برای جلب توجه شاه پیدا می‌کردند.

دغدغه‌های حکومت نوپا ذهن فتحعلی شاه را به خود مشغول می‌کرد اما اگر او را به حال خود وا می‌گذاشتند، البته خوش‌گذرانی را ترجیح می‌داد. اما چگونه می‌توانست وجود برادر را فراموش کند، برادری که به علت حضور مزاحمش در شیراز به حکمرانی کاشان منصوب شده بود. وی ناراضیان را به دور خود جمع کرده و با بیشتر رؤسای قبیله‌ها و ایل‌ها ارتباط داشت. فتحعلی شاه ذاتاً انسان ضعیفی بود و با آنکه از این برادر تنفر داشت سعی می‌کرد نسبت به وی با احتیاط عمل کند زیرا امکان داشت در میان ایل قاجار هم عده‌ای به طرفداری از او برخیزند. از طرف دیگر باید ملاحظه اشک‌های مهدعلیا را نیز می‌کرد که بیش از این، رنج این اختلاف، روزهای عمر او را، کوتاه‌تر نکنند. علاوه بر این اختلاف عذاب‌آور خانوادگی، دغدغه‌های دیگر نیز به شاه فشار می‌آوردند. پس از مرگ آقامحمدخان در بسیاری مناطق خان‌های گستاخ به طرفداری از نادر میرزا سر به شورش برداشته بودند. گرچه در حقیقت هیچ‌کس نادر را که فردی بی‌ایمان و بی‌ملاحظه بود دوست نداشت. اما مگر همه قاجارها مورد علاقه مردم بودند؟



جسارت ترکمن‌ها که با خان‌های شرق ایران در ارتباط بودند روزبه‌روز افزون‌تر می‌شد و خبرهای وحشتناکی از شکار انسان‌ها به دست ایشان به گوش می‌رسید. گرجستان هم ذهن فتحعلی‌شاه را به خود مشغول می‌کرد. تمام شاهان علاقه خاصی به این سرزمین داشتند، سرزمین شراب و عسل و دختران و پسران زیبا. آرایکلی به علت علاقه‌اش به نوآوری‌ها همیشه به اروپا روی می‌کرد و ضمناً "متحد روس‌ها بود. اما اینک او در گذشته و دوستی ایران با گرجستان در نبودن او امکان‌پذیرتر شده بود و حتی بعضی پسران و نوادگان او فتحعلی‌شاه را به عنوان شاهی پدرسالار و خوش‌گذران می‌پسندیدند و به او پیشنهادهایی می‌کردند. فتحعلی‌شاه گمان می‌برد می‌تواند با آنها متحد شود زیرا خاندان باگراتیان نسبی بس قدیمی داشتند. از طرف دیگر فتح دوباره گرجستان چه از راه دوستی و چه از راه جنگ نمی‌توانست کار چندان دشواری باشد.

از بهار سال ۱۸۰۰م / ۱۱۷۹ش شاهزادگان گرجی برای فتحعلی‌شاه مرتب به شهر خوی پیام می‌فرستادند و این کار روس‌ها را نگران می‌کرد. فتحعلی‌شاه می‌دانست روس‌ها خیال مداخله در امور گرجستان را دارند اما به نظرش نمی‌آمد این ملت وحشی قدرت آن‌چنانی داشته باشد. به همین خاطر تصمیم گرفت ابتدا برای سرکوبی شورشیان به خراسان برود که با این کار فرصت اتحاد با گرجی‌ها را از دست داد. در واقع برنامه‌اش این بود که پس از برقراری آرامش داخلی و حثی کردن خطر ائتلاف نادر میرزا با زمان‌شاه ابدالی که مدعی سلطنت در کابل و قندهار بود به شمال غربی ایران برود و با جابه‌جایی ارتش خود روس‌ها و اهالی مسکو را به هراس اندازد.

طبع ذاتی فتحعلی‌شاه او را بیشتر به سوی لذت‌های زندگی می‌کشانید. سوءظن دایمی نسبت به اطرافیان همواره اوقاتش را تلخ می‌کرد. می‌ترسید سرانجام نزدیک‌ترین وفادارانش به خیل خیانت‌کاران بپیوندند. با چنین ذهنیتی به حاج

ابراهیم اعتمادالدوله نیز دیگر اعتماد و علاقه نداشت اما واقف بود که عجالتاً نمی‌تواند از خدمات او صرف‌نظر کند.

آقامحمدخان در عین تعریف و تمجید بسیار از اعتمادالدوله کلانتر قدیمی فارس درباره‌ی این شخصیت به جانشین خود هشدار داده بود زیرا وی با این که در زمان حکومت زندیه وزیر بسیاری از آنان بود. به همگی آنها خیانت کرده بود. فتحعلی شاه نه تنها تحت تأثیر وصایای عموی خود بلکه چون حاج ابراهیم چه در خلوت و چه در حضور مرتب به او یادآوری می‌کرد که سلطنت خود را مدیون هشیاری اوست، نسبت به او احساس خصومت می‌کرد. بزرگان ایل قاجار هم که دشمنان طبیعی حاج ابراهیم بودند برای بدگویی‌اش نزد شاه، کلام خود او را به کار می‌گرفتند که تاج‌بخش پیر و مدعی، همه جا تکرار می‌کند که فتحعلی شاه فقط اسماً شاهی می‌کند. آنها به شاه می‌گفتند که حاکم اصلی شاهنشاهی حاجی ابراهیم کلانتر اعتمادالدوله است که شاخه‌های قدرتش تا اعماق ایالت‌های سراسر کشور کشانده شده، کس و کار خود را در نواحی پراهمیت سرکار گذاشته و سر نخ همه امور را به دست دارد و در ضمن در زمان فتحعلی خان زند نیز به همین صورت عمل می‌کرده است.

در واقع خانواده قاجار خود را وارث شاهنشاهی دانسته و حکمرانی مراکز مرغوب را برای خود می‌خواستند. حاجی ابراهیم از دشمنی آنها با خود اطلاع داشت اما با وجود سن زیاد و گذشته سنگین دست از دنیا نمی‌کشید. به امور دنیوی علاقه داشت و سعی می‌کرد سن واقعی خود را پنهان کند. چهره‌اش را ریش بلند رنگ‌شده به سیاه براق دربر می‌گرفت. خطوط مرتب این چهره از مکاری‌ها و دغدغه‌های زمانه در امان مانده بود. حاجی ابراهیم پادشاه جوان را که تاج و تختش را مدیون او بود، دوست نمی‌داشت. هنوز خود را آن قدر قدرتمند می‌دید که در مقابل او بایستد و برای این کار روی خیل خانواده خود حساب می‌کرد که همگی

از او فرمان می‌بردند و عنان امور را در دست او می‌دانستند. اما لحن صدایش از افول او خبر می‌داد. حال دیگر صدایش با وجود لهجه شیرین شیرازی به خفگی و مبهمی می‌گرایید. به سختی می‌توانست تک‌گویی‌های خود را به درباریان تحمیل کند، زیرا ذهنیت بسته این درباریان از تفسیرهای منطقی حاجی کسل می‌شد.

شاه نیز که بیشتر افکار خود را پی می‌گرفت به ندرت به حرف‌های او گوش می‌کرد. با این همه، کلانتر صحبت انگلستان قدرتمند را پیش کشید. کشوری که فقط با تشکیل یک کمپانی تجاری، امپراتوری خود را تا هندوستان امتداد داده بود و برای حاجی شکی نبود که به جاهای دیگر نیز چشم دارد. به اعتقاد او زمان‌شاه افغان آشوب‌طلب، با برقراری ارتباط با بعضی شاهزادگان هندی هم‌چون خاری در چشم کمپانی هند شرقی فرومی‌رفت. کمپانی ثروتش از ثروت یک امپراتوری فراتر رفته بود. به همین جهت حاجی ابراهیم توصیه می‌کرد باید به زمان‌شاه افغان امتیازاتی داده شود حتی اگر وی ادعای سلطنت کند.

اما فتح‌علی‌شاه و وزرایش از این همسایه تنفر داشتند. زیرا خانواده ابدالی ارتباط خود را با بازماندگان نادر حفظ کرده بود. ضمناً آنها هم سنی بودند و هم بسیار پرمدعا. امور مربوط به انگلیس هم هنوز چندان روشن نبود. فتح‌علی‌شاه ابدالی دوست نداشت جز در باره‌ی قدرت خود از قدرت دیگری صحبت شود. حتی اگر موضوع صحبت بدگویی از آن قدرت باشد.

نزدیکان با آگاهی از این طرز فکر شاه اینجا و آنجا گاه حرف‌هایی می‌زدند تا بگویند دیگران هم می‌توانند به خوبی اعتمادالدوله سخن گویند، از جمله میرزا حسین‌خان مروی صدراعظم که از نزدیکان شاه و یک درباری تمام عیار بود. با صدایی مطبوع و آرام و کلامی همیشه بجا از کلانتر بدگویی می‌کرد و نکات جدیدی به سوء شهرت او اضافه می‌کرد. همه جا می‌گفت که حاجی کلانتر از اروپاییان تقلید می‌کند و پس از ازدواج مجدد با یک همسر جوان، زندگی‌اش

پرتجمل‌تر شده‌است. حتی در حضور خود وزیر پیر همیشه جوابی، هر چند بی‌معنا، علیه او حاضر داشت. شاه نیز بیشتر به پذیرفتن حرف‌های او گرایش نشان می‌داد تا به سخن‌های دیگران.

میرزا شفیع یکی دیگر از وزرای آقامحمدخان بود که در زمان فتحعلی‌شاه چندی به وزارت اعظم نیز رسید. او هم با آنکه سال‌ها همراه و متحد حاجی ابراهیم در خدمت مؤسس سلسله قاجار بود و دقیقاً به صحبت‌های او گوش می‌کرد کلانتر سابق را دوست نداشت. میرزا شفیع دارای یک ظرافت ذاتی بود و میل به آموختن داشت. می‌دانست کلانتر با آنکه آن همه مورد تنفر است از لحاظ احاطه به مسایل دنیا و عمق هوش یک سروگردن از همه آنها بالاتر است. اما چون مترصد فرصت مناسب بود تا به جای او بنشیند در هر موقعیت از او بدگویی می‌کرد. به این ترتیب همه می‌دانستند که کلانتر به زودی در دل شاه محکوم خواهد بود.

فتحعلی‌شاه سرانجام در اثر اصرار میرزا حسین‌خان مروی و تحلیلی که از بعضی اشخاص می‌کرد نخست بازماندگان نادر را از میان برد و باز تحت‌تأثیر توصیه‌ها و برنامه‌های او خانواده حاجی ابراهیم کلانتر و هم‌چنین خود او را به طرز وحشتناکی به قتل رساند.

روز دیگر نیز می‌گذرد، کم‌کم شب فرا می‌رسد. کسی حرف تازه‌ای برای گفتن ندارد. خوش‌بختانه خدمتکاران با طبق‌های پر از خوراکی بر سر، از راه می‌رسند. گذشت کند زمان شتاب می‌گیرد. ساعت‌هایی که شاه می‌توانست در دسترس اطرافیان باشد از لای انگشتان آنها لغزیده‌است. اما باز درصدد هستند که برای خوش‌آمدن خاطرش چیزی بگویند: شوخی، مطایبه؟ سخن از پسران بی‌شمار او و زیبایی و فضیلت آنها و این که هیچ‌یک به گردپای خود شاه نمی‌رسند.

حسین میرزای مروی از فرصت استفاده می‌کند و به شاه گوشزد می‌کند که پسران خود را به حکمرانی و فرماندهی ارتش در تمام استان‌ها منصوب بکند. یکی از بهترین حربه‌ها برای رسیدن به هدف، تکرار است زیرا که آب قطره قطره سنگ را نیز می‌ساید.

فتحعلی‌شاه در اندرونی خود از همه جاهای دیگر خوش‌تر و راحت‌تر بود. پرستاری و رسیدگی همسران و ندیمه‌هایش امنیت لذت‌بخشی به او می‌داد. بزرگی‌اش را در آینه زنده بعضی نگاه‌ها منعکس می‌دید. همه چیز این دنیای زنانه برایش خوش‌گوار بود. وراجی‌ها و دسیسه‌های دایمی و حتی گستاخی‌ها و عصبانیت‌ها را نیز دوست داشت. روزهای عید و جشن هم‌بازی بازی‌های کودکانه خانم‌ها می‌شد. اهمیت اندرون بی‌نهایت بود، اغلب توصیه‌ها از آن مکان پا می‌گرفت.

امور بزرگ در آنجا تصمیم گرفته می‌شد. پرده‌ها دریده شده بود. در تمام محافل همسران سوگلی شاه را به اسم کوچک صدا می‌کردند. در تمام شهر صحبت از اتفاقات اندرون بود و لطف‌ها و بی‌لطفی‌هایی که از آنجا سرچشمه می‌گرفت. آقامحمدخان مرتبه و جایگاه همسران شاهزاده‌ها و دخترهایشان را بالا برده بود. وی برای فرزندان که از این زنان زاده می‌شدند، ارزشی خاص قایل بود. این زنان نیز به نسبت سلسله مراتب و جایگاه خود احساس فخر می‌کردند. اما در عین حال زندانی حرم بودند، در زمان آقامحمدخان تشریفات اندرونی با تشریفات بیرونی با تقلید از سنت‌های ترک و مغول برقرار بود، و چهارچوب بسیار خشکی داشت: مثلاً تشریفات سلام صبح‌گاهی که به صورت یک قانون اعمال می‌شد. مخصوص همسرانی بود که از تبار شاهزادگان بودند. اینان چنان احساس بزرگی می‌کردند که شاه در حضور آنها با همسرانی از تبار متوسط‌تر یا نامعلوم جرأت

صحبت کردن نداشت.

با این حال بدیهی است که سوگلی‌های او همیشه از بین دختران شاهزادگان و امرا که حتی در صورت نازا بودن مرتبه‌شان حفظ می‌شد انتخاب نمی‌شدند.

مثلاً وقتی فتحعلی‌شاه با کشور فرانسه ارتباط برقرار کرد، ملکه اصلی آغاباجی دختر ابراهیم خلیل‌خان بود، که حالا دیگر پیر هم شده بود. گرچه از اول هم چندان مورد توجه نبود. امپراتریس ژوزفین همسر ناپلئون هدیه سلطنتی را برای او فرستاد. در این هنگام بدون شک آسیه‌خانم دولو در گذشته بود.

مهمانی سلام صبحگاهی به جان همسران ممتاز بسته بود. شاه نیز جز در سال‌های غمزده اواخر سلطنت خود، سخت به این مراسم دل‌بستگی داشت. کلیه خانم‌ها (به جز در صورت بیماری‌های سخت) در آن حضور پیدا می‌کردند، گرچه بعضی خانم‌ها این مراسم را شایسته خود نمی‌دانستند و ترجیح می‌دادند مسکن خاص خود را داشته به دربار نیایند، شاه از این بابت از آنها دلگیر بود.

مراسم در منتهای تجمل در قصر ارگ یعنی محل سکونت زمستانی برگزار می‌شد که از سرمای شدید تهران در امان نبود. در سپیده‌دم یخزده هر خانمی با کمک ندیمه‌ها جلو آینه کوچکی به آرایش می‌نشست یکی جعبه جواهراتش را می‌آورد دیگری شمع می‌گرفت و زن کلیددار از دالان‌ها و حیاط‌ها می‌گذشت در اطاق‌ها را می‌زد و به زبان ترکی ندا می‌داد: "خانم‌ها حاضر باشند."

در تالار پذیرایی شاه در صدر مجلس نشسته با خواجه‌ها گفت و شنود داشت. در میان خواجه‌ها آغا منوچهرخان مرتبه اول را دارا بود. خواجه‌ها به علت آگاهی از ضعف‌ها و دل‌بستگی‌های شاه، با وی حالتی صمیمی و خودمانی داشتند. هر یک از خانم‌ها که عریضه‌ای داشت به یکی از خواجه‌ها متوسل می‌شد تا نظر شاه را نسبت به خود جلب کند. با آنکه خواجه‌ها ظاهراً رفتار ملایمی داشتند همه از ترس بی‌لطفی و کم‌مهری آنها دایماً به آنها هدیه می‌دادند. روزهایی که شاه

خوش اخلاق و سرذوق بود، خود در تالار راه می‌رفت و از همسران در مورد خانواده و اخبار مربوطه پرسش می‌کرد. همه هم انتظار این لحظات را می‌کشیدند زیرا که اجرای امور را آسان‌تر می‌کرد. اما این مراسم روزبه‌روز شاه جوان را بیشتر خسته می‌کرد. ادب هم حکم می‌کرد که همه این خستگی‌ها را متوجه شوند. زیرا به محض این که شاه خمیازه می‌کشید یا آه می‌گفت، یکی از خانم‌ها پشت سر او زانو می‌زد و شانه‌ها و پشتش را مالش می‌داد. حتی هیچ‌یک از شاهزاده‌های مغرور هم این کار را دون شأن خود نمی‌دانست. زیرا مقام شاه بالاتر از مقام هر بشری بود.

فتحعلی‌شاه دسته رقاصان و خوانندگان خاص خود را داشت که فقط در حضور او هنرنمایی می‌کردند و شاه لذت بسیار می‌برد. هیچ‌کس اجازه بدگویی از آنها را نداشت زنان رقاصه و خواننده، خانم‌هایی از خانواده‌های محترم بودند که در حادثه‌ای بخت بد به آنها روی آورده بود. آن وقت مشهورترین نوازندگان استعداد آنها را پرورش می‌دادند. این گروه در یک خانه مستقل زندگانی می‌کردند. در صحنه‌های طولانی تمرین با صورت بی‌حجاب حضور استادان حضور داشتند. به طور کلی این افراد زندگانی نسبتاً سختی را داشتند و گروه و خانه‌شان به صومعه کوچکی عاری از هر گونه شادی شباهت داشت. شاه حتی از میان اینها عده‌ای را به همسری برگزید. بعضی‌ها شاهزادگانی هم به دنیا آوردند. البته به همین دلیل هم بود که تعداد هنرمندان کاهش یافت و آن سازمان نشاط‌انگیز به هم ریخت. طوری شد که این عده منحصراً در تالارهای کاخ گلستان برای خود شاه هنرنمایی می‌کردند، به طوری که دیگر زنان حرم هم اجازه حضور نداشتند.

پس از اتمام ساختمان تخت قاجار، خوانندگان و نوازندگان اسب سوار در باغ برنامه اجرا می‌کردند. تنها یکی از عموزادگان فتحعلی‌شاه اجازه حضور در این مجالس را داشت که او را هم خود فتحعلی‌شاه به مصلحت حکومتی کور کرده بود،

پس چیزی نمی‌دید که افکار گناه‌آلود به خود راه دهد. او دوست کودکی شاه بود و شاه علاقه خاصی به او داشت. وقتی او را کنار خود می‌نشاند لذتش چند برابر می‌شد.

دربار ایران از زمان شاه سلطان حسین آخرین پادشاه صفوی پذیرای هیچ سفیر خارجی نشده بود. پس وقتی در سال ۱۸۰۰م / ۱۱۷۹ش سرهنگ مالکوم به عنوان سفیر کمپانی هند شرقی و فرماندار انگلستان در کلکته از فتحعلی شاه اجازه ورود به ایران و شرفیابی به حضور شاه را خواست، دربار ایران در استفهام غریبی فرو رفت. از آخرین پذیرایی‌ها از این دست، آن قدر زمان گذشته بود که برای آگاهی از تشریفات و چگونگی قبولی آن می‌بایست یا به تاریخ رجوع کرد و یا به خاطراتی که هنوز در گوشه و کنار، در بعضی یادها باقی مانده بود.

هرکس عقیده‌ای ابراز می‌کرد. هر کس از دیگری می‌پرسید آیا این فرستاده که نماینده یک شرکت بزرگ تجاری است از لحاظ مقام همتای سفیر یک کشور است؟ یا فقط یک درجه افسری دارد که آن هم از درجات چندان بالا نیست؟ آیا با توجه به آداب و رسوم میان دو کشور چگونه می‌بایست با این مسأله برخورد کرد؟ جوان بودن سرهنگ مالکوم مسأله‌ای ایجاد نمی‌کرد. زیرا در خاندان‌های بزرگ، سن مطرح نبود. سرهنگ هم ماجراجو بود و هم با تهوری که از خود نشان می‌داد همه جا مورد استقبال قرار می‌گرفت. تردید هم در کارش نبود. ضمناً بسیار دست و دل باز بود. پس از پیاده شدن در بوشهر و رسیدن به شیراز شایعه سخاوتمندی بی‌مانند او، ظاهر آراسته و رفتار و حالات اشرافی و شکوه ملازمانش در همه جا پیچید. این شایعه‌ها بار فتحعلی شاه را سنگین تر می‌کرد.

در بهار ۱۸۰۰م / ۱۱۷۹ش پایتخت فراموش شده شیراز شادی قدیم را بازیافت. همه می‌خواستند سر راه سفیر قرار گیرند و سرهنگ جوان را سوار بر



سب و همراه دوستان و همراهان نظامی اش تماشا کنند. مردمان بی اطلاع تر گمان می کردند او خود امپراتور هندوستان است زیرا محافظانش سواران سبزه رویی بودند که عمامه های رنگین با اشکال و ابعاد مختلف به سر داشتند. گویی چهره شان را از چوب تراشیده بودند چون ابداً حتی سایه ای از لبخند بر لبانشان دیده نمی شد. تا دندان هم مسلح بودند و به همراهان اکبر شاه یا اورنگ زیب شباهت داشتند. اما پوست سفید و لباس های کاملاً متفاوت خود سرهنگ و بعضی دیگر از نظامیان همراه او حاکی از آن بود که از کشور دوردستی می آیند که "فرنگ" نامیده می شد. رنگ قرمز او نیفورم ها، چهره ها را بازتر و موهای طلایی را زنده تر نشان می داد. تزیینات و تورهای دانتل سردست و یقه نیز از وقار آنها نمی کاست. زیبایی یکی از جوانانی که در رکاب مالکوم بود از نگاه خان های بزرگ و مردمان کوچه و بازار پنهان نمانده بود. هر روز داستان های تازه در مورد دست و دل بازی این فرستاده شایع می شد. تمام درها به رویش باز بود چون می گفتند حساب همه چیز را طلا پرداخت می کند. با آنکه او را از تعصب و فئاتیسم ایرانیان بر حذر داشته بودند به هیچ کس و هیچ چیز سوءظن نداشت. مثلاً خیلی طبیعی به همراه دوستانش به حمام شهر می رفت. حمامی که هنوز وکیل می گفتند، در حالی که او از نظر مسلمانان نجس بود. اما هیچ کس در مقابل یک مشت طلا مقاومت نمی کرد به خصوص وقتی که از طرف چنین بزرگ منشی هدیه شود.

هجوم کنجکاوان و کاسب کاران در اطراف باغ بزرگ که آن را باغ جهان نما می گفتند بیشتر بود، چون هیچ منزلی در شهر آمادگی پذیرایی از چنین مهمانی را نداشت. دستی به سرو روی عمارت داخل باغ جهان نما که بیرون از استحکامات شهر قرار داشت کشیده بودند. این باغ که در قدیم محل استراحت و آسایش کریم خان زند به شمار می رفت، هنوز هم با وجود ممنوعیت به آن باغ وکیل می گفتند. چون عمارت های داخل باغ بیشتر ویران شده بود. برای مالکوم و

همراهان او که حالا دیگر همه نوع خدمتکار ایرانی هم به آن اضافه شده بود، در محوطه باغ چادر زده بودند. مهمان غریبه در ساعت‌های فراغت و از کنجکاوی به بازدید تالارهای پرگرد و خاک می‌رفت که شیشه‌های بلندشان نور روز را ملایم‌تر می‌کرد. وی در تخیل خود مجموعه مرمرهای پرنقش و نگار و آینه‌کاری‌ها را بازسازی می‌کرد. از کاشی‌های ساییده شده پلکان تیز بالا می‌رفت تا به سرای بلند و کنگره‌دار رصدخانه ماندنی برسد.

مالکوم وارد جایی نه چندان بی‌خطر شده بود. کشور ایران را کشوری فرورفته در نادانی و وحشی‌گری و به عنوان یک دشمن خارجی به وی معرفی کرده بودند. اما به موفقیت مأموریت خود اطمینان داشت و از حمایت دوستانش در هندوستان و به خصوص از حمایت لرد ولزلی متفرعن و پدرسالار و دیگر افسران متکی به برتری نژاد خود اطمینان داشت.

برای افسر جوانی چون مالکوم تأیید حکومت مرکزی یعنی لندن آن‌قدرها اهمیت نداشت. از بالای برج زیبایی که به سبک باروک<sup>۲</sup> ساخته شده بود، نگاهی به دشت روشن و تپه‌های طلایی اطراف آن می‌انداخت و در ذهن با فرهنگ خود تاریخ قدیم و کلاسیک ایران را به خاطر می‌آورد.

لشکریان داریوش و خشایارشا را می‌دید که چگونه این سرزمین را در نور دیده بودند و ویرانه‌های قصرهای باشکوه آنها هنوز برپا بود. اما وجود این مفاهیم انتزاعی علاقه چندانی نسبت به ملت ایران در او بیدار نمی‌شد. ملت ایران تفاوت بسیار با هم‌وطنان او داشت، به آسانی مفتون و مجذوب خارجی‌ها می‌شد و به همین خاطر هم باز به آسانی رو به زوال می‌رفت.

شب هنگام که روشنایی روز آرام می‌گرفت و چوپانان با نوای ابتدایی نی‌ها گله‌های گوسفند تیره‌چشم را به آغل می‌آوردند و زنان کوزه‌ها یا سبدهای سنگین

بر سر، از مزارع بازمی‌گشتند، خاطرات دیگری بر این مرد پروتستان چیره می‌شد. مردی که از اوان کودکی از کتاب مقدس تعلیم گرفته بود. آیا امکان داشت شباهت‌های آداب و رسوم این مردم ناشناس را با مردمان کتاب مقدس درک نکرده باشد؟ لباس‌ها و برنامه‌های روزانه که براساس گردش روز و شب تنظیم شده بود و نیز سادگی حرکات و تحریرهای صدهای روستایی همان تصویرها را به خاطر می‌آورد. اما این خاطرات مقدس دل مالکوم را نرم نمی‌کرد، فقط باعث تمرکز بهتر وی هنگام بجا آوردن نیایش شب می‌شد، نیایشی که هرگز ترکش نمی‌کرد.

چون شاه به منظور برقراری آرامش در خراسان، در تهران حضور نداشت، شرفیابی فرستاده کمپانی هند شرقی به ماه دسامبر موکول گردید. مالکوم توانسته بود آخرین موانع شک و تردید را با آرامش تهورآمیز و دست و دل‌بازی‌هایش درهم شکند. هنگام رفتن به پایتخت، گروهی پشت سر او حرکت می‌کردند که حامل هدایایی شامل آینه و جواهر و ادویه هندی و ساعت و اشیاء هنری ساخت اروپا بودند. چگونه ممکن بود شاه ضعیف‌النفس و درباری‌های خودپسند فریفته این همه زیبایی نشوند؟ تازه مسأله فقط با لمس کردن این اشیاء قیمتی و فریب و قول و قرارهای بعدی ختم نمی‌شد بلکه از دیدن این هدایا احساس برتری و بزرگی بیشتری به شاه و درباریان دست می‌داد. بدون شک مالکوم موفق شد نظر مساعد و دوستی پایدار فتحعلی‌شاه را نسبت به خود جلب کند، کاری که در مقایسه با شکاکیت تمسخرآمیز و بی‌تفاوتی معمول شاه نسبت به هر آن‌چه خارج از حیطه خانواده او قرار داشت، پیروزی بزرگی به حساب می‌آمد. صراحت آشکار و خوی همیشه یک‌نواخت و سرزندگی مالکوم که در زیر آن تحقیر خود را به خوبی پنهان می‌کرد، این کشش را باعث شده بود.

تا آنجا که شدت سرما اجازه می‌داد، ورود فرستاده انگلیس به دربار را جشن می‌گرفتند. تمام خان‌های بزرگ دستور داشتند در این جشن‌ها حضور داشته‌باشند. طبیعی است که زنان به علت عدم مشارکت در زندگی مردان از جشن‌ها غایب بودند و حتی رقاصه‌ها نیز در جشن‌های مخصوص خارجی‌ان حضور نداشتند.

وجود آن افسر جوان و زیبای همراه مالکوم که "بی‌همتا" لقب گرفته‌بود، چه در شیراز و چه در تهران به جشن‌ها جان می‌داد و سرچشمه الهام شاعران شده‌بود. شاه همیشه او را نزدیک خود می‌نشانند و دستور داده‌بود از او پرتره‌ای بکشند که تا مدت‌ها در تالار نقاشی بر روی آن کار می‌کردند.

بدیهی است جشن و نمایش و آتش‌بازی برای مالکوم اهمیت نداشت. منظور او از سفر به ایران، اتحاد و پیوند منافع انگلیس در چارچوب یک پیمان دوگانه دوستی تجاری با این کشور بود که در نتیجه کمپانی هند موقعیت بی‌رقیبی از نظر تجاری در بازار ایران برای خود کسب می‌کرد. اما این کار بیش از تصور مالکوم مشکل آمد. به محض پیش‌آمدن صحبت تعهد، وزرای تربیت شده‌ی آقامحمدخان ناباورانه با مسأله روبه‌رو شدند و هر مورد از موارد پیمان را چندین بار این طرف و آن طرف کردند و چنان در آن شک کردند که فرستاده کمپانی هند ابتدا "فکرش را نکرده‌بود. آن‌چه سوءظن حکومت را برمی‌انگیخت آگاهی سرهنگ مالکوم از مسایل ایران و همسایگان آن بود. دربار فتح‌علی شاه اهمیت چندانی برای افغان‌ها قایل نبود و زمان‌شاه را دشمن خود می‌دانست و از برادر شورشی او حمایت می‌کرد با این همه تعیین خط‌مشی نسبت به این همسایه روستایی توسط یک بیگانه را قبول نداشت و نمی‌پسندید. در واقع هدف فرستاده انگلیس برانگیختن خصومت آشکار علیه زمان‌شاه بود که به عقیده بعضی فرمانده قابل‌محسوب می‌شد ولی به خاطر هیجانات سرکش خود ویرانه‌های امپراتوری پدربزرگش یعنی احمدخان درانی را نیز به تدریج از دست می‌داد.

حاجی ابراهیم شیرازی با ذهنیت واقع‌گرای خود متوجه خطر نزدیک شدن به کمپانی هند بود و به هر حال دولت افغان را حایل میان ایران و این کمپانی می‌دانست. به همین علت به پیشنهادهای نسبتاً عجیب مالکوم، که معتقد بود ایران شیعه نمی‌تواند متحدی برای افغانستان سنی باشد گوش نمی‌سپرد. کلانتر پیشین فارس اولین نشانه‌های بی‌لطفی شاه و وزش باد سرنوشت را گه‌گاه احساس می‌کرد، اما با مبارزه سخت و محترمانه با فرستاده انگلیس شاید آخرین لذت زندگی خود را تجربه می‌نمود. میرزا شفیع که در این مسأله با وی موافق بود، گرچه ظرافت او را نداشت با تکیه بر هنر سخنوری به بحث با مالکوم می‌پرداخت. مالکوم از تردیدهای این وزرا برآشفته می‌شد. چیزی بیش از کندی معمول شرقی و در حد سوءنیت در آن می‌دید. شاید ایراد وزرا به او نیز از همین دست بود. در این موقعیت دشواری‌های آشکاری از یک مسأله دیگر به وجود آمد. مالکوم خواستار اشغال یکی از جزایر خلیج فارس توسط نیروی دریایی انگلیس شد. برای این کار هم لزوم در اختیار داشتن پایگاهی برای مبارزه با دزدان دریایی مزاحم دریانوردی در خلیج را بهانه می‌کرد و با لبخندی از سر تفرعن می‌گفت: بدون نظر دیگران هم به راحتی می‌توانیم این جزیره را اشغال کنیم. اما برخلاف انتظار با مقاومت کسانی مواجه شد که فاقد هر گونه اصول اخلاقی‌شان می‌دانست. فکر می‌کرد ایرانیان چندان علاقه‌ای به دریاها دور ندارند و به راحتی از آن می‌گذرند. اصولاً برای شاه و روحانیون درگیر خطابه و سنت و برای اشرافیت صاحب آب و ملک که فقط به منافع خود می‌اندیشیدند، این صخره خشک و سترون که آب‌های حاره بر سواحل آن می‌شکست، چه حاصلی داشت؟

اما از قضا در همین جا غافلگیر شد. نه تنها شاه که تا کنون رفتارش با او دوستانه بود بلکه دیگران هم از فکر از دست دادن جزیره به خشم آمدند. حتی افکار عمومی هم به حرکت درآمد. اتفاقی که در کشورهای استبدادی به ندرت

پیش می‌آید. اما مالکوم بازیکن خوبی بود و تصمیم گرفت عجلتاً از این مسأله دست بردارد و تمام نیروی خود را معطوف به برهم زدن میانه دربار ایران و زمان‌شاه کند. اما این تغییر حالت هم چندان محسوس نبود زیرا با آنکه اخبار بسیار دیر به ایران می‌رسید وی توانست از موقعیت سیاسی جدید انگلستان آگاه شود. این اخبار حاکی از این بود که خطر فوری که تا چندی پیش دارایی‌های این کشور را در هند تهدید می‌کرد فعلاً دور شده‌است. پس مالکوم دیگر برای بستن قرارداد با ایران عجله از خود نشان نداد و تأکیدش بر اهمیت پیمان تجاری قرار گرفت.

فتحعلی‌شاه و وزرایش بدون آگاهی از دلایل این تغییر رفتار، چیزی را در پس ذهن احساس می‌کردند و اتفاقاً حالا دیگر مایل نبودند از بستن پیمان اتحاد صرف‌نظر کنند. پیمان دوگانه سرانجام در ژانویه ۱۸۰۱/م ۱۸۰۱ش به امضا رسید. مالکوم با این که چند امتیاز را از دست داده‌بود با احساس پیروزی و موفقیت ایران را ترک کرد و در راه اصفهان خطاب به یکی از دوستان خود در کلکته نوشت: حالا دیگر تا مدت‌ها زمان‌شاه مزاحم ما نخواهد شد. اما او باوری عذاب‌دهنده و تا سر حد وهم در ایران به وجود آورده‌بود. باوری که تا مدت‌ها برقرار ماند و آن اعتقاد به قدرت طلای انگلیس بود.

بنا به نوشته بعضی مورخان دوره قاجار، عباس‌میرزا در همان هنگام اغلب در آذربایجان به سر می‌برد و از یک سال پیش هم فرماندهی لشکر را برای سرکوبی خان‌های شورشی به عهده گرفته‌بود. شاه که مشغول رتق و فتق امور خراسان بود، ابتدا عباس‌میرزا را برای به حضور پذیرفتن فرستاده‌ی کمپانی هند به تهران فراخواند. اما شاهزاده هنوز بسیار جوان بود و در این پذیرایی فقط یک نقش ظاهری و تشریفاتی داشت. کسی نمی‌داند تصور او از ملاقات با سفیر پرتطمطراق یک شرکت تجاری چه بوده است. حتی صحبت‌هایی را هم که سال‌ها بعد ژوبر<sup>۳</sup>

از آن ملاقات نقل می‌کند چیز زیادی به دست نمی‌دهد. البته می‌توان کنجکاوای نایب‌السلطنه نسبت به حوادث هند را حدس زد. زیرا وی از نوجوانی تشنه آگاهی و فراگیری بود و بدون شک مایل بود از فرایند استیلای انگلیس به امپراتوری مغول و پراکنده‌شدن حکمرانان کوچک در آن کشور مطلع شود. ضمناً به علت علاقه‌مندی به وطن لابد در دل می‌گفت: این استیلا به هندوستان بسنده نخواهد شد. با این حال بیشتر احتمال می‌رود طرز فکر عباس میرزا با گذشت زمان به نوعی بالندگی رسیده و در داوری خود در مورد اولین سفیر تجدیدنظر کرده‌باشد. او دائماً از تمامی کسانی که با خارج ارتباط داشتند کسب اطلاع می‌کرد به خصوص از فتح‌علی‌خان، افسر باهوش و بسیار نزدیک به خود که ضمناً مهمان‌داری سرهنگ مالکوم را به عهده داشت و عباس میرزا او را فردی جدی و سختگیر می‌دانست.

یک سال بعد یعنی در سال ۱۸۰۲م / ۱۱۸۱ش عباس میرزا به امر پدر با دختر عموی خود، دختر میرزا محمدخان دولو ازدواج کرد. همسر دایم نایب‌السلطنه به عنوان نماینده‌ی تجدید اتحاد میان دو تیره قاجار وارد خانواده می‌شد. از روزهای جوانی این شاهزاده خانم، جز عنوان همسر دایمی وی، اطلاع دیگری در دست نیست. این عنوان از قانون یاسای آقامحمدخان پیروی می‌کرد که برحسب آن وی را در مرتبه‌ای سوای دیگر همسران عباس میرزا قرار می‌داد. او پس از مرگ ملکه مادر لقب مهدعلیا گرفت بی‌آنکه بتواند اقتدار بی‌چون و چرای مادر فتح‌علی‌شاه را اعمال کند. اراده عباس میرزا بر حفظ عدم مداخله زن‌ها و خواجه‌ها در امور ملی و دولتی بود. زیرا هر بار دخالت اهل حرم کار را به رسوایی می‌کشید و عباس میرزا از این رسوایی‌ها تنفر داشت. به همین خاطر دیوار نفوذناپذیر میان حرم و جهان بیرون روزبه‌روز قطورتر می‌شد. از زندگی خصوصی عروس جوان چیزی در دست نیست. اما سال‌ها بعد و در روزهای تیره جنگ با روسیه، چنین به نظر

می‌رسد که همسر دایمی انتقام خود را گرفته و از اعماق قصر غمزده‌ای که بی‌چون و چرا بر آن فرمانروایی می‌کرد، در امور دیگر هم سهمی به عهده داشته‌است. از دوران جوانی و اوایل ازدواج او، فقط تصویر زنی از سر تا پا پوشیده، در دست است که سوار بر تخت‌روان، همراه با نوای نقاره و دایره و چند شتر و خنچه‌های فراوان پا به قصر قلعه‌مانند می‌گذاشت و در اطراف وی فانوس‌ها و مشعل‌ها کوچه‌های تاریک شهر را نورانی می‌کردند.

بدون شک نامزد نامریی از برپایی جشن‌هایی که به خاطر ازدواج او برپا شده بود احساس رضایت می‌کرد. اشراف و خان‌ها در برپایی چراغانی و جشن و سرور با هم رقابت داشتند. در اطراف خانه‌های اعیانی، صدای بلند موسیقی مردم را به درون چادرها دعوت می‌کرد و مردم فقیر با خنده‌های چرب و متنوع شکمی از عزا درمی‌آوردند.

هیچ‌کس از واکنش عباس میرزا نسبت به فرمان پدر اطلاع نداشت و احساس او را به دختر جوانی که تا به حال او را ندیده بود نمی‌دانست. اما یک مسأله قطعی بود و عباس میرزا نیز تا آخر عمر نسبت به آن وفادار ماند، جانشین تاج و تخت فقط از پیوند این دو تیره به دنیا می‌آمد.

پرتره نقاشی که از آن زمان از عباس میرزا موجود است، صورت بچه‌گانه او را در زیر کلاه بلند از پشم آستراخان نشان می‌دهد که نوعی ساده‌دلی و فروتنی دخترانه در آن دیده می‌شود. زیبایی متعارف این پرتره در عین حال نه از بی‌تفاوتی صاحب عکس که از نوعی نگاه نگران و متانت غم‌آلود نشان دارد.

محمدعلی میرزا و عباس میرزا حدوداً هم‌زمان در سنین بین سیزده و چهارده سالگی به سمت اولین فرماندهی خود منصوب شدند. هرچند هر دوی آنها قبلاً در معیت عموی پدر خود در جنگ‌ها شرکت کرده بودند ولی این انتصاب، اولین



آشنایی رسمی آنها با آتش نبرد و مسئولیت بود.

محمدعلی میرزا دولت‌شاهی همراه پدر به خراسان رفت و شاه که او را شیفته جنگ می‌دید امنیت شرق کشور را که دایماً در معرض حمله ازبک‌ها بود تحت نظارت افسران با تجربه به او سپرد. طرفداران دولت‌شاهی جوان اطمینان داشتند او به زودی به سمت والی خراسان انتخاب خواهد شد. اما کسان دیگری بودند که نه تنها علاقه‌ای به انتصاب این شاهزاده نداشتند بلکه از او متنفر نیز بودند، تا این که یک روز خشونت بی‌اندازه محمدعلی میرزا کار خود را کرد. ماجرای کورکردن یکی از افسران به جرم دادن یک گزارش نادرست و گستاخی بی‌اندازه شاهزاده نسبت به بزرگانی که برای عفو آن افسر قصد پادرمیانی داشتند به گوش شاه رسانده شد. شاه هم با وعده و وعیدهای مبهم او را به تهران خواند و به حکومت قزوین منصوب کرد که تنزل مقام محسوب می‌شد. در آنجا محمدعلی میرزا تحت مراقبت شدید قرار گرفت. به این گونه امیدهای آینده او در هم شکست ولی او به هر حال هرگز از برنامه‌ریزی برای آنها چشم‌پوشی نکرد.

در سال ۱۷۹۹م / ۱۱۷۸ش فرماندهی قوای آذربایجان به عهده عباس میرزا گذاشته شد. او مأمور بود اقتدار شاه را به خان‌های سرکشی که هر یک به تنهایی ادعای سلطنت داشتند ابلاغ کند. از طرف دیگر تعدادی از بهترین خان‌های قاجار از جمله اسدالله خان نوری، فرمانده جوان را برای خدمت احاطه کرده بودند. اسدالله خان نوری همان کسی است که به گفته مورخان یک لشکر سسی هزار نفری برای اولین نبرد ولیعهد جمع‌آوری کرد. البته این برآورد حتی با احتساب قراولان و سورچران‌ها و خدمه و مردمی که از سر طمع به لشکر می‌پیوستند باز مبالغه‌آمیز به نظر می‌رسد.

در این نخستین لشکرکشی همراهان عباس میرزا متوجه شدند او واقعاً قصد فرماندهی و نبرد دارد. موضوع دیگری هم که تعجب آنها را برانگیخت توجه

شاهزاده به روستاییان بود. او از دیدن وضعیت رقت‌بار این استان زیبا خشمگین می‌شد. استانی با کشاورزی از میان رفته و روستاهای خالی از سکنه. مردمان وحش‌زده از باجگیرها و تهاجم کردهای سیری‌ناپذیر که با دیدن چند سوار ناشناس پا به فرار می‌گذاشتند، زیرا به طور طبیعی هر آدم مقتدر را مظهر بدجنسی و غارت‌گری می‌دانستند. اما در عین حال با مشاهده مختصر حرکت ملاطفت‌آمیز بزرگان آرام می‌شدند و مهمان‌نوازی ذاتی‌شان رو می‌شد و نان خشک و پنیر بی‌رمق خود را برای آنها پیشکش می‌آوردند.

هرچند عباس میرزا علاقه وافری به مسایل نظامی داشت اما بهبود بخشیدن به وضعیت روستاییان نیز یکی از دل‌مشغولی‌های دایمی او به شمار می‌رفت. افسران سالمند اطراف او تصور می‌کردند غم آمیخته به خشم او در مواجهه با فلاکت و بیچارگی روستاییان از حساسیت‌های زودگذر جوانی است. به نظر آنها وضع روستاها بسیار هم طبیعی و معمولی می‌آمد پس چگونه بود که شاهزاده را این‌گونه متأثر می‌کرد؟

عباس میرزا و ستاد فرماندهی او در خرابه‌های وسیعی نزدیک تبریز چادر زدند. پس از شرفیابی اعیان و خان‌های کوچک اطراف، عباس میرزا جعفرخان دنبلی حاکم خوی و حومه آن را احضار کرد. جعفرخان که اهمیت چندانی برای شاه و قدرت او قایل نبود، دعوت او را نشنیده‌گرفت و از رفتن به حضور فرمانده قوای آذربایجان سر باز زد. به دستور عباس میرزا قوای نظامی برای محاصره‌ی شهر خوی حرکت کرد. اما با رسیدن به میدان شهر، عباس میرزا متوجه شد جعفرخان زبده لشکر خود را به بیرون شهر انتقال داده، خود ناپدید شده و وضعیت مغشوش شهر را به برادران خود سپرده است. در این صورت درگیری اجتناب‌ناپذیر بود.

در کتاب ناسخ‌التواریخ در توصیف این نبرد اندکی مبالغه شده است. زیر شاید فتح قلعه و برج‌ها و باروهایی که در این کتاب توصیف می‌شود چیزی بیشتر

از تسخیر چند ساختمان کاه‌گلی نبوده است. به هر حال جعفرخان علاوه بر رذالت ذاتی، ادعای استقلال نیز داشت. جاه‌طلبی‌های سرخورده و تنفر ریشه‌دارش از قاجارها و نیز خدعه‌های شخصی او باعث شدند چند سال پس از این واقعه مورد توجه روس‌ها قرار گیرد. جعفرخان در دایره حکومتی خود نقش مهمی ایفا می‌کرد. او با مرزنشینان و گروه‌های کرد هم‌چون شقاقی‌ها و سینکی‌ها و حتی ایلات وحشی یزیدی که مراسم‌شان به دوران دوردست و کفرآلود بازمی‌گشت، مرتب رابطه داشت. به همین خاطر تعقیب او کاری بس دشوار بود. حتی لحظه‌ای تصور کردند او را در حصار سنگی قلعه حقیرانه یکی از فرماندهان کرد غافلگیر کرده‌اند، اما پس از این که سربازان از برج‌های نیمه‌مخروبه به درون محوطه آمدند، مرغ از قفس پریده‌بود. با اطلاعات به دست آمده او را تا دشت ارومیه دنبال کردند. این دشت محل گردهمایی همه نیروهای دشمن بود زیرا خاطرات قساوت‌های آقامحمدخان هنوز نیروهای داوطلب را به دور هر یک از دشمنان سلسله قاجار جمع می‌کرد.

جعفرخان پس از انجام چند نبرد با قشون عباس میرزا در دامی که خود برای او گسترده‌بود افتاد. در واقع با منحرف‌کردن مسیر یکی از رودخانه‌هایی که به دریاچه ارومیه می‌ریخت دشت خاک رس شاپور را در آب فرو برد. وی با این کار امیدوار بود دشمن را به این سفره پر گل و لای بکشانند. اما عباس میرزا با یک مانور ماهرانه، نیروهای محاصره شده‌ی خود جعفرخان را به این محل کشانید به طوری که بسیاری از افراد او در باتلاق خفه شدند و بسیاری دیگر به اسارت در آمدند.

پادشاهان ایران همواره با خان‌های مدعی حکومت در جنگ بوده‌اند. نایب‌السلطنه جوان نیز با آنکه در دل فروتن خویش از کارهایش چندان رضایت نداشت، بی‌تردید از موفقیت در این گونه جنگ‌ها به خود می‌بالید. در واقع همه چیز با رویاهای تب‌آلود کودکی وی و مطالب کتاب‌ها و تصویرها و تذهیب‌ها

مطابقت داشت. او پس از مبارزه با بدن بیمار و به دست آوردن سلامتی از مدت‌ها قبل خود را آماده نبرد و لشکرکشی کرده بود. این لشکرکشی‌ها و سواری‌ها و تعقیب‌ها برای او غرور انگیز و شادی آور بودند. به خصوص که با خونریزی چندانی هم همراه نبودند. اما به زودی حوادث تکراری و نبردهای پی‌درپی او را با دغدغه‌های تازه‌تری روبه‌رو کرد که نیازمند صبر و تحمل بسیار بود. در آن هنگام بود که متوجه شد جنگ چیزی بیش از یک دانش و فن هراس‌انگیز نیست. دانشی که کشور او از آن بی‌بهره مانده است. آن‌گاه در دلش آتش اشتیاق برای سازمان دادن به یک ارتش نیرومند شعله‌ور می‌شد.

در ناسخ التواریخ آمده است که چندی بعد عباس میرزا فرماندهی نبردی علیه ترکمن‌ها را به عهده گرفت و این مأموریت را با موفقیت به پایان رسانید. تا به آن روز کسی موفق نشده بود این غارتگران هولناک را به زانو درآورد. آنها فقط اندک زمانی مرعوب آقامحمدخان شدند.

جنگ با ترکمن‌ها کار آسانی نبود. چادر نشینان ترکمن که بار ثروت و زر و زیور به دوش نداشتند در ناپدید شدن استاد بودند. چادرها و دام‌ها و مرغ و خروس‌ها یک شبه جمع می‌شد و برای تعقیب‌کنندگان آنها چیزی جز یک صحرای پر علف و عدم امکان ردیابی فراریان باقی نمی‌ماند. البته هر بار که قبیله‌ای در محاصره قرار می‌گرفت، مزارع اطرافش به آتش کشیده می‌شد که حاصلی نداشت جز گرسنگی انسان‌ها و دام‌ها و مردمانی که در آتش سوزانده شده و زنان و کودکانی که به اسارت برده می‌شدند. در محیط و فضای خشن آن زمان کسی از این کارها تعجب نمی‌کرد. در طول این ترک‌تازی‌ها از احساسات عباس میرزا اطلاعی در دست نیست. شاید سردارانی که در رکاب آقامحمدخان ورزیده شده بودند شاهزاده جوان و دل‌رحم را از صحنه‌های خشن دور نگه می‌داشتند یا شاید هم عباس میرزا که از کودکی گوشش با افسانه‌های وحشتناک مربوط به بی‌رحمی

ترکمن‌ها آشنا بود، آنان را جزو جوامع معمول بشری به حساب نمی‌آورد. عباس میرزا در اواخر عمر و سی سال پس از اولین نبرد با ترکمن‌ها در حالی که تجربه جنگ‌های فراوان را پشت سر داشت و به سلاح‌های جدید مجهز بود دوباره با آنان درگیر شد. این بار ضربه‌های قاطع‌تری بر آنها فرود آورد. او خان‌های کرد را که از قدیم در خراسان مستقر شده و با ترکمن‌ها پیمان دوستی بسته بودند، در سرزمین‌های دور از موطن اصلی خود و دور از جدال‌های قبیله‌ای وادار به جنگ کرد. هرچند غارت‌گری این چادرنشینان هرگز موقوف نشد اما پس از این نبردها، دیگر شکار انسان‌ها به دست ترکمن‌ها انجام نگرفت و یک آرامش نسبی حکم‌فرما شد. می‌گویند که مادر بزرگ‌های ترکمن در زیر چادرهای نمدی خود با گفتن قصه‌هایی از این شاهزاده‌ی با هیبت نوه‌های خود را می‌ترساندند و خواب می‌کردند.

شاه از اواخر بهار و پیش از رسیدن تابستان سوزان و غیرقابل تحمل تهران، پایتخت را به سوی شمال ترک می‌کرد و در دامنه‌های شمالی جبال البرز چادر می‌زد، حتی لزوم حضور شاه در نبرد هم مانع حرکت به سوی ییلاق نمی‌شد. فتح‌علی‌شاه در سال‌های آینده دشت بادخیز سلطانیه را برای ییلاق انتخاب کرد که آمادگی پذیرایی از سوارکاران را داشت. اما در سال‌های نخستین سلطنت دربار سیار خود را به دره‌های خشک شمالی البرز به سوی مازندران انتقال می‌داد. فتح‌علی‌شاه این استان را بسیار دوست می‌داشت و معروف است که او حتی گنج‌هایی نیز در گوشه و کنار آن پنهان کرده‌است. اردوگاه‌های تابستانی فرصت مناسبی برای شکارهای بزرگ بود که گرچه باب طبع امروز نیست، اما تفریح محبوب شاهزادگان آن زمان به شمار می‌رفت. عباس میرزا هم در سالی که از جنگ با ترکمن‌ها بازگشت در کنار پدر در تفریحات او شرکت کرد.

آرایکلی دوم، پادشاه گرجستان شرقی در آرزوی تبدیل کشور خود به یک کشور اروپایی بود. بدین منظور اتحاد با روسیه را انتخاب کرد. وی با عقد عهدنامه ۱۷۸۳م/ ۱۶۲۱ش و با بی احتیاطی کامل خود را در اختیار روس ها قرار داد. اما بعید نیست حتی قبل از این عهدنامه هم امپراتوری تزار در صدد اشغال گرجستان بر نیامده باشد. زیرا که این سرزمین در مسیر گسترش امپراتوری به سوی شرق و جنوب بود. اما حتی در زمان حیات آرایکلی اول هم عده ای از مردم تفلیس مخالف با اتحاد روسیه و طرفدار نزدیکی با ایران بودند. این گروه از بالاترین سطح اشراف و بزرگان تشکیل شده پیرامون ملکه درجان<sup>۴</sup> زنی جاه طلب و بااراده و مصمم به تاج و تخت رساندن فرزندان بی شمار خود جای داشت که دوستی با ایران را وسیله ای برای رسیدن به این هدف می دانست.

هنگام حمله آقامحمدخان به گرجستان آرایکلی پیرمردی بیش نبود. اگر در آن موقع امپراتریس روسیه کاترین به وعده های خود عمل کرده بود و به کمک آرایکلی پیر آمده بود شاید در دوستی گرجستان نسبت به ایران خدشه ای پدید می آمد. اما کاترین دوم برای پشتیبانی از متحد خود قدمی برنداشت و گرجستان شکست خورد. فقط بعد از این شکست بود که روسیه لشکری برای اشغال

سرزمین‌های ایرانی دریای خزر به کمک آنها فرستاد. اما با مرگ کاترین دوم که اندکی پس از این واقعه اتفاق افتاد و سپس با مرگ آرایکلی و آقامحمدخان مسأله طور دیگری مطرح گردید. پادشاه جدید گرجستان ژرژ دوازدهم (گرگین‌خان) و پسرش به پل دوم تزار جدید امید بسته بودند که او به زودی درگذشت. پس ملکه مادر با فراغت بیشتری پذیرای پیشنهادهای فتحعلی‌شاه شد و پسران و دخترانش با آغوش باز به استقبال برنامه‌های اتحاد با ایران شتافتند، به طوری که شاهزاده الکساندر و شاهزاده طهمورث و بسیاری از دیگر برادرزاده‌هایشان از طریق دوستی با خان‌های قره‌باغ به راحتی به ایران سفر می‌کردند.

فتحعلی‌شاه که در داخل کشور درگیری‌های بسیار داشت حاکمیت اسمی گرجستان را هم برای خود کافی می‌دانست. اما پس از آگاهی از رفتار خشونت‌آمیز سی‌سیانف<sup>۵</sup> افسر گرجی که در روسیه آموزش دیده و از گذشته شرقی خود متنفّر بود، توسط صدراعظم خود میرزا شفیع نامه‌ای نیمه تهدیدآمیز و نیمه آشتی برای او فرستاد که مضمونش چنین بود:

"بهتر است فرزندان آرایکلی را به حال خود بگذارید و برای حل مسأله جانشینی با ما توافق کنید. زیرا چنان‌چه خواسته‌باشید حاکمیت خود را در گرجستان اعمال کنید مسؤول خون‌های ریخته خواهید بود."

بدین‌سان فتحعلی‌شاه اعلام می‌کرد که در مقام یک پادشاه پدرسالار می‌بایست از دستوراتش اطاعت شود.

سال ۱۸۰۳م/۱۱۸۲ش بود. سی‌سیانف به این نامه پاسخ نداد و اندکی بعد شهر گنجه را که در قدیم جزو قلمرو گرجستان به شمار می‌رفت به توپ بست. مردم شهر با شهادت تمام از خود دفاع کردند اما خیانت‌هایی هم در گوشه و کنار دیده‌شد. غرش توپ‌های روسی سربازان ایرانی را در بهت و حیرت فرو برد و

مردم را وحشتزده کرد. شهر گنجه به دست روس‌ها افتاد. خشمگین از این تهاجم و مضطرب از شنیدن غرش توپ‌های روسی، فتح‌علی‌شاه تصمیم گرفت از متحد خود یعنی انگلستان کمک بخواهد. اما در آن دوران ایران دیگر اهمیت خود را برای انگلیس‌ها از دست داده بود. به همین دلیل شاه ایران به فکر اتحاد با بناپارت افتاد.





۹ فصل سوم  
آغاز جنگ‌های ده‌ساله



در بهار سال ۱۸۰۴م/ ۱۱۸۳ش تعداد نیروهایی که در حوالی تهران گردهم آمدند از تعداد نیروهای معمول برای سایر جنگ‌ها بسیار بیشتر بود. زیرا این بار صحبت از راندن چند خان شورشی یا نفس گرفتن از یک سرباز ماجراجو و طرفداران او در کار نبود بلکه می‌بایست در مقابل دشمن خارجی ایستادگی کرد که آن را بسیار نیرومند می‌گفتند.

فتحعلی‌شاه فرماندهی این ارتش را به عباس‌میرزا واگذار کرد. او عباس‌میرزا را ولیعهد بی‌چون و چرای تاج و تخت خود می‌دانست زیرا علاوه بر این که مطابق قانون و سنت بسیار سخت‌خانوادگی ولیعهدی از آن بزرگ‌ترین پسر از تبار شاهزادگان بود، شاه محبت روزافزونی به پسر خود احساس می‌کرد و به او اعتماد کامل داشت، گرچه بعدها و در اثر دسیسه‌های بی‌شمار اعتماد پادشاه نسبت به عباس‌میرزا تقلیل یافت.

در آن سال و به مناسبت فرارسیدن عید نوروز، عباس‌میرزا مأمور ابلاغ احترامات و تقدیم هدایای ایالات مختلف کشور به حضور شاه بود. اگر چه این تشریفات برای غربی‌ها چندان قابل درک نیست اما این مأموریت موجب افتخار و تشخص عباس‌میرزا نایب‌السلطنه را در میان سایر برادران فراهم می‌آورد. شاه از دیگر پسران خود انتظار داشت احترام برادرشان را نگه‌دارند. البته تعدادی از آنها که

خود مدعی سلطنت بودند با خون دل به این فرمان گردن می گذاشتند.

فتحعلی شاه مطالب عجیب و غریبی درباره قدرت ارتش روسیه شنیده بود. با این حال هنگام سان دیدن از نیروهای ارتش خود به فرماندهی پسر شجاع و جان نثارش، به طوری تحت تأثیر قرار گرفت که نگرانی اش برطرف شد. شاه اطمینان پیدا کرد که این ارتش باشکوه نه تنها از پس نیروهای دشمن برخواهد آمد بلکه کار را به جایی خواهد رساند که تمامی مردم روسیه حتی مردم شهر مسکو از دیدن چنین قشونی وحشتزده و مرعوب شوند!

روز حرکت جمعیت زیادی در دروازه قزوین جمع شده بود و هرکس در دل خود هیجانی نسبت به جنگ با کفار احساس می کرد. عبور اسبان و سایر حیوانات همراه با حرکت جمعیت و سربازان، گرد و غبار قرمز رنگ خاک رس را به هوا بلند کرده، آسمان بهاری را تیره می کرد. بسیاری از مردم برای تماشا روی پشت بام ها و باروها جای گرفته بودند.

می گویند عباس میرزا شصت هزار سرباز در اختیار داشت. گرچه این برآورد نمی تواند چندان معتبر باشد اما طبیعی است که همگی از اعیان و فقیر از قدرت نمایی حکومت احساس امنیت خاطر می کردند. نیزه های بلند چهارمتری قزلباش ها در مه سرخ رنگ گرد و غبار برق می زد. کلاه های بلند نوک دار و زره ها و سپرهای گرد درخشش تیره تری داشتند. خاصه غلامان شاهزاده که نیروی زبده و محافظ او را تشکیل می دادند فقط فاصله اندکی با فرمانده خود حفظ می کردند. این گروه از همه به او نزدیک تر و مطمئن تر بودند و سلاح های مدرن در اختیار داشتند. تفنگ های دسته بلند غلام تفنگچی ها مردم را به هیجان می آورد. بیشترین نفرات ارتش از شهرستان بود. خان های هر ناحیه قشونی جمع آوری کرده بودند ولی روی آنها آن قدرها حساب نمی شد. سراسر دشت مملو از حرکت اسب ها بود که بعضی بسیار زیبا به نظر می رسیدند. صدای ترق ترق خشک زین و یراق و بند شمشیر

همراه با بوی چرم چین خورده و کوبیده شده به مشام می‌رسید. اما سلاح‌ها یک پارچگی نداشتند. در دست بعضی تیر و کمان و نیزه و در دست عده‌ای دیگر تفنگ بود. وضعیت مزدوران سوار بر مرکب‌های دم دستی از همه مفلوک‌تر بود. با این همه به خاطر اعتقاد و ایمان به فرمانده در حسن نیت و استقامت همه افراد جای شکی باقی نبود.

چه خان‌های نزدیک به شاه و چه مردم معمولی با رضایت خاصی از توپ‌خانه سبک لشکر صحبت می‌کردند. این توپ‌خانه در واقع زنبورک‌هایی بود که پشت شترها حمل می‌شد و در نظر همگان ترسناک و مخوف جلوه می‌کرد به خصوص که سال‌ها بود تشکیلات جدیدتری ندیده بودند. هفتاد و پنج سال قبل، نادرشاه یک توپ‌خانه واقعی به وجود آورد که پس از مرگش نابود شد. تعداد فیل‌ها هم اگرچه کم بود اما تحسین همگی را برمی‌انگیخت و مردم از راه دور برای دیدنشان می‌آمدند هرچند می‌دانستند آنها را فقط برای مراسم رژه آورده‌اند و پس از پایان این مراسم به اصطبل‌های سلطنتی بازگردانده خواهند شد. اما حضور نمادین و مجلل آنها یادآور این نکته بود که فتح‌علی‌شاه، به سبب جایگاه تاریخی خود سرانجام روزی مرزهای کشور را تا سرحد رود سند جلو برده و همان‌طور که خود بارها گفته بود با پیشروی به سوی رود سیردریا امنیت شرق کشور را بهتر تأمین خواهد کرد.

عباس میرزا و زبده‌ترین لشکریان او پس از سه روز به دروازه‌های شهر قزوین رسیدند. بسیاری از مردم بی‌کاره ولی مشتاق شرکت در جنگ در طول راه به آنها پیوسته بودند. عباس میرزا خط مستقیم کوه‌های البرز را دنبال می‌کرد که به نظر می‌رسید در نزدیکی قزوین اندکی به سوی این شهر متمایل می‌شود. سفیدی برف هنوز بر روی قله‌هایی چند به چشم می‌خورد.

در بهار سال ۱۸۰۴م/ ۱۸۳۱ش عباس میرزا مغرور و مطمئن از ارتش خود و در حالی که در میان خاصه غلامان محبوب خود می‌تاخت، هنوز هیچ طرحی برای اصلاح آن نداشت. ولی چند سال بعد که با مردمان فرنگ آشنا شد، در تماس با آنها به اهمیت فنون جدید جنگی پی برد. از آن پس هم‌چون شاگردی مشتاق و فروتن و با بازشناختن کمبودهای ارتش خود مدام در پی اصلاح آن و تبدیلیش به یک نیروی منظم و تعلیم‌دیده برآمد. سربازان او با زره و کلاه‌خود و سپر آویخته بر زین اسب هیچ تفاوتی با سربازان دوره سلجوقی که در قرن دوازده میلادی با صلیبیون درگیر شدند نداشتند. در آسمان آبی و صاف آن روز، لکه‌ای اگر دیده می‌شد، چیزی جز مه غبارآلود حاصل از گذر سربازان نبود. در اولین ساعت‌های روز، به هنگام طلوع آفتاب برق نيزه‌ها در شفافیت هوا می‌درخشید. عباس میرزا پس از بجای آوردن نماز، دوباره سر به سوی خدا بلند کرد و دعایی دیگر خواند، زیرا دورنمای پیش چشمش به او مژده اجابت رویاهای دور و دراز کودکی را می‌داد. آنها دوباره به راه افتادند. گاه عباس میرزا با چند تن از همراهان به سرعت از تپه‌ای بالا می‌رفت و سپس همانند گردبادی از آن پایین می‌آمد. بعضی دیگر از سواران در قالب نوعی بازی به تمرین حمله و تعقیب می‌پرداختند و سلاح‌های بلند خود را با هماهنگی کامل با اسب‌هایشان هم‌چون بازیچه‌هایی حرکت می‌دادند. در باغستان‌های نزدیک قزوین درختان بادام پر شکوفه از برف دیررس نشان داشتند. گرد و غبار غلیظی از جهت مخالف برمی‌خاست که خبر از نزدیک شدن استقبال‌کنندگان می‌داد. چادرهای پذیرایی هم از راه دور دیده می‌شد و سواران را به چشیدن خوراکی‌ها دعوت می‌کرد.

محمدعلی میرزا که خود را رقیب نایب‌السلطنه می‌دانست به عنوان حاکم این شهرستان کوچک، سرزبانی به برادر خوش‌آمد گفت. در واقع اگر موقعیت ایجاب می‌کرد بیشتر مایل بود که هم‌چون روزهای کودکی مکنونات قلبی خود را که

حکایت از تنفر از برادر داشت ابراز کند. کاش می توانست همه خوراکی ها را مسموم کند! سه سالی می شد که به امر محتاطانه پدر در این قفس طلایی محبوس شده بود. وزیری را هم که برای کمک یا مراقبت از رفتار او و یا حتی گوشزد و اخطار به او در کنارش مأمور کرده بودند با ایجاد یک شبکه خوش گذرانی پیرامون شاهزاده موظف بود جاه طلبی و غرور او را به رخوت کشیده و خوی جنگ طلبانه اش را خاموش نگه دارد. باباخان، وزیر انتخابی برای محمدعلی میرزا خود یک خوش گذران کارکشته و به راحتی مستعد افتادن در دام لذت ها و تجمل های ظریف اندرونی بود که خودپسندی اش را با چاپلوسی درباریان ارضا می کرد. به همین علت هم بود که نمی توانست حجاب لازم را میان محمدعلی میرزا دولت شاهی و جهان خارج حفظ کند. محمدعلی میرزا تا جایی که می توانست در نشان دادن اندوه و نارضایی خود زیاده روی می کرد. وقتی خود را در دام حکومت محدود و مضحک شهرستانی می دید که دور از هر گونه میدان عمل قرار داشت به شدت خشمناک و ناامید می شد. آن گاه لحظاتی فرا می رسید که از غلامان و همراهان خود به هنگام سواری ها فاصله می گرفت و سر به دشت و شکارگاه می گذاشت و هم چون اسیری سر به سوی آسمان بی اعتنا برمی داشت و فریادهای وحشیانه می کشید.

سرانجام روزی فرارسید که محمدعلی میرزا به خود آمد و در صدد سامان دادن به تار و پود شکسته خود شد و در این کار تا آنجا توفیق یافت که توانست میان شاهزادگان و دیگر ناراضیان دربار مرجعیتی پیدا کند.

بعض از دوستانش به بهانه نجات او از بند کسالت و ملال عمیقی که دامنگیرش شده بود و یا برای خبرچینی برای شاه نزد او می آمدند. طرفدارانش او را مرتب در جریان اخبار دربار و ارتش قرار می دادند و اسباب ارتباطش را با تمام گروه های ناراضی فراهم می آوردند. از طرف دیگر هم آنها با زیرکی ذهن شاه را



طوری آماده می‌کردند که همیشه نگران باشد مبادا نبوغ پسری چنین با استعداد و درخشان بیهوده هدر رود. از قضا دوسه سال بعد این کوشش‌ها به نتیجه رسید و فتح‌علی‌شاه متوجه شد می‌تواند از مهارت‌های نظامی دولت‌شاهی استفاده کند. پس او را به سمت فرماندهی لشکر غرب منصوب کرد. در سال ۱۸۰۶م/ ۱۸۵ش و در جنگی که میان تهران و بغداد درگرفت، محمدعلی‌میرزا در زمان کوتاهی به موفقیت چشم‌گیری دست یافت و به دنبال آن به حکمرانی استان مرزی کرمانشاه منصوب گردید. از آن پس او دربار و ارتش خاص خود را پیدا کرد به طوری که می‌توانست در صورتی که اوضاع ایجاب می‌کرد، به یاری سواران خود حتی به جنگ پدر رود، پدری که در دل همیشه اندک تحسینی برای این پسر سرکش خود حفظ کرده بود. محمدعلی‌میرزا هرگز تنفر خود را نسبت به برادر کوچک‌ترش عباس‌میرزا از دست نداد. او همیشه امیدوار بود روزی به تاج و تخت برسد. به همین دلیل هم هنگام مذاکرات صلح بر سر جانشینی فتح‌علی‌شاه به روس‌ها قول همکاری داد.

اما نایب‌السلطنه که برای رسیدن به تبریز عجله داشت آن‌قدرها در قزوین نماند و علی‌رغم خاطره سکوت‌های سنگین کودکی تنشی در برخورد میان دو برادر پیش نیامد. از طرف دیگر سنت رودریاستی‌ها و تعارف‌های معمول در ایران، جایگزین گله‌های شخصی می‌شد و فاصله‌ها را کم می‌کرد.

عباس‌میرزا بنا به امر شاه و تمایل خود پس از رسیدن به تبریز می‌بایست هر چه سریع‌تر از رودخانه ارس عبور کند. اما او در تبریز منتظر قوای کمکی بود و ضمناً می‌بایست به چند کار دیگر در این شهر که ویرانه‌ای بیش نبود رسیدگی کند. حالا دیگر او نوجوانی نبود که از دور اداره‌اش کنند. به جشن‌ها و نمایش‌هایی هم که برایش ترتیب می‌دادند علاقه‌ای نداشت و بیشتر به بررسی موقعیت شهر

می‌پرداخت. شهری که حتی پس از حمله مغول، جهانگردان از مسافران آن به صورت شهری آباد و پیشرفته یاد کرده‌اند. رسیدگی به وضع شهر همراهان او را خسته می‌کرد. چه مجبور بودند شاهزاده را در بازدیدها از باروها، در رفتن از برجی به برج دیگر و ایستادن و بررسی دقیق خندق‌ها به منظور مطالعه و تعمیر و تکمیل راه‌آب‌ها، پل‌ها و غیره تعقیب کنند.

استحکام طاق سنگین و کاشی‌کاری دروازه‌ای که به طرف جاده تهران باز می‌شد، توهمی بیش نبود زیرا چند قدم آن طرف‌تر دیوارها در حال فروافتادن و ریزش بودند. همه‌جا یک‌سره ویرانه بود. شب هنگام عباس میرزا از میان خرابه‌ها عبور می‌کرد و زوزه‌های شغال‌ها را می‌شنید که یک‌دیگر را صدا می‌زدند، و با ترس و واژه از زیرپای اسبان در گذرگاه‌ها می‌گریختند. در بعضی ویرانه‌های دورتر هم شغال‌های ترسو تر لانه کرده بودند. اما بیشترین خرابه‌ها در درجه اول محل تجمع باجگیران بود. فقط دیواره‌های محکم قلعه قدیمی و برج‌ها و باروهای آن از آسیب زمان و دیگر صدمه‌ها در امان مانده بودند. آنچه در تبریز مخروبه آن زمان دیده می‌شد با آنچه در دیگر شهرهای آباد ایران به چشم می‌خورد قابل مقایسه نبود. با دیدن این مناظر چهره شاهزاده از شدت اندوه یک حالت وحشی به خود می‌گرفت و آن موقعی بود که دیگر هیچ‌کس در حضور او جرأت صحبت نداشت.

عباس میرزا هر روز در چادر پذیرایی بارعام داشت. خان‌های بزرگ و اعیان، چه صادق و چه حيله‌گر، آماده خدمت یا خیانت نزد او شرفیاب می‌شدند. هر کدام سعی داشتند توجه نایب‌السلطنه را به عقاید و مسایل خاص خود جلب کنند. بازرگانان و رؤسای اصناف از توجه دقیق شاهزاده نسبت به ریزه‌کاری‌های شهر لذت می‌بردند و بعضی از آنها که وارث خاطره‌هایی بودند که سینه به سینه از چندین نسل پیش به آنها رسیده بود. برای او از روزگاران خوش قدیم سخن

می‌گفتند روزگاری که حتی تجارت‌خانه‌های بندرهای مدیترانه در بازار تبریز حجره داشتند. اما تمام این حکایت‌ها مربوط به گذشته‌های دور و دوران‌های قبل از نادرشاه و شاه‌عباس بود. انگار علی‌رغم غرور ملی و عطش مردم برای بیداری، جنگ‌ها و صدمه‌ها میل به خوش‌بختی را در آنان کشته‌بود. در خرابی شهر زمین‌لرزه‌ها و حوادث طبیعی نیز سهم به سزایی داشتند. به طور مثال از طاق‌نمای بزرگ آبی و طلایی رنگ مسجدی نام می‌بردند که در اثر زلزله از بالا تا پایین ترک برداشته‌بود و چون توسط شاهان سنی مذهب آق‌قویون‌لو ساخته شده‌بود کسی اهمیتی به این خرابی نداد و درصدد تعمیر برنیامد.

عباس میرزا با هوش سرشار و تجربه‌های دنیوی خود هر بار که صحبت از آقامحمدخان پیش می‌آمد متوجه سکوت سنگین جمع می‌شد. در واقع آقامحمدخان به این استان بزرگ که ناملایمات بسیار دیده‌بود، نظر خوشی نداشت و با آن رفتاری هم‌چون رفتار یک اشغالگر خارجی کرده‌بود. به طوری که اغلب مردم برای از دست ندادن و به غارت نرفتن دارایی‌های خود آنها را از چشم او مخفی نگه می‌داشتند. رؤسای ایل افشار که غرورشان به غرور شاهان شبیه بود و از خود نادرشاه هم با لبخند تحقیرآمیز صحبت کرده و او را پسر یکی از مشتریان خود می‌دانستند، قتل ناجوانمردانه علی‌خان را که از بهترین افشارها بود به دست آقامحمدخان فراموش نکرده‌بودند. عباس میرزا کم‌کم متوجه عدم محبوبیت تبار خود می‌شد. از این رو لازم دانست رفتاری پیش بگیرد که با گذشتگان او متفاوت باشد و از قضا همیشه این پرسش مطرح است که او چگونه توانست به خاندان خود وفادار بماند در حالی که قطعاً مایل نبود او را با دیگر شاهزادگان خانواده همسان بدانند.

در این سفر شاهزاده با احمدخان مقدم که سمت بیگلربیگی داشت، دوستی عمیقی پیدا کرد. عباس میرزا از کودکی به جمع پیرمردها عادت داشت و از تفاوت

سنی‌اش با احمدخان مقدم ناراحت نمی‌شد. احمدخان بارها در رکاب آقامحمدخان جنگیده بود اما هنوز هم تمام جوشش خود را حفظ کرده، سرانجام هم جان خود را همراه عباس میرزا در جنگ آخر او فدای ولی‌نعمت خود کرد.

احمدخان البته به شیوه قدیمی‌ها تجربه‌های فراوان در امور نظامی داشت و برداشت تند و تیزش از مسایل جنگی او را به عباس میرزا نزدیک‌تر می‌کرد. صداقتی که از عباس میرزا به بیرون می‌تراوید بیش از کلام او اعتماد بزرگان و مردان جا افتاده را به خود جلب می‌کرد. البته آنها هنوز هم برای احتیاط دارایی‌های شخصی خود را مخفی می‌کردند اما بیگلربیگی بدون واهمه مجموعه زیبای اسلحه‌های خود در خانه شخصی‌اش را به عباس میرزا نشان داد. آن دو، ساعت‌های دراز به تماشای اسلحه‌های کشنده با فرم‌های اغلب جذاب می‌نشستند. برای آن پیر جنگ‌دیده هیچ سلاحی رمز و راز نداشت، او خود تهور یک لبه شمشیر را دارا بود و نگاهش پایداری و زیبایی اشیا طلاکوب را به یاد می‌آورد. بیگلربیگی و عباس میرزا مدت‌ها دسته یا غلاف یک شمشیر جواهرنشان را نوازش می‌کردند و گاه در نگاه تیره عباس میرزا شعله‌ای زبانه می‌کشید. نگاهی که نشان از انعکاس پنهانی عشق خاندان او به ثروت‌های ملموس داشت که در عین وارستگی و تسلط به نفس همواره عشق به سلاح‌های زیبا را در خود حفظ کرده بود.

شمشیرهای ترکی با انحنای زیاد و شمشیرهای بلند و باریک در دل هر یک خاطراتی را بیدار می‌کرد، خاطراتی دقیق مربوط به هر بار که پادشاهی پدید می‌آمد که امپراتوری ایران را متصرف می‌شود. لمس این اسلحه‌ها به خودی خود نیز لذت داشت. سلاح‌هایی که روزی در دستان یک ظالم و قدرتمند قرار گرفته بودند. کنجکاوای عباس میرزا با دیدن سلاح‌های آتشین اروپایی چه مربوط به دوره پرتغالی‌ها و چه مربوط به دوره‌های اخیرتر برانگیخته می‌شد. شاید می‌گفت کشورش برای رسیدن به این پیشرفت‌ها هنوز راه درازی در پیش دارد. بیگلربیگی

عباس میرزا را در جریان خبر مخفیانه تری از مجموعه اسلحه‌های خود هم گذاشت. در زمان آقامحمدخان وقتی قوای روس تا نزدیکی شهر دریند پیشروی کردند بعضی از واحدهای ارتش تزار که بیشتر لهستانی بودند از ایران پناهندگی خواستند و احمدخان به این درخواست پاسخ مثبت داد. در میان این افراد افسران تحصیل کرده‌ای بودند که اطلاعات موثق در باره سازماندهی ارتش روسیه و نوع مهمات پیشرفته آن در اختیار ایرانیان قرار دادند. مسأله دیگری را هم که مطرح کردند این بود که در صورت حمله همه جانبه روسیه به ایران، این کشور چگونه قادر خواهد بود از خود دفاع کند. با توجه به این نکته، احمدخان تعداد اندکی از سربازان زبده خود را برای آموزش فنون جدید به افسران روس سپرد به طوری که حتی در نوع لباس پوشیدن آنها هم تغییراتی داده شد.

بیگلریک هم به خطر هر گونه بدعت و هم اهمیتی که روحانیون برای نوع پوشش قایل بودند واقف بود. پس در نهایت خفا در یکی از املاک دوردست این برنامه را اجرا کرد. با خود فکر کرد چنانچه متهم به اهانت به سنت های مذهبی شود بگوید این کار را برای تفریح شخصی کرده است. تفریح هم حق خان‌های بزرگ بود. عباس میرزا چند بار برای تماشای تمرین های این سربازان دعوت شد و در ابتدا جنبه تفریحی آن برایش مطرح بود و در عین حال که سعی میکرد با پنهان کردن شادی بی اندازه اش احترام و شأن خود را حفظ کند خنده های دلنشین و تسری بخشی می کرد. به درستی نمی توان گفت از چه زمانی متوجه شد که این برنامه جز بازی می تواند به صورت دیگری نیز مطرح باشد. بیگلریک به او می گفت: تمام قدرت روس های زمخت مدیون سازماندهی چنین ارتشی است که آن را از کشورهای متمدن تر فرا گرفته اند و بعد آهی می کشید و انجام این برنامه ها را به آینده فرضی موکول می کرد و شتاب کردن را جایز نمی دانست. پرسش های دقیق عباس میرزا در مورد وضعیت شهرها و روستاها و توصیه های روشن وی

برای بهبود این اوضاع، احمدخان این مرد شایسته را در موقعیت سختی قرار می‌داد. عباس‌میرزا آرزو داشت آن چه را رو به اضمحلال رفته بود، دوباره زنده کند. احمدخان که در ابتدا همانند سایر افسران همراه شاهزاده، دل‌مشغولی‌های او را به حساب رویاهای جوانی می‌گذاشت متوجه شد عباس‌میرزا خط روشنی را در افکار خود دنبال می‌کند و همیشه صحبت را به نقطه دلخواه می‌کشانند و اما چون خود او هم به نظام ارباب رعیتی تعلق داشت، نظامی که بدون بدبختی و فلاکتی رعیت قابل تصور نبود، مشکل می‌توانست باور کند شاهزاده‌ای که سرنوشت همه چیز را به او ارزانی داشته‌است در فکر رعیت یا مردم معمولی باشد. آن هم نه با عبارت‌های مبهم و کلی که با پرداختن به جزییات بدون هیچ تشویش خاطری. بیگلربیگ مرد روشن‌بین، همراه قدیمی آقامحمدخان در جنگ‌های تنفرانگیز و وابسته به ثروت و مکنت دولت حاکم بود. او می‌دانست آتش کینه‌ها هنوز روشن است. پس صلاح می‌دانست که خاندان قاجار از حمایت خان‌های بزرگ برخوردار باشند. پس باید آن خان‌ها را در چراگاه‌های استبداد خود آزاد بگذارند و فقط در صورت زیاده‌روی‌های آشکار و انحراف‌های خطرناک در کار آنها مداخله کنند. همه می‌دانستند به زودی عباس‌میرزا به حکمرانی آذربایجان منصوب خواهد شد. پس آیا صلاح بود برای خود دشمن تراشی کنند؟ اما کسی با پسر محبوب شاه بحث نمی‌کرد و خان پیر به خود می‌گفت که زمان و تجربه مسایل را حل خواهند کرد. از آن پس هرگز از خدمت هوشمندانه و وفادارانه به عباس‌میرزا دریغ نکرد.

آب‌های رودخانه ارس در اواخر بهار هنوز غران بود. نیروهایی که به گرجستان می‌رفتند برای گذشتن از رودخانه به ندرت پل خداآفرین مزین به طاق‌نماهای بسیار قدیمی را انتخاب می‌کردند که در تقاطع رود ارس و رودخانه

کورا واقع شده بود. در واقع این پل یک راه انحرافی محسوب می شد و ترجیح همه بر این بود که از راه های کوتاه تری عبور کنند.

راه هایی که بلدهای منطقه با آنها آشنا بودند. عباس میرزا هم برای اولین بار با دشواری های عبور از رودخانه مواجه می شد. او اردوگاه خود را در قصبه دادیگلو در قره باغ برپا کرد که تا سال ها هم چنان پایگاه او برجا ماند. در این مرحله یعنی در ناحیه بسیار نزدیک به دشمن، اخبار درست و غلط اعم از شکایت های قابل قبول، آمادگی خدمت و خبرچینی های فراوان به گوش شاهزاده می رسید. ژنرال سی سیانف سرمست از آموزشی که در روسیه دیده بود، برای ایجاد تفرقه به شیوه های قدیمی متوسل می شد. کینه های میان قبایل و افراد را دامن می زد، سران خرده پا را که چندان احساس وفاداری نداشتند به خیانت وا می داشت، هم پول زیاد خرج می کرد و هم در عین حال وعده های بی اساس و بی پایه به اشخاص می داد. یکی از مهم ترین هدف های او نفاق افکنی میان مسلمانان و مسیحیان بود.

اخبار رسیده از ایروان نگران کننده بود. جای تعجب این است که چرا فتحعلی شاه برای برکناری محمد خان حاکم این شهر اقدام نمی کرد. حکمرانی ایروان موروثی نبود بلکه حاکم آن توسط نماینده شاه در آران انتخاب می شد. همه می دانستند باباخان با دشمن ساخته است و به سربازان روس اجازه می دهد در حومه های شهر اردو بزنند. همه جور اخبار هم از اوضاع چادر نشینان آن منطقه به گوش می رسید. حکمران ایروان با انتشار شایعه های خطرناک این مردمان را به مهاجرت به مرز ترکیه برمی انگيخت. در آن زمان معمول بود که در صورت اشغال شدن یک سرزمین توسط دشمن، ارتش کشور اشغال شده به هنگام عقب نشینی همه چیز را سر راه خود از بین ببرد تا چیزی برای دشمن باقی نماند. به همین دلیل هم بود که تاتارها وضع بسیار فقیرانه ای داشتند به طوری که روزبه روز و در حد بخور و نمیر زندگی می کردند و اغلب از فرط گرسنگی مجبور به کوچ

دسته جمعی می شلخند.

اسکندر میرزا و طهمورث میرزا شاهزادگان گرجی به اردوگاه دادبیگلو نزد عباس میرزا آمدند. گرچه این اولین تماس شخصی آنها بود ولی دوستی شان برای همیشه پایدار ماند. فتحعلی شاه از مبارزه مصممانه این شاهزادگان حمایت می کرد. آنها آشکارا مهاجرت کرده بودند و نه تنها مهمان عباس میرزا که مهمان تمام رؤسای نیمه مستقل خان نشین هایی چون شیخ علی حاکم قبه (در آذربایجان روسیه کنونی) و دربند، سورخای خان حاکم لنکران، حسینقلی خان حاکم موروئی باکو و مصطفی خان حاکم طالش بودند. با وجود تأثیرپذیری از غرب، پسران آرایکلی علایق مشترکی با این خان ها داشتند و نسبت به مهمان نوازی ابتدایی ولی در عین حال ظریف آنها حساس بودند. به خصوص که پذیرایی از گرجی ها در منزل هایی با باغ های عظیم و دور از نگاه های کنجکاو صورت می گرفت. چند قرن استیلای ایران و در نتیجه تبادل دوستی و دشمنی با این کشور در خون آنها جریان داشت. شکارهای بزرگ و شب زنده داری های طولانی همراه با نوشیدنی و بحث را دوست داشتند و به یورش های سریع که طبعاً غارت گری نیز جزیی از آنها بود عادت داشتند.

عباس میرزا در خلال دوستی خود با آنها متوجه صفات نیکویشان شد که به طور مثال با اخلاق مصطفی خان شیرازی تفاوت داشت که به هر بادی می چرخید و جز به منافع یا برعکس به کینه هایی که از اشخاص در دل داشت به چیز دیگری نمی اندیشید.

شاهزادگان گرجی که بیش از عباس میرزا از جهان خارج مطلع بودند سهم فراوانی در بازکردن چشم های او به این جهان داشتند.

نواحی پر آب و علف و گاه پر از دریاچه خان نشین های حوالی دریای خزر و منطقه پرفراز و نشیب و جنگلی قره باغ پایگاه های چریکی محسوب می شدند.



خان‌ها و متحدان آنها یعنی شاهزادگان باگرانی با توپ‌خانه سبک به راحتی سر راه لشکریان روس قرار گرفته به کاروان‌های آذوقه دستبرد می‌زدند و بعد همانند غارتگران عادی ناپدید می‌شدند. پارتیزان‌ها هم که بیشتر از شاهزاده‌خانم‌ها تشکیل شده بودند از همین پایگاه‌ها به اطراف پیام می‌فرستادند. زندگانی متفرعانه ولی منزوی این شاهزاده‌خانم‌ها، چه در تفلیس یعنی جایی که خانه‌ها به سبک معماری اصفهان تزئین شده بود و چه در کاخ‌ها در معیت پدران و برادران و شوهرانشان سی سیانف را نمی‌فریفت. او می‌دانست اصل تشکیلات از آنها است. احساس می‌کرد شورشی در حال جوشش است و فرامین محمدعلی شاه هم همه در جهت تشویق کردن به مقاومت است.

سی سیانف به هیچ‌کس اعتماد نداشت. جاسوس‌های او همه جا پنهان بودند، در کاروان‌سراها، در جاده‌ها و بازارها که بسیار به بازارهای ایران شبیه بودند. طبق گزارش یکی از همین جاسوس‌ها، شاهزاده‌خانم کتایون<sup>۱</sup> به خاطر دریافت پیغامی به چند سال حبس محکوم شد و دیگر اعضای خانواده سلطنتی هم به استانهای دوردست روسیه تبعید شدند که اولین آنها "درجان" ملکه مادر و داوید ولیعهد و ملکه مریم بیوه ژرژ دوازدهم بودند. اما ملکه مریم لاقط انتقام خود را گرفت و ژنرال لازارف را که جسارت کرده به اطاقش وارد شده بود، چاقو زد.

عباس میرزا بر سر دوراهی مانده بود. نمی‌دانست برای بازپس گرفتن گنجه به این شهر حمله کند یا نه؟ گنجه یکی از مرواریدهای تصرفات ایران در آن سوی رود ارس در راه‌های معمول کاروان‌ها قرار داشت و از آب و هوای بسیار ملایمی برخوردار بود. دیوارهای بلند و برج‌های قلعه آن با معماری شرقی و پناه تپه‌ای قرار داشت. درختان چنار بر کوچه‌ها سایه می‌افکند و مسجدهای آجر قرمز با

معماری و سبک مسجدهای صفوی مسافران را حیرت زده می کرد. باز پس گرفتن این شهر البته بسیار وسوسه انگیز بود. اما امکان شکست دادن پادگان روسی مستقر در آن به این راحتی قابل تصور نبود. همسایگان اطراف هم چون به شدت از بمباران ترسیده بودند هیچ اقدامی نمی کردند. پس عباس میرزا بیشتر صلاح می دانست نیروهای خود را به طرف ایروان متمرکز کرده و والی آن را به حفظ وظایف و اطاعت از شاه ایران دعوت کرده استان آران را از قوای دشمن پاک کند. هم چنین بهتر بود تاتارهای چادر نشین را که در اثر شایعات نگران کننده محمد خان هم چون رمه ای مضطرب به مهاجرت دست زده بودند، به ایران بازگرداند. در واقع خان ایروان از رفتن آنها به مرز ترکیه ابتدا "جلوگیری به عمل نیاورده بود و این کار می توانست هر لحظه تاتارهای مسلح و گله های بی شمارشان را به چنگ عثمانی ها که رفتار دوستانه ای با ایران نداشتند، بیاندازد. بدیهی است حوادث و درگیری های مرزی باعث گسستن روابط ایران و ترکیه نمی شد و این مسایل حتی در صورت خونریزی هم با مصالحه با پادشاهان مرزی همیشه قابل حل بود. عباس میرزا مهدی قلی خان دولو یکی از بهترین افسران خود را به شش صد سوار نزد پاشای کارس یکی از شهرهای مرزی ترکیه فرستاد. حکمرانی ایالت های ترکیه همانند ایالت های ایران موروثی نبود. سلطان آنها را انتخاب می کرد و چنانچه مورد لطف او بودند مثلاً به نایب السلطنه ای بغداد منصوب و در صورت بی مهری سلطان به ایالت های دور افتاده هم چون کاری فرستاده می شدند.

در صورت دوم دایماً در حسرت جاه و جلال استانبول و سواحل دریا و نزدیک بودن به سلطان به سر می بردند و فقط تریاک و دیگر لذت های حقیرانه به آنها کمک می کرد تا در این تبعیدگاه ها روزها را به شب برسانند.

قراولان کشیک از بالای کنگره های سنگی قلعه رسیدن گروه عظیم سواران را دیدند و از درخشش نوک نیزه ها تعداد آنها را تخمین زدند. آن وقت نزدیک

شدن فرستاده ایران را به حکمران خبر می‌دادند.

پاشای کارس چگونگی رفتار با فرستاده‌ها را می‌دانست. پس مهدی‌قلی‌خان را با نوعی احترام طنزآمیز به حضور پذیرفت. پاشا با زبان ظریف ترکی استانبولی و فرستاده قاجار با لهجه خشن ترکمنی صحبت می‌کردند، که همین خود یک امتیاز به نفع پاشا بود. او می‌گفت اختلاف بین دو ملت مسلمان و هم‌نژاد چه معنایی دارد؟ بهتر است تاتارها را آزاد بگذاریم تا در مزارع پر گل و گیاهی که تا ارزروم گسترده شده‌اند، گله‌های خود را بچرانند. اما با مصمم دیدن مهدی‌قلی‌خان و برای سنگین نکردن بار مسئولیت خود اصرار بیشتری نکرد. او در واقع از ایرانیان متنفر بود و شیعیان را نیمه کافر می‌دانست.

هم‌زمان با بازگشت مهدی‌قلی‌خان و سواران او که تاتارها و دام‌هایشان را به سرزمین آران می‌راندند، ژنرال سی‌سیانف نیز با قوای زیادی به سوی آران در حرکت بود. بعضی از چوپانانی که توسط افسر مورد اعتماد عباس میرزا به آران بازگردانده می‌شدند، چندان راغب به این کار نبودند. همین اکراه وظیفه مهدی‌قلی‌میرزا را سنگین‌تر می‌کرد. اما او به هر حال موفق شد از برخورد با قوای روس جلوگیری کرده احتمال خطر را دور کند. مهدی‌قلی‌میرزا پس از استقرار همراهان خود در یک محل امن برای پیوستن به عباس میرزا که با یک دسته از قوای روس درگیر بود، حرکت کرد. نبرد سختی که در جریان بود فقط به علت خستگی دو طرف متوقف گردید. سی‌سیانف برای استراحت دادن به قوای خود به پونپاکف<sup>۲</sup> رفت ولی چون دایماً از طرف سوار نظام سبک ایران مورد حمله قرار می‌گرفت، به سوی اشما دزین حرکت کرد. عباس میرزا بیشتر به منظور سرگرم کردن روس‌ها تا رسیدن قوای کمکی با عده‌ای از نفرات خود به تعقیب او پرداخت. تعلل آشکار محمد خان باعث دردهای جدی شد و عباس میرزا قوای

خود را از بیم خیانت کاری‌ها، جلوی شهر ایروان متوقف کرد و میرزا شفیع وزیر پیر و احمدخان مقدم بیگلربیگ را که به او پیوسته بودند مأمور مراقبت از آن نواحی کرد. جنگ در دروازه شهر اوچمیادزین (اوچ کلیسا) درگرفت. سی سیانف توپخانه افسانه‌ای خود را به کار انداخت اما حضور هر روزه و مداوم عباس میرزا در میدان نبرد باعث شد تا سواران شاهسون و خواجهوند هم برخلاف چادر نشینان بی ثبات دلاوری بی نظیری از خود نشان دهند. حمله‌های خشمگینانه و فریادهای وحشیانه‌شان دشمن را از میدان به در برد.

سی سیانف قوای خود را به سه دسته تقسیم کرده بود. روز سوم دسته مرکزی تسلیم حمله نیروهای ایران شد حمله‌ای که فقط هم با اسلحه سرد صورت گرفته بود. باید توجه داشت که توپخانه روس با شور و حرارت درونی افراد ایرانی و هنر سوارکاری آنها مواجه شده بود. این موفقیت، محمد خان والی ایروان را به فکر واداشت. پس برای این که مورد عفو و لطف عباس میرزا قرار بگیرد پا پیش نهاد و هدایایی آورد. میرزا شفیع محتاط هم با او یک قرارداد آشتی بست که چندان هم محکم نبود ولی به عباس میرزا اجازه می‌داد نیروی ساکن خود را حرکت داده و اردوگاه را به قره‌بولاغ منتقل کند. جنگ هم چنان با حمله‌ها و کشیدن دشمن در تله‌های مختلف از دو طرف ادامه داشت. دو ایل شاهسون و خواجهوند مرتبه واقعی خود را ثابت کردند. اما رؤسای ایل شمس‌الدین‌لو با بی‌ثباتی خاص خود از ارتش جدا شده نه تنها قوای خود که افراد سیاری را هم که به آنها قزاق می‌گفتند با خود بردند و با هدف غارتگری برای ارتش مزاحمت ایجاد می‌کردند. در سراسر این جنگ طهمورث و الکساندر شاهزادگان گرجی به عباس میرزا کمک کرده نیروهای دشمن را با سوارنظام سبک خود منحرف می‌کردند.

با این حال دل مشغولی جدیدی به دغدغه‌های عباس میرزا اضافه شده بود. او حالا جنگ را از جنبه دیگری می‌دید. با آنکه هنوز چیزی از دانش و فن نظامی

نمی‌دانست متوجه می‌شد که جنگ واقعی شباهتی به نبردهای زیبای اشعار حماسی ندارد و موقعیت موجود می‌بایست تغییر پیدا کند. در گذشته لشکریان فقط از شخص شاه اطاعت می‌کردند اما اینک هر یک از حکمرانان موروثی قوای خاص خود را در اختیار داشتند و فرمانده ارتش مرکزی هرگز از وفاداری و اطاعت آنها مطمئن نبود. مسایل دیگری نیز چون انضباط و تمرین منظم مطرح می‌شد. عباس میرزا حالا متوجه منظور احمدخان مقدم می‌شد. نقش توپخانه و سلاح آتشین و مهمات در جنگ‌ها انکارناپذیر بود. در ذهن وی این افکار نامشخص و بی‌ترتیب و عاری از نظام ارزشی بودند اما در عین حال حکم خرمی را داشتند که اندک اندک برپا شده بالا می‌رود.

در همین سال یعنی در تابستان ۱۸۰۴م/ ۱۱۸۳ش فتحعلی‌شاه در دشت سلطانیه اردو زد. موقعیت بی‌نظیر سلطانیه، شاه را بر آن داشته‌بود تا شهر متروکه شاهان مغول را دوباره زنده‌کند. البته این برنامه هرگز عملی نشد و در عوض ساختمان‌هایی نه چندان محکم با ایوان‌ها و پنجره‌های بزرگ بیشتر به منظور سکنی دادن اندرون بنا گردید. خود شاه هم از ایوان یکی از این ساختمان‌ها حرکت سوار نظام را دنبال می‌کرد و از در اختیار داشتن این ملک بی‌نظیر که علفزارهایش را چندین نهر سیراب می‌کرد و هزاران اسب به راحتی در آنها به چرا می‌پرداختند، لذت می‌برد. البته او همیشه هم چنان چادرهای مجلل اردوگاه را به ساختمان‌هایی که خودش ساخته‌بود ترجیح می‌داد و از هر فرصتی برای بازگشتن به آنها استفاده می‌کرد.

سلطانیه که در میانه راه تهران به تبریز قرار دارد تا اواخر سلطنت فتحعلی‌شاه که دیگر فقط یادآور خاطرات تلخی بیش نبود، بی‌لاق و پایگاه نظامی او باقی‌ماند. بعضی‌ها عقیده دارند که در زمان اصلاحات عباس میرزا و جنگ با

روسیه، شاه از این منطقه نزدیک به آذربایجان مراقب رفتار پسرش بود زیرا قدرت پسر می‌توانست اسباب نگرانی پدر را فراهم آورد.

در بهترین سال‌های سلطنت فتحعلی‌شاه و در فصل جابه‌جایی‌ها سلطانیه سرزندگی و جوشش پایتخت را پیدا می‌کرد. حتی پذیرایی از فرستاده‌های خارجی هم در آنجا با پذیرایی در تهران برابر بود. در هر مرحله از سفر، وسایل اردو یک روز جلوتر از شاه و همراهانش توسط صدها شتر حمل می‌شد. خدمتکاران کارآمد در مدت چند ساعت همه چیز را مرتب و آماده می‌کردند. مقر خاص شاه با تجیری از پارچه قرمز مشخص بود که در مرکز آن چادرشاهی را برپا می‌کردند. قسمت بیرونی چادر از پارچه کتان سفید درخشان و درزها از قیطان ساتن به رنگ‌های تند دوخته شده بود. داخل چادر با مخمل آبی طلادوزی شده، مفروش بود و شش ستون از چوب طلایی رنگ چادر را به ارتفاع بیست پا برپا نگه می‌داشت. به طوری که حالت تالار قصر را به خود می‌گرفت با این حال تعداد زیاد درباری‌ها، مهمانان روز و رفت‌وآمد دایم آنها باز هم جا را تنگ می‌کرد. چهارهزار نفر از غلامان انتخابی و محبوب شاه مراقبت از چادر بزرگ و حوزه سلطنتی را به عهده داشتند. ورود و خروج شاه را یا جار می‌زدند و یا با شیپور اعلام می‌کردند. وقتی اوضاع آرام بود غلامان با ورق یا قاپ‌بازی خستگی در می‌کردند.

از میدان اصلی کوچه‌هایی بدون نظم و ترتیبی منشعب می‌شد که چادرهای نظامیان در آنها برپا شده بود. چادرهای افسران بلندمرتبه نزدیک‌تر به چادرشاه و افسران درجه‌های پایین‌تر و سربازان به ترتیب دورتر برپا می‌شد. گاه که پیکی برای رساندن پیامی با عجله از راه می‌رسید باید تاخت‌کنان از میان شلوغی و کوچه‌های پیچ‌درپیچ بین چادرها بگذرد. اسبان را در مراکزی که برای اصطبل در نظر گرفته شده بود، نگهداری می‌کردند تا مانع رفت و آمد نشوند.

پیرامون شهر موقت، طبعاً چند بازار هم به وجود می‌آمد. صداهای آشنای

این بازارها به زندگی شهرنشینان آهنگ اطمینان می‌بخشید. گرفتن همه نوع کاسبی و همه نوع حرفه پیدا شده بود و هر کس می‌توانست از سفارش‌های بزرگ تا تعمیر یک لنگه کفش احتیاج خود را رفع کند. بازار منظم‌ترین محله شهر بود. کالاها را در هوای آزاد و جلوی چادرها می‌چیدند. فقط در گرم‌ترین ساعات روز بود که کوچه‌های پر جنب و جوش، روی آرامش و سکون به خود می‌دیدند. فتح‌علی‌شاه همیشه عده‌ای از ساکنان حرم را با خود به سفر می‌برد و به این ترتیب محله دیگری که دست کمی از جاه و جلال محله سلطنتی نداشت در کنار آن به وجود می‌آمد. صدها خواجه مأموریت حفظ و مراقبت از خانه‌های اندرون را به عهده داشتند. خانه‌هایی که در درونشان روال عادی زندگی هم‌زمان با اختلاف سلیقه‌ها و دسیسه‌ها در جریان بود. هر قسمت از اردوگاه حمام و آشپزخانه و دیگر متعلقات خاص خود را داشت به طوری که تعداد خدمتکاران کمکی و فروشندگان و تاجران غیرقابل کنترل بود. درویش‌ها هم جای خاص خود را که مناسب برای نزدیک‌تر شدن به بزرگان و بزرگی بود، پیدا می‌کردند. در هیچ چادری حتی چادر شاه فرصتی برای خلوت واقعی یا بحث در مورد مسایل جدی به وجود نمی‌آمد. اما برای فضولی و خیانت فرصت‌ها بسیار بود.

شاه علاقه خاصی به استان آران داشت. این استان زیبا که در اصل به ارمنستان تعلق داشت در زمان صفویه و به دنبال نبردهای متعدد جزو متصرفات ایران شده بود. ایروان پایتخت آران با وجود استیلای ترک و مغول قبل از هر چیز یک شهر ایرانی با تمدن ایرانی بود. با وجود تابستان‌های داغ که سواحل رود زنگا که رودخانه‌های بسیار دیگری نیز به او می‌ریخت، حاصل‌خیز بود. ارامنه بیشتر به کشاورزی می‌پرداختند و با تاتارها تفاوت بسیار داشتند. رونق کشت گندم و پنبه و موستان انگور به آنها بستگی داشت و رویهم‌رفته از عوامل ثبات منطقه بودند. با

توجه به این که بیشترین درآمد این زمین های غنی به حکمران ایران می رسید، شاه قدر این کشاورزان ساعی را که مالیات خود را به موقع می پرداختند می دانست. در ضمن فتحعلی شاه به بودن شاهی عادل شهرت داشت به همین خاطر هر بار که برای بازدید هر شهری سفر می کرد اهالی آن ناحیه خوش حال می شدند و مسیحیان نیز هم چون مسلمانان عدالت و عدم توسل به خشونت و خونریزی نزد فتحعلی شاه را گرامی می داشتند. علاوه بر منافع مادی ناحیه آران به خاطر واقع شدن در دامنه کوه آرات از یک شهرت معنوی نیز برخوردار بود. افسانه های بی شمار و خصیصه های مقدسی را به قله و به برف های جاودانه آن نسبت می دادند. شاید هنوز می توانستند آثار کشتی حضرت نوح را بر این قله مشاهده کنند که پس از فروکش کردن آب های طوفانی به علامت آرامش و صلح الهی نمایان شد.

ایرانیان از دیرباز برای رویدادهای تاریخی دوران باستان که در کتاب های آسمانی اشاره ای به آن شده باشد اصالت و اهمیت خاصی قایل بودند. صومعه اوچمیادزین نیز به همین دلیل همواره از حمایت شاهان ایران برخوردار بود. حتی نادرشاه هم رعایت این احترام را داشت. شاهان ایران نه تنها به دوران تاریخ باستان بلکه به روایات ارامنه حاکی از ظهور دوباره عیسی مسیح در این نقطه اجر می گذاشتند.

فتحعلی شاه پس از این که متوجه شد برخلاف تصور جنگ بر سر متصرفات زیبای قفقاز به این زودی پایان نمی پذیرد یک قوای کمکی مرکب از یک دسته سوارنظام خراسانی به سرکردگی اسماعیل خان دامغانی که یکی از جدی ترین و بی رحم ترین فرماندهان بود. برای کمک به عباس میرزا اعزام کرد. سپس خودش نیز به همراه ملازمان و وسایل سنگین اردوگاه و تمام نیروهایی که در آنجا در اختیار



داشت به راه افتاد و در اواسط تابستان به سواحل ارس رسید. آب رودخانه پایین بود و گذشتن از آن چندان مشکل نبود.

شاه با آنکه حالا دیگر مرد میان‌سالی بود، وانگهی هرگز هم سوارکار ماهری نبود، امتحان خوبی داد و نفر اولی بود که از رودخانه گذشت. این کار تحسین لشکر و مردمی را که برای تماشا آمده بودند برانگیخت و موجب تقویت روحیه سپاه شد. به محض رسیدن شاه به قره‌باغ درگیری با سوارنظام روس آغاز شد. هر دو طرف تلفات دادند. شاه تماشای سرهای بریده را خوش یمن می‌دانست. بدون شک در آن موقع بریدن سر اجساد دشمن نه تنها عمل وحشیانه‌ای تلقی نمی‌شد، بلکه شگون هم داشت.

قوای عباس میرزا که به تدریج علایم خستگی از خود نشان می‌داد، با رسیدن قوای کمکی و نزدیک شدن شاه جان تازه‌ای گرفت. از طرفی سی‌سیانف هم که ارزش چندان برای این شهر قایل نبود، لزومی برای تجدید قوا نمی‌دید، وانگهی شاید هم به دلایلی عملاً جنگ را طولانی‌تر می‌کرد. عباس میرزا با حمله به قوای روسی که در حومه ایروان مستقر شده بودند، آنها را از تمام نواحی و به خصوص از قلعه‌ای که اشغال کرده بودند، بیرون کرد.

باید دانست که این قلعه را از یک طرف به طور طبیعی شیب‌های تند کوه و از طرف دیگر دیوارها و برج‌های مستحکم در خود گرفته بودند. به طوری که مدت‌ها غیرقابل تسخیر به نظر می‌آمد. مقرر حکمران هم در داخل آن قرارداداشت و فتح آن برای دشمن بسیار مشکل بود. پس در صورت رهایی مرکز ایروان از قید دشمن پیروزی فوق‌العاده‌ای نصیب ایران می‌شد.

فتحعلی‌شاه اردوگاه خود را در فاصله مساوی میان شهر و صومعه اشماذین برقرار کرد. صرف حضور او و نشانه‌های ظاهری جاه و جلالش تحسین همگی را برانگیخت و موقعیت را روشن کرد. به همین خاطر تمام خان‌ها، اعیان، نمایندگان

بازرگانان با سواران و اعوان و انصار خود به دیدن او آمدند و تجدید عهد کردند. این شرفیابی‌ها باعث می‌شد فتح‌علی‌شاه خود را جانشین قانونی شاهان هخامنشی و ساسانی بداند. به طوری که دستور داد نقش‌های برجسته‌ای از او را نزدیک سنگ نوشته‌های طاق بستان و دیگر آثار باستانی که حکایت از عظمت شاهان قدیم ایران داشتند، بتراشند.

در میان کسانی که به دیدن او آمدند یکی هم خلیفه داوود بود که در بین تمام ارامنه اقتدار معنوی داشت و تمام راهبان اوچمیا دزین از او پیروی می‌کردند، او با کشیش‌های دیگر یک فرق اساسی داشت. خلیفه داوود بسیار با فرهنگ و جهان‌دیده بود. چندی هم در شهر رم اقامت و در رشته تاریخ به تحصیل پرداخته بود. لقب خلیفه داشت و با کلاه بلند طلایی سوار بر اسبی زیبا به همراه تمام کشیشانی که ردای بلند به تن داشتند و در حالی که سرود می‌خواندند به حضور شاه رسیدند.

کسی نمی‌داند آیا شاه راجع به ممالک فرنگ از او سؤالاتی کرد یا خلیفه داوود به طور اتفاقی از پیدایش ژنرال جوانی به نام بناپارت که در اروپا سر و صدای بسیار کرده بود برای او صحبت کرد. با وجود عقب‌نشینی این فرمانده جوان از مصر، تمام شاهان دیگر کشورهای فرنگ در مقابل او به زانو درآمده بودند. در واقع ناپلئون شاه فرانسه محسوب می‌شد.

فتح‌علی‌شاه با فرانسه آشنایی نداشت. او فقط از مالکوم شنیده بود که فرانسوی‌ها ملتی ظالم و شاه‌کش هستند. ولی تصویری که خلیفه داوود از ناپلئون بناپارت و فرانسه به شاه ارائه می‌داد شباهتی به تصویری که مالکوم قبلاً القا کرده بود نداشت. شاه با اعجاب و اشتیاق به این افسانه زیبا که داستان‌های آشنای شرقی، درخشیدن ناگهانی ستاره‌ای رسیده از غیب را تداعی می‌کرد، گوش می‌داد. داستان کسی که ابتدا در لباس فرمانده با جسارت و تهور به میدان آمده پس از

ثبوت قدرت ذاتی خود به سلطنت رسیده است. حال عنوان کنسول ارشد چه اهمیتی داشت. شاه واقعی او بود.<sup>۳</sup>

عباس میرزا مشتاق‌تر از پدر به سخنان خلیفه داوود گوش سپرده بود. آن‌چه برای او از اهمیت بیشتری برخوردار بود اصلاحات ناپلئون، عشق او به علوم و فنون و عدالت بوده، انگار شبی در خشان در پی او روان بود.

با آنکه اطلاع دقیقی در این مورد در دست نیست بعید نیست عباس میرزا برای شکل دادن مشخص‌تری به افکار و خواسته‌های خود ملاقات دیگری از خلیفه داوود خواسته باشد. مگر نه این که در صدرت عدم مداخله قدرتمند و مکارانه کمپانی انگلیسی هند، حتماً در این کار موفق می‌شدند؟ عباس میرزا با سادگی طبیعی خود برای بازدید از خلیفه به صومعه او رفت. همان کاری که بیست سال بعد نیز در دوران دشواری‌ها و دغدغه‌ها به همراه پسرش جهانگیر میرزا انجام داد. جهانگیر میرزا<sup>۴</sup> در خاطرات خود از مجسمه‌های باشکوه سه کلیسا و نقاشی‌های دیواری ملهم از داستان‌های مذهبی سخن می‌گوید و ساده‌دلانه از دیگر اشیا و آداب و رسوم معبد نقل می‌کند که بدون شک از پدر در خاطر دارد.

تابستان ۱۸۰۴م/ ۱۸۳۱ش بدون واقعه نظامی مهمی سپری شد. فصل تابستان در این منطقه غیر قابل تحمل است و مسافرت هنگام شب ارجحیت دارد. عباس میرزا که در این مراتع در رکاب پدر سواری می‌کرد از فرصت استفاده کرده افکار اصلاحی خود را به نظر او می‌رساند. حرف‌هایش همیشه بر پدر تأثیر می‌گذاشت. فتح‌علی شاه مجذوب دل‌آتشین و صداقت پرشور پسر بود. عباس میرزا در طول حیات خود همیشه هم فرمانده و هم سرباز بود. برای اطمینان از دور بودن دشمن از اردوی سلطنتی شخصاً به گشت شبانه می‌رفت. وقتی که در سپیدی

۳- کنت آلفرد دو گاردان نیز همین نکته را از قول پدرش نقل می‌کند.

۴- تاریخ نو خاطرات جهانگیر میرزا.

سحر بازمی گشت آسمان هنوز تیره و آبی پررنگ بود. آن وقت به تماشای قله پربرف و نقره فام آراغات می نشست. روح ساده او این منظره را نشانه لطف الهی می دانست و آن را به فال نیک می گرفت.

با فرارسیدن پاییز شاه با ساز و برگ و همراهان خود راه پایتخت را در پیش گرفت. امتیازات به دست آورده در این جنگ به حساب پیروزی ایران گذاشته شد. به هر حال ایروان از دشمن پاک شده بود و فتحعلی شاه فاتحانه به پایتخت بازمی گشت. در مقدم او مردم از روی بام ها و دیوارها فریادهای شادی سر می دادند و جلوی پایش گوسفندها قربانی می کردند. حالا دیگر می توانست در فصل زمستان به امور مورد علاقه خود یعنی ساختمان سازی و هنرپروری بپردازد.

تصورهای زیادی از شاه و پسرانش در چارچوب صحنه های زیبایی که در آن زنان زیبای ناشناس آهوان را نوازش می کنند، نقاشی شده است. در این تابلوها همه پسران شاه به پدر شباهت دارند. مگر تصویر عباس میرزا که با تابلوی برادران خود تفاوت بسیار دارد. بینی بزرگ آمرانه و نگاهی که به افق دوخته شده تابلو را متمایز می کند. نقاشان دربار که تعدادشان زیاد بود بیشتر شاید دکوراتور بودند و اغلب هم به سلیقه خود کار می کردند. اما تعجب در اینجا است که استثنا درک صحیحی از چهره نایب السلطنه داشتند و او را در دایره دیگر کارهای خود از قاجارها وارد نمی کردند.

عباس میرزا سعی می کرد با برادران خود فاصله بگیرد. برادرانی که آرزومند نابودی او بودند، امری که در دربارهای شرقی چندان عجیب نبود. قصه های زیادی در باره اشتیاق او به نوآوری ها بر سر زبان ها بود. از طرف دیگر سایر شاهزادگان خواستار کاهش نیروهای نظامی ای بودند که در اختیار او قرار داشت. محمدعلی میرزا می گفت: اصولاً چه فایده ای دارد که قوای او هر ساله برای

لشکرکشی و چند نبرد با روسیه از رود ارس عبور کند.

با این حال فتحعلی‌شاه در عین نظارت بر ساختمان قصرهای خود برنامه‌ای را که در اوچم‌یادزین مطرح شده و با صحبت‌های عباس میرزا شکل گرفته بود، عملی ساخت.

جنگ با روسیه با هدف فتح گرجستان چندان آسان به نظر نمی‌رسید. حال که انگلیسی‌ها رغبتی برای کمک کردن نشان نداده بودند، می‌بایست در جستجوی متحد دیگری بود. کشور فرانسه دوباره با روسیه در حال جنگ بود. پس اتحاد با آن غیرممکن به نظر نمی‌آمد. پس فتحعلی‌شاه توسط یک ارمنی که به استانبول می‌رفت نامه‌ای برای بناپارت کنسول ارشد نوشت از قضای روزگار در همان موقعی که فتحعلی‌شاه به دنبال متحدی در اروپا بود، بناپارت نیز به منظور دست‌یافتن به راه هند در صدد اتحاد با ایران به سر می‌برد. یعنی کشوری که به خاطر جنگ‌های داخلی و خارجی از میدان علاقه اروپاییان خارج بود. اما دوباره شهرت افسانه‌ای خود را به دست می‌آورد. اطلاعاتی که از ایران می‌رسید، مبهم بود. کسی نمی‌دانست سر و کارش با جانشین اصیل شاهی مانند داریوش کبیر خواهد بود یا شاه و حتی ملتی خوار و خفیف شده.

فتحعلی‌شاه در نامه خود فرمانده بلند پرواز فرانسه را همتای خود خطاب کرد و نامه بناپارت که مقارن همین نامه نوشته شد بر شایستگی‌های آقامحمدخان تأکید می‌کرد و بیانگر این مسأله بود که ناپلئون به عادت همیشگی اطاعت درست کسب کرده است.

در تهران زمستان به پایان رسید و تغییری در جنگ داده نشد. یک بار دیگر خان‌های بزرگ در چهارگوشه کشور به جمع‌آوری قوا دعوت شدند. نیروهای مختلف علی‌رغم جاده‌های دشوار به سوی تهران سرازیر شدند و تهران چند هفته‌ای به یک پایگاه نظامی تبدیل شد. یعنی پیش از آنکه ساکنان شهر برای رفتن

به بیلاق‌های تابستانی شهر را ترک گویند.

عباس میرزا از نبرد تابستان سال پیش راضی نبود و بی‌صبرانه با خود می‌گفت آیا خواهد توانست اشتباهات و بدشانسی‌های سال گذشته را جبران کند؟ اما با تمام اشتیاقی که برای جنگیدن داشت دلش برای استان آذربایجان و عشق به بازسازی تبریز می‌تپید. شاه از فروتنی پسر آگاه بود، اما می‌دانست انتظار دارد به فرماندهی آذربایجان منصوب شود. برای عباس میرزا چنین منصبی مکمل فرماندهی ارتش در جبهه قفقاز بود. زیرا در غیر این صورت چگونه می‌توانست پایه‌های اصلاحات را طرح‌ریزی کند؟ اما نزدیک شدن به پدر هم‌چنان که در دشت ایروان میسر بود، در تهران امکان نداشت.

روزها می‌گذشت و عباس میرزا فرصتی برای خلوت کردن با شاه نمی‌یافت. یکی دو بار که امیدوار بود موفق شده‌باشد، شاه با محبت پدرانه تزیین‌های جدید قصر قجر را به او نشان داد. هر چه فصل جلوتر می‌رفت، صدای سلاح‌های بیشتری به گوش می‌رسید. خان‌های بزرگ با ملازمان خود به کاخ می‌آمدند و عباس میرزا دلایل بیشتری برای نگرانی‌هایش پیدا می‌کرد.

در بیست سالگی آن‌قدر تجربه داشت که متوجه شود پدر امید او را به ناامیدی مبدل خواهد کرد. از آنجا که هر یک از درباری‌ها منابع اطلاعاتی شخصی خود را داشتند. عباس میرزا پیش از آنکه شاه شخصا اراده خود را به وی ابلاغ کند، از نیت پدر باخبر شد.

شاه تصمیم گرفته‌بود شخصا فرماندهی لشکر را برای رفتن به ایروان به عهده گیرد و امور حکمرانی تهران را به عباس میرزا واگذار نماید. نایب‌السلطنه به خوبی می‌دانست در صورت تسلیم‌شدن به این اراده برای همیشه از صحنه آذربایجان و فرماندهی جنگ علیه روسیه برکنار خواهد شد. گرچه او در سراسر عمر هرگز علیه پدر شورش نکرد اما اندوه و خشمش هنگامی به اوج رسید که به

او گفتند شاه خیال دارد او را برای شکار به لرستان بفرستد. عباس میرزا می دانست ذهن پدر در اثر سخن چینی ها و توصیه های به اصطلاح مصلحت آمیز تغییر کرده است. از طرف دیگر از تنفر برادران و از نارضایتی های خان های بزرگ نسبت به خود آگاه بود. گرچه فتحعلی شاه هم چنان به پسر علاقه داشت اما توصیه های اطرافیان که ماهرانه او را از بی تجربگی های جوانی و حساسیت بی اندازه نایب السلطنه برحذر می داشتند به دلخواه آنها بر او مؤثر واقع شد. به طوری که تصور کرد فرستادن عباس میرزا کار عاقلانه ای است و تب او را فرو خواهد نشاند. رعایت تشریفات و آداب و رسوم دربار برای اعضای آن اجباری بود و فتحعلی شاه اهمیت زیادی به آنها می داد. او به خانواده فوق العاده علاقه مند بود و آن قدر از وجود پسرانش لذت می برد که هر شب شام را با آنها می خورد.

در آن دوره و در تمام طبقات اجتماع غذا در سکوت خورده می شد و هرکس سر در بشقاب خود داشت. فقط گاه رئیس خانواده چند کلمه ای صحبت می کرد. اما پس از صرف شام و در جمع درباری که به شرح آن می پردازیم، مجلس غیر رسمی و خودمانی می شد. شاه با خواجه های صاحب نام یا با دیگر درباریان پاسور بازی می کرد، گاهی هم قلیان می کشید یا چند کلمه ای با پسرانش صحبت می کرد. طبعاً پسران اجازه نداشتند در حضور پدر قلیان بکشند اما شاه به آنها که می دانست به این کار عادت دارند اجازه هواخوری می داد که تلویحاً به این معنا بود که به اندرون خود رفته در آنجا قلیان بکشند.

غذا خوردن سر میز مرسوم نبود. یک سفره کتان گل دار روی زمین پهن می کردند و همه چهار زانو و سر جاهای معین دور آن می نشستند. ترتیب سنی با دقت رعایت می شد و اگر کسی از شاهزادگان غایب بود جایش خالی می ماند.

آوردن غذا به عهده خانم های وظیفه دار این کار بود. به علت فاصله آشپزخانه از سفره خانه، غذاها در مجمعه های سنگین با درپوش نقره روی سر این

خانم‌ها حمل می‌شد. کنیزان و غلامان جلوی قدم‌های آنها را با مشعل‌های سنگین روشن می‌کردند. این خانم‌ها لباس‌های فاخر به تن داشتند و به جواهرات آراسته بودند. خدمت به شاه افتخار بزرگی محسوب می‌شد. بارها اتفاق افتاده بود که از این عده، بعضی به همسری شاه انتخاب شوند. مباشر کاخ، خانم تنومند و محترمی از خاندان زند بود که بر تختی متناسب با هیکل خود می‌نشست و غذاها را دانه‌دانه پیش از آنکه در دیس‌ها کشیده شوند می‌چشید. سپس ململ سفیدی روی هر یک می‌کشید و مهر خود را بر آن می‌زد.

هنگام صرف ناهار و شام، خانم‌های خدمه گوش به فرمان جلوی تالار می‌ایستادند. فتحعلی شاه آنها را کنیزکان درگاه می‌نامید. پس از جمع شدن سفره، شاه و پسران و چند تن از نزدیکان و محرمان به همه امور، در تالار باقی می‌ماندند. این تنها فرصتی بود که شاهزادگان می‌توانستند عرایض خود را به گوش پدر برسانند.

در یکی از این شب‌ها فتحعلی شاه متوجه تغییر خطوط چهره و حالت خستگی و لیبهد شد. عباس میرزا همیشه سعی داشت بر اعصاب خود مسلط باشد. برای کسب این تسلط هرگونه کوشش و گذشت و تمرین لازم را بر خود روا می‌داشت. تسلطی را که این چنین کسب کرده بود به کار مهارکردن گرسنگی و تشنگی و نیاز به استراحت و جلوگیری از عصبانیت می‌کرد. به خصوص عصبانیتی که ممکن بود مسبب اجرای یک بی‌عدالتی از جانب او شود. ولی برعکس دغدغه‌ها و اندوه‌های خود را به سادگی ظاهر می‌کرد و اشکالی در ابراز آنها نمی‌دید.

در روزهای طولانی بهار سال ۱۸۰۵م/۱۸۴۱ش که عباس میرزا در انتظار تعیین تکلیف از طرف شاه بود، رنگ‌پریدگی و سکوت و حال خسته‌اش از اندوهی عمیق نشان داشتند. شاه مدت‌ها بود حال او را می‌دانست. اما چنان‌که دیدیم به



درد دل راه نمی‌داد و به عرایض گوش نمی‌کرد. اما سرانجام شبی دلش برای صمیمیت و صداقت دردناک ولیعهد سوخت ( گرچه سال‌ها بعد باز یک بار دیگر جادوی تنفر، محبتش نسبت به پسر را تقلیل داد اما عاطفه‌اش برای او هرگز خاموش نشد و در اواخر عمر خود که با اواخر عمر عباس میرزا مصادف بود محبت اولیه را به نایب‌السلطنه باز یافت).

به هر تقدیر آن شب و در موقعیتی خاص، شاهزاده موفق شد رفتار شاه را نسبت به خود تغییر دهد و عنوان حکمرانی آذربایجان و فرماندهی لشکر را از او بگیرد.

زندگی واقعی عباس میرزا از آن هنگام آغاز شد و از آنجا که وجودش سراسر وقف رسیدن به هدف‌هایش بود، روزبه‌روز بر اقتدارش افزوده می‌شد. عباس میرزا فراسوی افکار تا حدودی غیر عملی که برای تعالی میهن داشت در انجام وظایف روزمره و سازندگی آینده موفق بود. به همین خاطر روزبه‌روز محبوب‌تر می‌شد. گرچه تنفرهای پابرجایی هم در اطرافش برانگیخته می‌شد. آذربایجان خانه او بود. کانونی که در غروب زندگی و هنگامی که دست سرنوشت او را به محل دیگری انتقال داد همواره غم غربت آن را احساس می‌کرد. اما این استان به خصوص به مرکز اصلاحات نظامی و پایگاه لشکری او تبدیل شد. در اواخر بهار شاه بار دیگر به سلطانیه رفت و عباس میرزا که حال عهده‌دار امور آذربایجان شده بود به سوی قره‌باغ حرکت کرد. این بار با عبور از پل خداآفرین به قره‌باغ رسید. وظیفه او در این سفر کوتاه‌کردن دست دشمنی بود که نه تنها متحد روس‌ها بلکه مصمم‌تر و خطرناک‌تر از خان‌هایی چون مصطفی‌خان شیروانی یا محمد خان حاکم ایروان بود که با شخصیتی مردد، به هیچ نوع پای‌بندی اعتنا نداشت. این دشمن ابراهیم خلیل‌خان حاکم شوشا بود که جاه‌طلبی‌های بسیار در سر می‌پرورانید و از دو نسل پیش با قاجاریه می‌جنگید. او

با اشاره به آقامحمدخان همیشه با خود می گفت: اگر خواجه‌ای در کار نبود، اکنون من شاه ایران بودم.

ابراهیم خلیل خان سپاه کوچکی در قره‌باغ جمع کرد و از روسیه هم کمک خواست. اما روس‌ها جز چندصدتایی سوار که از سواران قوای نامنظم بودند، همراهی دیگری با او نکردند. فرماندهی سپاه او با پسرش بود که امید داشت بتواند بر روی پل خداآفرین راه را بر عباس میرزا ببندد. ولی پس از عبور از رودخانه نبردهایی بین طرفین در گرفت و عباس میرزا به راحتی دشمن را به عقب راند. سپس با تقسیم نیروهای خود به دو ستون به سوی شوشا پیشروی کرد.

در جنگ ده ساله و جنگ‌های پس از آنکه از ارس تا ایروان و گاه تا گنجه در جریان بود، همواره نام همان شهرها و ناحیه‌ها مطرح می شود. سرزمین قره‌باغ با جنگل‌های انبوه خود مردان سرزمین‌های فلات‌های مرتفع را سرگردان می کرد. در این نواحی نه تنها زمین، که دل‌ها و قول‌ها نیز چندان ثباتی نداشتند. گرچه زودباوری عباس میرزا اسباب حیرت شاهان خارجی بوده است اما در این دوره به خصوص، او با بی‌اعتمادی‌ها آشنا شد و از آنها تجربه آموخت. در واقع کوتاه آمدن خان‌های قبه و دربند و لنکران تا کی می توانست ادامه داشته باشد؟ به همین زودی مصطفی خان شیروانی دوباره به روسیه روی آورده و به این کشور اعلام آمادگی خدمت کرده بود. تنها در باگراتیان بود که مایه‌ای از وفاداری برجای مانده بود زیرا آنها دیگر اصلاً سرزمینی در اختیار خود نداشتند. در گرجستان شورش‌ها گسترش می یافت. فرستاده‌های فتحعلی شاه او را در جریان این شورش‌ها قرار می دادند. اما او با محاسبه‌های غلط، به مقاومت گرجی‌ها دل بسته بود و اشغال مقتدرانه روسیه با هم‌دستی شورشیان را دست کم می گرفت.

محمد خان والی ایروان، روابط مخفیانه خود با جعفرخان دنبلی را که آشکارا متحد روسیه بود و نقش واسطه را در این میان بازی می کرد از سر

گرفته بود.

سرهنگ کوتلرفسکی<sup>۵</sup> پس از اطلاع از شکست متحد خود و خطر محاصره پناه‌آباد (شوشا) توسط عباس میرزا در حالی که فرماندهی قوای گنجه را به عهده داشت به یاری این ناحیه شتافت که در واقع کلید قره‌باغ بود. اما چون به توپ‌خانه کافی مجهز نبود به زودی متوجه برتری نیروهای ایرانی گردید. روس‌ها در گورستانی سنگر گرفتند. نبرد خونینی در گرفت که سه روز به طول انجامید. سپاهیان ایران به سرکردگی فرماندهان بسیار شجاع خود قابلیت بسیار بالاتر و چشمگیرتر از معمول، از خود نشان دادند. توپ‌خانه سبک زنبورک‌ها نیز مفید واقع شد. صادق‌خان قاجار یکی از افسران بلندمرتبه به شدت مجروح و بسیاری از فرماندهان و سربازان کشته شدند. ایرانیان در برابر دشمن که او نیز بی‌پاک بود شجاعت بی‌نظیری از خود نشان دادند. سرانجام دو طرف در اثر خستگی مجبور به اعلام یک آتش‌بس موقتی و ضمنی شدند.

کوتلرفسکی از این فرصت برای برگرداندن قوای خود به دردر<sup>۶</sup> استفاده کرد. موقعیت برای بازپس گرفتن گنجه مناسب بود. خشونت اشغال‌گران روس، همه مردم حتی کسانی را که دو سال پیش‌تر زمینه را برای ورود آنان مساعد کرده بودند ناراضی کرده بود. شدت باجگیری و مصادره اموال، مردم روستاهای اطراف را به فقر و فاقه کشانده بود. عباس میرزا کم‌کم به حمایت از روستاییان و مجازات ظالمان شهرت پیدامی‌کرد. همه روزه طومارهای بسیاری از مردم دریافت می‌کرد. پس محاصره را رها کرد و به شهر گنجه نزدیک شد. هر روز جمعیتی از ملتسمان به اردوگاه او هجوم می‌آوردند. متأسفانه عباس میرزا، در انتظار رسیدن دستور پدر که اصرار به تصاحب شوشا داشت، وقت گران‌بهایی را از دست داد. مقارن با این

۵ - Kotlerovski

۶ - Terter

احوال، کوتلرفسکی نیروهای خود را بازسازی کرد و توپخانه مجهزتری فراهم آورد. فرصت از دست رفته بود و عباس میرزا مجبور شد به ایروان عقب‌نشینی کند زیرا در صورت جنگ با نیروهای قوی‌تر از خود، بدبختی‌های تازه‌تری برای مردمی به وجود می‌آمد که به او اعتماد کرده بودند.

وقتی خبر برچیده شدن بی‌سروصدای اردو به گوش مردم رسید، فریاد ناامیدی از همه سو برخاست. توده انبوهی از زن و مرد و بچه که از سلطه و اشغال روس‌ها بیزار بودند هم‌چون که به یک پدر، به او متوسل شده التماس می‌کردند آنها را همراه خود ببرد. آن وقت او چگونه می‌توانست این دل‌زدگان و ناامیدان را از خود براند؟ اما عقب‌نشینی هم همراه با جمع مهاجران کار دشواری بود. آن چندصد چادرنشینی را هم که سال پیش به عنوان بلد با خود همراه برده بود چون خود با مسایل جابه‌جایی آشنا بودند، نتوانستند به درستی مشکلات پیش رو را به شاهزاده بشناسانند. وانگهی مهاجران کنونی اغلب شهرنشینانی بودند که برای از دست رفتن مال و اموال حقیرانه خود گریه و زاری می‌کردند و درمانده شده بودند. آذوقه کافی هم برای این سفر پیش‌بینی نشده بود و کمبود آن احساس می‌شد. عباس میرزا شخصا<sup>۱</sup> به تقسیم عادلانه مواد خوراکی نظارت می‌کرد، مانع سوءاستفاده‌کاری‌ها می‌شد و طمع‌کاران را به مجازات می‌رساند. مباحثات این مهاجرت را هم شخصا<sup>۲</sup> به عهده گرفته بود. شاهزاده جوان خستگی‌ناپذیر با لباس‌های گرد و خاکی خود از این ستون به آن ستون می‌رفت و کارهایی را انجام می‌داد که کمتر فرماندهی برای مردمی که درگیر جنگ شده‌اند انجام می‌دهد. به همین خاطر هم موفق شد از سرگشتگی و فلاکت و گرسنگی آنها جلوگیری کند. عباس میرزا در طول راه با تجربه‌های دیگری نیز روبه‌رو شد. شور و هیجانی که لحظه‌هایی لشکریان را دربر گرفته و آنها را به یک پارچه شهامت و شجاعت تبدیل کرده بود، در طول عقب‌نشینی مرتب کاهش می‌یافت. هر روز عده‌ای از سربازان

پشت دره‌های پر درخت ناپدید می‌شدند. دسته‌های سواران از ایل‌های مختلف در سراسر منطقه تاخت و تاز می‌کردند. این سواران که به سرنوشت قشون اعتنایی نداشتند، یا به خدمت سران قدرتمندتر درمی‌آمدند و یا به محض نزدیک شدن یک لشکر قوی‌تر پنهان می‌شدند. کارشان هم غارت کسانی بود که در اثر شکست و عقب‌نشستن سپاه در موقعیت‌های سخت قرار داشتند. این نیمه‌راه‌زنان به محض دریافت وعده‌های فریبنده، مزاحم پیشروی عباس میرزا می‌شدند. از طرف دیگر موانع طبیعی هم مثل تنه درختان و تله‌های مخفی زیر شاخه‌ها جاده را صعب‌العبور می‌کرد. به همین خاطر مهمات و دیگر اثاثه را با احتیاط حمل می‌کردند زیرا حیوانات باربر هر لحظه در خطر زمین‌خوردن قرار داشتند.

تیرماه و هوا بسیار گرم بود. شب همان روزی که حمله‌های پی‌درپی دشمنان پنهان همه را کلافه کرده بود، عباس میرزا از شدت خستگی در بیشه‌ای توقف کرد. تازه کاسه‌ای آب برایش آورده بودند که تیری از کناری شلیک شد و به پاشنه‌ی پای او اصابت کرد. عباس میرزا هیچ واکنشی از خود نشان نداد اما محل را دیگر امن ندانست. پس امر به حرکت داد و خودش هم خیلی طبیعی به زین نشست. از ایروان به بعد که اوضاع آرام‌تر شده بود، عباس میرزا به پیرقلی خان دستور داد تا مهاجران را به آن طرف رود ارس هدایت کند. سه هفته پس از ترک گنجه، کاروان آنها بی‌دردسر به خداآفرین رسید. عباس میرزا ابتدا برای تقویت نیروی دفاعی در ایروان ماند و سپس اردوی خود را در اهر مستقر کرد تا لشکریان پراکنده را بازسازی کند. در طول همین عقب‌نشینی، اسماعیل خان دامغانی موفق شد قسمتی از قوای سیانف را به شهر دردر براند و منطقه شوشا و پادگان مستقر در آنجا را منزوی کند.

در دو فرسخی شیروان و در سواحل رود کورا هم، پیرقلی خان وفادار پس از استقرار اسرا، قوایی چند جمع‌آوری کرد و از دامی که مصطفی خان شیروانی با

پیوستن دوباره به روس‌ها سر راه او گذاشته بود جان سالم به در برد. در همان تابستان قوای روس در سواحل بندر انزلی شکست مفتضحانه‌ای خورد. در این سواحل کم عمق با آنکه مرداب‌ها به دریا می‌پیوندند اما کشتی‌ها قادر به مانور نیستند و در دام گل و لای و گیاهان دریایی می‌افتند. لشکر روس سعی داشت در این سواحل پیاده شود که با تهاجم مردم مصمم و مسلح گیلان روبه‌رو شد. یعنی مردمی که از دیرباز از آنها بیزار بودند. پس روس‌ها به زحمت دوباره راه دریا را در پیش گرفته به سوی بادکوبه روان شدند در حالی که این شهر در زیر آتش توپخانه سی‌سیانف برای یک مقاومت طولانی و شهادت‌آمیز آماده می‌شد. در نتیجه تهدیدهای همه جانبه روس‌ها، وضعیت سنگینی بر جبهه‌ها حکم فرما بود.

سربازان ایرانی اجازه مرخصی معمول زمستانی و بازگشت به روستاهای خود را نداشتند. از طرفی سرپا نگه داشتن لشکریان در وسط زمستان و خوراک رساندن به آنها دل‌مشغولی جدیدی برای عباس میرزا به وجود آورده مسئولیت‌هایش را روزبه‌روز سنگین‌تر می‌کرد. با این حال بدون هیچ‌گونه سهل‌انگاری با همه آنها روبه‌رو می‌شد و حتی ترتیبی داده بود تا اطلاعات لازم درباره‌ی محاصره باکو و دیگر تحرکات دشمن را دریافت کند. در چنین روزهای پر اضطرابی، دست از اصلاحات هم برنمی‌داشت و به بهبود وضعیت روستاییان و اجرای عدالت و بازسازی شهرها فکر می‌کرد. او هرگز هیچ فرصتی را برای برنامه‌ریزی به منظور اعتلای کشور از دست نمی‌داد. عباس میرزا با عادت وحشیانه کشتن اسرا مبارزه می‌کرد. تا آن زمان فقط سرهای بریده را نزد فاتحین می‌آوردند. اما هر بار که اسرا را نزد او می‌آوردند با ملایمت و لطف فراوان با آنها برخورد می‌کرد. این عمل او اطرافیان را به بیچ‌وپیچ و تعجب وامی‌داشت. شاهزاده اسرا را به انجام هیچ کاری مجبور نمی‌کرد اما آنها اغلب به طور خودجوش و با رضایتمندی به خدمت او درمی‌آمدند.

در همین زمان گروهی متشکل از سربازان اسیر روس گرد او جمع شدند که وجودشان برای ایجاد اصلاحات نظامی بسیار مفید واقع شد. عباس میرزا به افکار عمومی اعتنایی نداشت و به تقلید از احمدخان مقدم و به سبک غربی، هسته‌ای کوچک و ابتدایی از این سربازان تشکیل داد. سربازان روس اغلب اصلیت لهستانی و گرجی داشتند که به اجبار وارد ارتش شده بودند. آنها با وفاداری خلل ناپذیری به شاهزاده خدمت می‌کردند و بعضی تا آخر عمر جزو همراهان نزدیک او باقی ماندند.

تردیدی نیست که انسانیت زیاد گاه جنبه‌های ناخوشایندی هم در پی دارد. مثلاً عباس میرزا گاه از وجود بعضی اسرا بی‌اطلاع می‌ماند و در این صورت آنها در وضعیت فلاکت‌باری به سر می‌بردند.

محاصره باکو طولانی شده بود. عباس میرزا، احمدخان بیگلریگ و سردار حسین‌خان قاجار را با چند لشکر به ناحیه آبشوران<sup>۷</sup> فرستاد تا انحرافی در ذهن دشمن ایجاد کند و خود شخصاً به شهر محاصره شده باکو نزدیک شود. پس با قوای اندکی که برایش باقی مانده بود به طرف اردبیل حرکت کرد با این قصد که از پشت سر به سی‌سیانف حمله کند. زمستان بسیار سختی بود و سربازان به دشواری حاضر به جنگیدن بودند و اگر متفرق نمی‌شدند به خاطر عشقی بود که به فرمانده خود داشتند. اردبیل که روزگاری به عنوان نقطه‌ی آغازین شکوه سلسله صفویه شهرت داشت با آنکه در تقاطع اصلی راه‌های اصلی کاروان‌ها قرار گرفته بود به شهر فقیری تبدیل شده بود. گنبدهای طلایی و فیروزه‌ای مقبره‌های مشهور آن، بازار حقیرانه‌اش را احاطه کرده بودند. سوز سردی، سرمای زمستان را سخت‌تر می‌کرد. هیچ خانه‌ی مناسبی برای سکونت عباس میرزا پیدا نکردند و او تصمیم گرفت در چادر سربازان خود بماند و شریک زندگی ابتدایی آنها بشود.

مردم ایران معمولاً نسبت به جنگ‌هایی که با کشورهای خارجی در می‌گرفت بی‌تفاوت بودند. زیرا آن‌قدر از مسایلی که با فراهم آوردن موجبات از بین رفتن مزارع و باغستان‌ها و دام‌ها، قحطی به دنبال می‌آوردند واهمه داشتند که به آن‌چه جدا از محدوده زندگی‌شان می‌گذشت اهمیتی نمی‌دادند و این مقوله را به شاهان واگذار می‌کردند که خداوند با قدرت بخشیدن به آنها اختیار جنگ‌ها را هم به آنها سپرده بود.

اما این بار دامنه کشمکش‌ها و جنگ‌ها مردم معمولی را هم در امان نگذاشته بود. همه از جنگیدن سربازان در سرمای زمستان ناراضی بودند. وانگهی انعکاس به توپ بسته شدن گنجه به یک افسانه وحشت تبدیل شده و اینک محاصره شهر شیعه‌نشین باکو بر شدت این وحشت می‌افزود. بعید نیست دشمنی گرجی‌ها با ژنرال سی سیانف هم به این افسانه بیشتر دامن زده باشد. به سی سیانف لقب "آشپختر" به معنای خانه‌خراب‌کن داده بودند.

نگرانی در دربار و شهر تهران هم افزایش می‌یافت. خرافات به همه گونه مداخله از نوع جادوگری و رمالی راه می‌داد. به طوری که فتح‌علی شاه که از قضا چندان اعتقادی هم به این مسایل نداشت مجبور شد از استاد حاج میرزا محمدخان نیشابوری کمک بخواهد که می‌گفتند در این کارها بی‌همتاست.

فتح‌علی شاه با خود فکر می‌کرد دشمنی را که لشکریان کارآمد او نتوانند شکست بدهند قطعاً از جنس شیطان مجسم است و می‌بایست با سلاح شیطانی به جنگ او رفت. پس امر کرد به توصیه‌های استاد عمل کنند و هر چه می‌خواهد در اختیارش بگذارند. ولی او خواهش دیگری جز در اختیار داشتن حجره‌ای در سایه حضرت عبدالعظیم نداشت. شاه عبدالعظیم در آن هنگام قصبه‌ای بود با دیوارهای بلند کنگره‌دار که گنبد مرتفعش از میان آنها سر بلند کرده بود. پیر نیشابوری در



حجره کوچک خود اسباب دعا را پهن کرد و نگاه و نیروهای ذهنی خود را به تصویرهایی متمرکز کرد که برای از بین بردن اشیختر در پیش چشم مجسم داشت. او دایماً سر بریده دشمن را می‌دید که پس از پایان چله‌نشینی او به نزد شاه آورده می‌شود. بعضی از بزرگان اجازه می‌یافتند به تماشای او بنشینند اما استاد متوجه حضورشان نمی‌شد و هم‌چنان نگاه آتشین و چشمان از حدقه درآمده و پر خون خود را به تصویر دشمن می‌دوخت. هر چه مهلت تعیین شده نزدیک‌تر می‌شد، او هم حلقه‌های مغناطیسی نیروهای درونی‌اش را به دور تصویر تنگ‌تر می‌کرد.

مقارن همین ایام سی‌سیانف که توپ‌خانه‌اش با تخریب حومه‌های باکو، مردم بی‌دفاع را وحشتزده و ناامید کرده‌بود، در زمستانی سردتر از معمول پشت دیوارهای باکو انتظار می‌کشید. این شهر در شبه جزیره هشت‌پران و در سنگ‌پوز باریک ساحل غربی دریای خزر قرار داشت و در مقایسه با سواحل سرسبز جنوب دریاچه به طور غریبی خشک بود. گویی ماده سنگین و تلخی که زمین را اشباع کرده‌بود از همه سو به بیرون می‌جهید و جنس روغنی خود را با آب‌های دریا مخلوط کرده خاک را می‌سوزاند.

با آنکه پس از چندین قرن استیلای اسلام، خاطره‌های دوران ایران باستان به فراموشی سپرده شده‌بود، این ماده یعنی نفت به کار روشن نگه‌داشتن آتش مقدس جماعت کوچکی از زردشتیان می‌آمد که چندان کاربرد اضافه‌تری برای آن نمی‌شناختند فقط با وجود بوی بدش استفاده‌های خانگی از آن می‌کردند. شهر از همه طرف به مسیر بادهایی باز بود که از جهات مختلف می‌وزید و به این زمستان سرد یخزده می‌رسید.

خان‌های مناطق قفقاز اهمیت فراوانی برای استقلال خود قایل بودند. اما در عین حال متوجه شده‌بودند که دخالت روسیه در امور داخلی گسترده‌تر از دخالت دولت ایران خواهدبود. پس در این جنگ، خان باکو وفاداری خود را به دولت

ایران ثابت کرد. گرچه ارتباط‌های ارباب و رعیتی چندان روشن نبود اما مذهب و خاطرات مشترک، این خان‌ها را به ایران نزدیک می‌کرد. مگر نه این که سوارهای خشن تاتار، ظرافت‌های زندگی را از این ملت متمدن یاد گرفته بودند؟ پایتخت این ایالت کوچک از داشتن قصری که در زمان شاه‌عباس دوم ساخته شده بود به خود می‌بالید. نقاشی و تزیینات و سقف‌های طلاکاری شده آن یادآور دوران حکومتی کارآمد بود. حسینقلی‌خان، خان باکو خود را شاهزاده‌ای تمام و کمال می‌دانست. مسجد دوگنبدی شهر و مناره‌های کاشی‌کاری آن وظایف دینی و دین اسلام را به یاد او می‌آوردند. شهر، محاصره در دیوارهای کنگره‌دار به سبک شهرهای ایرانی و به روی یک بلندی قرار گرفته بود. خیابان‌های منتهی به بازار شیب‌دار بودند. این بازار در زمان صلح از تجارتی پر رونق برخوردار بود. برج‌های مدور قلعه اصلی ضامن استحکام و امنیت آن بودند.

در دوره‌ای که شهر در محاصره قرار داشت، حسینقلی‌خان ناچار شد به دنبال ناله و فریاد و استیصال مردم به مذاکره با دشمن بنشیند. ولی عجالتاً چون فقط موضوع مذاکره در بین بود، هر یک از دو طرف عده کمی را با خود همراه کردند. در یک شب زمستانی، حسینقلی‌خان با پسر عموی خود ابراهیم‌خان و دو نفر دیگر از بزرگان از خیابان‌های شیب‌دار به سوی دروازه جنوبی شهر روان شدند. دو لنگه دروازه و زنجیرها را برای عبور این گروه باز کرده بودند. هنوز سه پله دیگر برای رسیدن به ساحل راه بود. در آنجا ژنرال سی‌سیانف و سه تن از افسران در وعده‌گاه حاضر و همگی مسلح بودند. بحث به سرعت زهرآلود شد. اختلاف‌نظرها چنان بزرگ بود که جای هیچ صحبتی را باقی نمی‌گذاشت. جسارت و تکبر ژنرال بی‌اندازه بود به طوری که حسینقلی‌خان و همراهان بی‌صبر او را از کوره به در کرد. معلوم نیست حسینقلی‌خان چگونه به فکر افتاد از این موقعیت استفاده کند. همین قدر می‌دانیم که اشاره‌ای به ابراهیم‌خان کرد و او از پشت سر

سی سیانف را هدف گلوله قرار داد. سی سیانف به زمین افتاد و سه افسر دیگر دستگیر شدند. برحسب سنت سر و دست راست مرده را بریدند تا نزد شاه بفرستند. این هدایای شوم می‌بایست توسط عباس میرزا که فرماندهی جنگ را به عهده داشت به حضور شاه برده شود. اما پیک حامل با کمال تعجب مشاهده کرد عباس میرزا به جای شادی، با دلزدگی و اندوه به این مأموریت مواجه شد و اکراه خود را از چنین رسمی ابراز کرد.

در تهران مردم هیجان‌زده در میدان جلوی ارگ شاهی گرد آمده بودند. مهلت پیر چله‌نشین نیز به پایان رسیده بود. شب فرا می‌رسید اما حتی سرما هم مردم را متفرق نکرد. جارچی خصوصی شاه اعلام کرد علت تأخیر پیک حامل بسته به شیخ الهام شده است و او دیرتر خواهد رسید. آن وقت مردم با ناخشنودی به خانه‌هایشان رفتند.

فردای آن روز پیک به تهران رسید. اسبش در کرج از پای درآمده و او به ناچار شب را در آنجا به سر برده بود. به زودی بقایای جسد ژنرال سی سیانف را جلوی قصر به معرض تماشای عموم گذاشتند. اما وقتی شیخ از میان مردم عبور می‌کرد همه از او می‌پرسیدند:

«شما که این توانایی‌ها را دارید چرا به جای اشیختر شاه روسیه را ازبین نبردید؟»

و او پاسخ می‌داد:

«مگر فکر می‌کنید کشتن شاه با آن روح قوی آسان است؟ تازه برای همین ژنرال هم ناچار شدم نیروهای وحشتناکی را بیدار کنم و می‌دانم عاقبت جان خود را بر سر این کار خواهم گذاشت.»

از قضا می‌گویند چند ماه بعد وی با دسیسه‌های مبهمی در بغداد درگیر و در همان‌جا کشته شد.

کنسول ارشد ناپلئون بناپارت که خیال لشکرکشی به هندوستان را در سر داشت روی دوستی و اتحاد با ایران و در نتیجه عبور آزادانه از این کشور بسیار حساب می‌کرد. اما ذهنیت بی‌قرار او متوجه دشواری‌های این کار نبود و فاصله‌های جغرافیایی را به درستی برآورد نمی‌کرد.

وی برحسب عادت و پستش از تماس مستقیم با ایران، اطلاعاتی درباره این کشور جمع‌آوری کرد. اما در آن هنگام منابع اطلاعاتی بسیار اندک بود و بناپارت توانست فقط اخبار کمی توسط سفارت فرانسه در عثمانی به دست آورد. مارشال برون<sup>۸</sup> نماینده فرانسه در دولت عثمانی جزئیات جالبی درباره ایران از یک بازرگان فرانسوی به نام اسکالون<sup>۹</sup> کسب کرد که قبل از استقرار در استامبول در مشرق زمین بسیار سفر کرده بود.

اطلاعات دیگر از روسو<sup>۱۰</sup> کنسول سابق فرانسه در بغداد به دست سفیر رسید. روسو مرد دقیق و کنجکاوی بود و بدون شک با یک فرستاده‌ی دیگر فرانسوی به نام اولیویه<sup>۱۱</sup> که در سال ۱۷۹۶م/ ۱۲۷۵ش در زمان حکومت

---

۸ - brune

۹ - Escalon

۱۰ - Rousseau

۱۱ - Olivier

آقامحمدخان به بهانه پژوهش‌های گیاه‌شناختی ولی در واقع از طرف حکومت دیرکتوار فرانسه<sup>۱۲</sup> برای مأموریت به ایران اعزام شده بود، تماس گرفته بود.

بناپارت با همان اطلاعات اندکی که از تاریخ معاصر ایران داشت نامه‌ای را که قبلاً<sup>۱۳</sup> به آن اشاره شد به فتح‌علی‌شاه نوشت. این نامه با زمانی مقارن شد که شاه ایران نیز مایل بود با ژنرال حاکم و فاتح فرانسه ارتباط برقرار نماید.

بناپارت در سال ۱۸۰۵م/۱۸۴۱ش و به فاصله نزدیک با هم، دو فرستاده به ایران اعزام کرد. مأموریت آنها سری بود و همین امر خطرهای سفر را افزایش می‌داد. یکی از این فرستادگان ژنرال رومیو<sup>۱۴</sup> بود که از بغداد و از جنوب غربی وارد ایران شد. کنسول انگلیس در بغداد کوشش زیادی کرد تا موانعی سر راه او ایجاد کند اما ژنرال به راه خود ادامه داد و در اکتبر ۱۸۰۵م/۱۸۴۱ش به تهران وارد شد و مورد استقبال گرم دربار ایران واقع گردید، گرچه ایرانیان از این که وی دارای اختیارات تام نبود اندکی دلگیر بودند.

ژنرال رومیو اندکی پس از ورود به تهران به شدت بیمار شد و به خاطر عدم دسترسی به پزشک درگذشت. منشی او اودری<sup>۱۵</sup> یادداشت‌هایی را که ژنرال تا آخر عمر به او دیکته کرده بود با خود به فرانسه برد. اما به این یادداشت‌ها که در واقع به طور صریح بیان‌گر جنبه رویاآمیز و خیال‌پرورانه لشکرکشی فرانسه به هند از طریق ایران بود، توجه لازم نشد.

فرستاده‌ی دیگر شرق‌شناس معتبری به نام ژوبر بود که بناپارت را در جنگ با مصر همراهی کرده بود. او در لباس یک بازرگان شرقی و پس از سفری پرمخاطره و دشوار از راه آذربایجان وارد ایران شد. استقبال احترام‌آمیز عباس میرزا

---

۱۲ - Directoire

۱۳ - Romieux

۱۴ - Oudry

او را سخت تحت‌تأثیر قرار داد. احتمالاً<sup>۱۵</sup> رضایت او از این مهمان‌نوازی در عقد پیمان فین‌کن‌شتاین<sup>۱۵</sup> که چند ماه بعد بین ایران و فرانسه به امضا رسید بی‌تأثیر نبوده است.

پس از امضای این قرارداد، بناپارت که حال به عنوان ناپلئون اول شناخته می‌شد، هیأتی به سرپرستی ژنرال گاردان<sup>۱۶</sup> را برای اتحاد با ایران به این کشور فرستاد. اما این اتحاد که نویدبخش آغاز خوشی بود و به منظور کمک‌های نظامی فرانسه به متحدان خود علیه دشمن روس امضا شده بود، به واسطه عقد پیمان تیلسیت<sup>۱۷</sup> بین ناپلئون و الکساندر اول تزار روسیه حقایق خود را از دست داد.

در این موقع انگلستان دوباره به فکر اتحاد با ایران افتاد زیرا دوستی بین ایران و فرانسه موجبات نگرانی لندن و کلکته را فراهم آورده بود. لرد میتو<sup>۱۸</sup> حکمران وقت هند که برای جان مالکوم اعتبار بسیار قایل بود او را برای انجام این مأموریت انتخاب کرد. اما مالکوم نتوانست از بندر بوشهر جلوتر بیاید زیرا ژنرال گاردان که در آن موقع دارای نفوذ بسیار در دربار ایران بود از شاه درخواست کرد اعتبارنامه او را برای از سرگیری مذاکرات نپذیرد.

مالکوم از این اتفاق بسیار رنجید و با تهدیدکردن ایران، کشور را ترک کرد و در کلکته لرد میتو را به مداخله نظامی در ایران برای تصرف بعضی از جزایر خلیج فارس متقاعد کرد.

اما عقیده دربار لندن این‌چنین نبود و در حالی که مالکوم برای پیاده‌کردن نیروهایش در مناطق جنوبی ایران آماده می‌شد، دربار سنت جیمز، سر هافورد جونز

---

۱۵ - Finkenstien

۱۶ - Gardane

۱۷ - Tilsit

۱۸ - Minto

بريجز<sup>۱۹</sup> را برای انجام يك مأموریت صلح جويانه برای فرستادن نزد فتحعلي شاه انتخاب کرد. اما چنانچه ناپلئون اول که درگیر مسایل خود با اروپا بود با این چنین بی تفاوتی با این موضوع روبه رو نمی شد، آیا شاه ایران که برای مقابله با روسیه ناچار به انتخاب متحدان خارجی بود، این گونه با دو فرستاده ی انگلیس برخورد می کرد؟

## فصل چهارم

### دوستی با فرانسه





در اوایل ماه مه ۱۸۰۶م/ ۱۸۵ش آمِدیه ژوبر<sup>۱</sup> با پشت سر گذاشتن دشواری‌های بسیار در ترکیه و خاطرات وحشتناک از زندان بایزید وارد مرزهای ایران شد. در آن فصل دشت خوی سراسر سبز و خرم بود. از اثرات جنگ چیزی باقی‌نمانده، عدالت عباس‌میرزا منطقه را از راهزنان کرد پاک‌کرده و روستاها جان گرفته‌بودند. آرامش مطبوعی بر روی رودخانه آرام شهر و بام خانه‌های دهکده‌هایی که لک‌ها بر آنها لانه داشتند حکم‌فرما بود.

مسافر ما به زودی "یک شهر ایرانی را مشاهده‌کرد که گویی گنبد‌های آن در میان درختان تبریزی معلق بودند".

فرمانده آخرین پست مرزی ترکیه یک اسکورت ترک همراه ژوبر کرده‌بود که اثر بدی بر مردمان شهر خوی گذاشت. به طوری که دره‌ایشان را بر او و همراهانش بستند و حتی مسافران مسافرخانه‌ای را هم که در آن منزل کرد به جای دیگری انتقال دادند. اما به محض این که متوجه شدند این غریبه که لباس‌های شرقی به تن داشت همان فرانسوی است که مدت‌ها در انتظارش بوده‌اند و در همه مراحل هم امتحان خوبی از خود نشان داده‌است، رفتارشان تغییر کرد. می‌دانستند وی حامل نامه‌ای برای شاه است که به دست شخص امپراتور فرانسه نوشته‌شده،

شخصیتی که شهرتش به اعماق آسیا هم رسیده بود. ژوبر فارسی و ترکی خوب حرف می زد و عربی هم می فهمید. پس او را نه در قالب یک مهمان گرامی که در قالب یک دوست پذیرفتند. ژوبر با تمام خستگی ناشی از ناملایمات و دشواری های سفر از آن اشخاصی بود که آتش اشتیاقشان به راحتی مشتعل می شود، تخیل های زیبا در سر می پروراند و به راحتی می تواند فقط خاطرات خوش زندگی را در ذهن نگه دارند.

فرانسوی ها تا آن زمان اطلاعات روشنی از ایران نداشتند. ژوبر اولین فرانسوی بود که در قرن نوزدهم رنگ گرم دوستی به رابطه این دو کشور داد. خاطرات وی در عین سادگی از ارزش اطلاعات دست اول برخوردارند. مهمان دار ژوبر که حاکم شهر خوی بود احترام فراوانی به او می گذاشت. همه اطرافیان با دیدن رنگ پریده و صورت لاغر او پرس و جوی صدماتی بودند که در طول راه متحمل شده بود و مایل بودند ناملایمات ترکیه را در ایران جبران کنند. مهمان دار او می گفت: "احساس غریبگی نکنید و ما را هم فرانسوی تصور کنید". ژوبر ظرافت زبان تعارف را می چشید و تصور مهمان نوازی از این عالی تر را نمی کرد. میزبان با الفاظ اغراق آمیز به او می گفت چه سعادت مند است که به حضور شاه شرفیاب می شود و تأکید می کرد که: "به زودی به بارگاه سعادت راه خواهید یافت و به زیارت بهشت روی زمین نایل خواهید آمد و به حضور مقامی خواهید رسید که فقط عظمت فلک قابل درگاه اوست." البته ژوبر آن قدر توجه داشت که جلو خنده اش را بگیرد. والی خوی دایما هم از این که نمی تواند آن طور که شایسته اوست از مهمان خود پذیرایی کند اظهار شرمندگی می کرد.

پس از چند روز یکی از افسران که برای حرکت به اردبیل و بردن پیشکش هایی برای عباس میرزا منتظر رسیدن سعد بود به ژوبر پیشنهاد کرد همراه او برود. ژوبر هم که هم مایل بود قوای ایران را ببیند و هم با شاهزاده ای که

آوازه‌اش در تمام مشرق زمین پیچیده‌بود آشنا شود با خوش‌وقتی این پیشنهاد را پذیرفت. البته بگذریم که در طول روزهای آینده از تعلل افسر راهنما که درگیر رسیدن ساعت سعد و امور شخصی بود، کاسه صبرش لبریز شد.

به هر حال سرانجام از راه صحرای توریان و باتلاق‌های شورمزه آن به راه افتادند. آهوان از جلوی سواران می‌گریختند و صدای سم اسبان، اسباب مزاحمت مارمولک‌ها و حرباهای فراوان ولی بی‌آزار آن زمین خشک را فراهم می‌آوردند. ضمناً به ژوبر گفته‌بودند که در این ناحیه عقرب و افعی هم فراوان است.

اما ناگهان از این منطقه صحرایی به باغ‌های میوه زیبای مرنند رسیدند و در آنجا توقف بجا و دلنشینی کردند. ژوبر که احساس می‌کرد با دنیای خود فاصله بسیار زیادی دارد، با کمال تعجب در خانه کلانتر مرنند جوان‌هایی را دید که هم شعر می‌گفتند و هم شعر از حفظ داشتند و راجع به کشورهای اروپایی از او سؤال می‌کردند، ضمن این که در مقابل اطلاعاتی هم از ایران به او می‌دادند. ژوبر در عین حال متوجه شد هیچ‌کس عیب‌های کشور را بازگو نمی‌کند. در پاسخ پرسش‌هایی که راجع به آقامحمدخان می‌کرد به او گوشزد می‌کردند که نباید، آن‌چنان‌که در روسیه مرسوم است او را "اخته خان" نامید.

ژوبر بعدها وقتی در تبریز مهمان مقدم بیگلربیگ بود با شیرینی و ظرافت رسوم ایرانی آشنا شد. آن محیط، به محیط شهرستان‌ها شباهتی نداشت. ژوبر از حضور فتح‌علی‌خان آجودان بیگلربیگ لذت بسیاری می‌برد به طوری که می‌گفت: "فتح‌علی‌خان چنان ذهنیت بازی دارد که گویی در اروپا بزرگ شده است." می‌دانیم که فتح‌علی‌خان مهمان‌دار جان مالکوم بود اما با او چندان نمی‌جوشید. به هر حال ژوبر هنوز متوجه نشده‌بود که ذهنیت آزادمنشانه‌ی حاکم بر محیطی که او در آن سفر می‌کرد نتیجه و انعکاسی از طرز فکر عباس میرزا است. شب‌های دراز به بحث در باره‌ی کشورهای مختلف و تمدن‌های آنها، نزدیکی ایران با ملت‌های اروپایی،

ناملایماتی که بر ایران رفته بود، وحشیگری اعراب و کردها و ترک‌ها می‌گذشت. صبح‌ها حمام گرم خستگی را می‌زدود و ساعت‌های داغ روز به خواب اختصاص می‌یافت. پس از چند روز استراحت ژوبر به همراه راهنمای خود از منطقه‌ای که به نظر حاصل‌خیز می‌آمد راه اردبیل را در پیش گرفت. دورادور اردوگاه دیوارهای کاه‌گلی روستایی دیده می‌شد که به علامت ناامنی دیرینه کنگره‌دار بودند. چادرنشینان شاهسون چادرهای سیاه خود را نزدیک چشمه‌های آب برپا می‌کردند، زیرا فصل کوچ بود و آنها به سوی مزارع تابستانی در دامنه کوه سبلان می‌رفتند که برف‌های جاودانی‌اش ضامن خنکی هوا بود.

چون زراعت سال‌های پیشین چندان محصولی نداده بود، عباس میرزا علاوه بر سایر گرفتاری‌ها با یک نیمه‌قحطی هم مواجه بود. با این حال همه‌جا مدیریت مدبرانه او احساس می‌شد. در این استان نیز کشاورزان اعتماد به نفس خود را به دست آورده بودند. روستاهای رها شده یا محدود به چند خانواده‌ی فقیر دوباره جان تازه می‌گرفتند. همه‌جا صحبت تعریف و تمجید از شاهزاده بود. نامش را با دعا و ثنا می‌بردند، هم‌زمانش یا با غرور از شهامت و دغدغه دایمی‌اش برای آسایش لشکریان صحبت می‌کردند یا از بی‌اعتنایی‌اش نسبت به سلامت خود که در نتیجه موجب بی‌احتیاطی می‌شد. ژوبر از خصومت محمدعلی میرزا دولت‌شاهی نسبت به برادر هم چیزهایی می‌شنید:

این شاهزاده که در گذشته مغضوب شاه بود، به علت موفقیت در جنگ با پادشاه بغداد منزلتی نزد پدر پیدا کرده به حکمرانی کرمانشاه منصوب شده بود. همیشه هم این خطر از جانب او وجود داشت که با جمع‌آوری نیروهای تحت فرماندهی خود و دیگر ناراضیان توجه شاه را از عباس میرزا به سوی خود برگرداند.

عیسی فراهانی ملقب به میرزا بزرگ لایله‌ی قدیم و وزیر کنونی عباس میرزا خانه‌ی زیبایی در اردبیل ساخته بود. او برخاسته از یک خانواده روحانیون متدین و معتقد به سنت‌ها بود. آداب مردمان درباری را عمداً فرامی‌گرفت و با آنکه درک عباس میرزا برایش دشوار بود، محبت صادقانه‌ای نسبت به او احساس می‌کرد. میرزا بزرگ به علت تجربه‌اش در رتق و فتق امور و مردم‌داری در تمام طبقات طرفدار داشت. خانه‌اش نیز پذیرای اقامت‌های طولانی مسافران و درویشان بود. ژوبر مهمان او شد و مورد احترام خاص او واقع گردید. به محض ورود، سینی‌های میوه و شیرینی از طرف شاهزاده برای او فرستاده شد که همین امر قدر و منزلت او را پیش دیگران بالا می‌برد. چیزی نگذشت که به او خبر دادند به زودی اجازه‌ی شرفیابی خواهد یافت. پس هم با هیجان و هم با کنجکاوی خود را به محل شرفیابی رساند.

عباس میرزا در آن موقع در حدود ۲۱ سال داشت. هنوز میل به پوشیدن لباس‌های زیبا به خصوص در مقابل خارجی‌ان را از دست نداده بود. آن روز هم با لباس فاخر بر فرش زیبایی، کار خراسان، نشسته بود. جقه و یقه و دسته شمشیرش جواهرنشان و مرواریدنشان بودند.

مهمانش را روبه‌روی خود نشاند و به علت آشنایی ژوبر با زبان فارسی و ترکی، گفتگو خیلی زود صمیمانه شد. البته عباس میرزا هم همانند دیگر شاهزادگان قاجاریه معمولاً به ترکی صحبت می‌کرد و بسیار هم تند حرف می‌زد به طوری که در وهله‌ی اول تعجب مخاطب را برمی‌انگیخت که امکان داشت این طرز صحبت را حمل بر نوعی ادا و اصول کند.

عباس میرزا با علاقه خاصی راجع به اخیرترین وقایع اروپا سؤال می‌کرد و با دقت زیاد به پاسخ‌ها گوش می‌داد، عادت‌ی که معمولاً در شرقی‌ها مرسوم نیست اما در مورد عباس میرزا، هنر گوش‌دادن یکی از خصیصه‌های شخصی او بود.

اما وقتی ژوبر موفقیت‌های ایروان را به او تبریک گفت، شاهزاده جوان به جای این که از این تعریف و تمجیدها خشنود شود، در خود فرورفت. سرش را پایین انداخت و دستش را به پیشانی گذاشت، گویی از افکار تیره‌ای در رنج بود. این اظهار تأسف و شرمساری آن هم پس از پیروزی، اسباب تعجب بود. عباس میرزا از اطرافیان خود ملاحظه داشت و جلوی آنها حفظ ظاهر می‌کرد. با این حال در برابر ژوبر احساسات خود را به راحتی آشکار و سفره‌ی دلش را بی‌تعارف باز کرد. از برتری مهمات روس و تشکیلات ارتش آن کشور سخن گفت که چگونه بارها جانفشانی‌های لشکریان و حتی شجاعت‌های شخص خودش را درهم شکسته‌اند. او به ژوبر می‌گفت:

"آخر مگر چه شهری را تصرف کرده‌ام؟ از روی سربازانم خجالت می‌کشم و نمی‌دانم با چه رویی نزد پدر بروم."

از دو مسأله هم بیش از همه چیز رنج می‌برد. یکی فتح سواحل دریای خزر به دست روس‌ها و دیگری موضوع رود ارس که پس از تهاجم روسیه اینک در سرزمینی بیگانه سرچشمه داشت.

فرستاده‌ی ناپلئون در طول اقامت خود بارها با عباس میرزا ملاقات کرد. هرگز هم نتوانست از خیرخواهی ظریف او و از تمایل مشتاقانه‌اش به آموزش و درک بیشتر مسایل ایرادی بگیرد. دانسته‌های عباس میرزا بیشتر از راه تجربه و گفتگو به دست آمده بود تا از راه کتاب. کتاب‌هایی که در دسترس او قرار داشتند و کرارا آنها را مطالعه می‌کرد از نوع دیوان شعرا، فلسفه، مذهب و تاریخ شاهان گذشته بود. اما او با تیزهوشی افکار نو را در هوا می‌گرفت و آنها را به زمینه خشک تربیتی‌اش اضافه می‌کرد. چون زیاد فکر می‌کرد، پیش‌داوری‌ها را هم از خود دور کرده بود. برتری غرب به شرق را باز می‌شناخت. ساده‌دلانه پدیده پیشرفت را تحسین می‌کرد و وقوع آن را برای تجدید حیات کشور خود آرزو داشت. با توجه

به محیط تربیتی او، بی میلی‌اش به تجمل چشم‌گیر و معمول دربارهای شرقی که شخصاً<sup>۲</sup> آن را از علایم انحطاط می‌دانست تعجب‌آور بود. پس از آشنایی با تاریخ دوره پطرکبیر از خود می‌پرسید آیا می‌بایست گذشته سستی را به کلی نادیده گرفت؟

حال که بیش از یک قرن از امیدهای درهم شکسته عباس میرزا می‌گذرد، این پرسش مطرح است که در صورت همراهی سرنوشت آیا او قدرت انجام اصلاحات قاطع و ریشه‌کن کردن رسوم قدیمی را داشت؟ رسومی که راه هر قدم اصلاحی و به ثمر رساندن سازندگی کشور و نیکوتر کردن حیات ملت را سد می‌کردند؟ اما ژوبر در عین خوشنودی از هشیاری عباس میرزا و گوش سپردن به افکار جالب او، گاه از بعضی از پرسش‌های کودکانه‌اش تعجب می‌کرد. مثلاً<sup>۳</sup> شاهزاده صحت تاریخ را زیر سؤال می‌برد و یا با اشاره به رمان تلماک<sup>۲</sup> از اعتقاد خود به پیروی از دستورات یک پیر فرزانه سخن می‌گفت. اصلاً<sup>۳</sup> عباس میرزا چگونه رمان تلماک را می‌شناخت؟ احتمال ترجمه که در آن زمان بعید بود. برای این نوع پرسش‌ها جواب مشخصی در دست نیست.

ژوبر تا آنجا که می‌توانست انبوه پرسش‌ها را پاسخ می‌داد. سعی می‌کرد برداشت‌های مبهم عباس میرزا را از تاریخ تا حدودی روشن کند و تصویر دقیق‌تری از جهان خارج به او بدهد. عباس میرزا دوست داشت ژوبر جنگ مصر را برایش تعریف کند زیرا می‌دانست مهمانش در آن جنگ شرکت داشته است. از تصور خطرانی که در سن ژان دارک<sup>۳</sup> بر ژوبر که سمت مترجمی ژنرال سباستیانی را در آن به عهده داشت گذشته بود، بر خود می‌لرزید. شاهزاده ذاتاً<sup>۴</sup> انسان‌دوست بود و

---

۲ - Telemaque

۳ - Saint Jean D'arc



روح شفافی داشت. به همین خاطر از تصویر ظالمانه جزر پاشا<sup>۴</sup> متنفر بود و او را مظهر غرور و تعصب احمقانه عثمانی‌ها می‌دانست. عباس میرزا از دین مسیحیت چندان اطلاعی نداشت اما برای این مذهب احترام و تحسین قایل بود.

در اردوگاه اردبیل و دربار شاهزاده رفت و آمدهای زیادی جریان داشت. ژوبر که با چند زبان آشنایی داشت به راحتی با آدم‌های مختلف از وزیر و افسر عالی‌رتبه و نویسنده تا درویش‌ها که اغلب از لاهور و کشمیر می‌آمدند صحبت می‌کرد. همه درها به روی درویش باز بود. زیرا هربار حادثه‌ای در شرف وقوع بود از نیروی مابعدالطبیعه و قدرت پیش‌بینی و دعا و وردهای جادویی آنها استفاده می‌کردند. کسی هم در بند این نبود که بداند سرچشمه نیرویشان از خداوند است یا از شیطان. درویش به خاطر داشتن شاخه‌های بسیار در مناطق مختلف از بسیاری از اخبار پشت پرده و مفاهیم فرهنگی جوامع آگاه بودند.

اندکی پیش از حرکت به اردبیل، ژوبر به تماشای مانور ارتش عباس میرزا نشست. این یک رژه ساده نبود زیرا شاهزاده خود را مشتاقانه آماده‌ی نبرد جدیدی می‌کرد و برای مقدمات آن اهمیت بسیار قایل بود. خود او سوار بر اسب سرکشی بود که با نیرومندی و استادی آن را مهار می‌کرد و با تاختن پیشاپیش سربازان منظره‌ی زیبایی را به وجود می‌آورد. پس از پایان مانور، عباس میرزا ژوبر را به چادر خود احضار کرد تا عقیده یک خارجی را درباره قشون خود بداند. ژوبر صمیمانه زیبایی مردان و اسبان و درخشش سلاح‌ها را تحسین کرد اما از اندک بی‌نظمی در کار سپاه خرده‌گرفت و آن را به شاهزاده گوشزد کرد.

عباس میرزا شخصاً خود را به سوارنظام لشکرش وابسته می‌دانست زیرا سوارنظام در تمام قرون گذشته در شرق عامل اصلی پیش‌برد جنگ‌ها بوده است. پس با کنار گذاشتن فروتنی معمول و با اطمینان از برتری نظامی لشکر خود

جویای موقعیت سوار نظام‌های اروپایی شد. ژوبر در پاسخ او با صراحت تمام از هنگ‌های زره‌پوش، نیزه‌داران، توپ‌خانه‌های سوار و پیاده‌نظام شجاع و مقاوم اروپایی صحبت کرد و به حضور پرارزش پیاده‌نظام در ارتش‌های اروپایی که اتفاقاً در ایران از میان مزدوران انتخاب می‌شدند و در درجه دوم اهمیت قرار داشتند تأکید بسیار کرد.

عباس میرزا خاموش و سراپا گوش بود. در چشمان زیبا و تیره‌اش انعکاسی از تعجب آمیخته به اندکی خشم دیده می‌شد. اما چون در باطن همیشه به آموختن نوآوری‌ها راه می‌داد، احساس کنجکاوی بر تعجب او غالب شد. شادی غرورآمیزش جای خود را به اندوهی تلخ بخشید و فریاد زد:

«یعنی می‌خواهید بگویید که ایرانیان هرگز به پای اروپاییان نخواهند رسید؟»

سپس از جزییات توپ‌خانه و مهمات سؤال کرد و سپاس‌گزار از توضیحات ژوبر به او گفت که ایرانیان در پذیرش نوآوری‌ها با دیگر ملت‌هایی که با وحشت با آنها روبه‌رو می‌شوند تفاوت دارند، ملت‌هایی که نادانی و عقب‌ماندگی خود را در رعایت سنت‌های کهنه توجیه می‌کنند.

ژوبر برای ادای مأموریت خود نزد شاه می‌بایست به زودی حرکت کند. عباس میرزا شخصاً بر تمام جزییات سفر او نظارت کرد. دستور توقف در منزل‌های سر راه را داد و دیگر کارها را به مهمان‌دار محترمی سپرد. ژوبر در یادداشت‌هایش از نظم و ترتیب افسران ایرانی در پذیرایی از مهمانان خارجی با تحسین یاد کرده است. روز حرکت، دو دوست سوار بر اسب از یک‌دیگر جدا شدند زیرا عباس میرزا هم عازم جنگ بود. ژوبر سوار بر اسب زیبایی که عباس میرزا همراه با یک خنجر جواهرنشان به او هدیه کرده بود با خوش‌وقتی

متوجه شد عباس میرزا هم هدایای او یعنی تفنگ‌های ساخت ورسای<sup>۵</sup> را به کمر بسته است. از آن پس آن دو یک‌دیگر را هرگز ملاقات نکردند اما شعله‌ی دوستی که از این برخورد کوتاه برخاسته بود در آینده نیز هم‌چنان روشن ماند.

ژوبر به سفر خود ادامه داد و سر راه زیبایی‌های اطراف خلخال و تضاد آنها با کویرهای خشک و بی‌آب و علف بعدی اسباب تعجب او شد. با رسیدن به زنجان متوجه بازارهای پر و پیمان این شهر شد که در آن فصل، چادرنشینان ایل افشار برای تعویض نمدهای بافت خود با پارچه و سلاح و باروت و سرب به آنها مراجعه می‌کردند. در منزل بعدی و با تعجب غمگینانه‌ای از شهر مرده سلطانیه، قصر فروریخته آن و گنبد رفیع مقبره سلطان محمد خدابنده گذر کرد که در دشت وسیعی واقع شده بود. فتح‌علی شاه همیشه از بازسازی این شهر سلطنتی مربوط به دوره مغول صحبت می‌کرد اما در واقع آن‌چه او کرد استفاده از مصالح ساختمانی قدیمی فروریخته برای ساختن عمارت‌های تفریحی بی‌تناسب به روی تپه‌های اطراف بود که در نتیجه آن‌چه را هم باقی مانده بود به خرابی بیشتر کشاند.

ژوبر در یادداشت‌هایش از توقف در قزوین و اقامت در منزل مجلل باباخان وزیر خوش‌گذران محمدعلی میرزا حکایت می‌کند که در آن یک جشن فراموش‌نشدنی به افتخار او برپا شد، جشنی که در آن عده‌ای از شاعران فی‌البداهه شعر می‌سرودند. شاهزاده دولت‌شاهی در آن موقع قزوین را به قصد کرمانشاه ترک گفته بود.

در اوایل ماه ژوئیه وقتی ژوبر به نزدیکی تهران رسید گرما بیداد می‌کرد. در حوالی امامزاده حسن، گرد و خاک اسب‌های مستقبیلین تنفس را دشوار می‌ساخت.

لباس‌های پرزرق و برق‌خان‌ها و بزرگان زیر آفتاب سوزان می‌درخشید. بیشتر آنها از مشاهده لباس ساده فرستاده ناپلئون تعجب کردند و انتظار دیدن چنین ظاهر ساده‌ای را نداشتند. اما همه خوش‌حال بودند که با ورود ژوبر، طلسم بدیمنی مرگ زودرس ژنرال رومیو که اندوهش را هنوز احساس می‌کردند، شکسته خواهد شد. جمعیت بسیار متنوعی جمع شده بود. ارامنه اصفهان و بغداد هم که برای کار به تهران آمده بودند در میان مستقبلین بودند. در گوش ژوبر گفته شد احتمال می‌رود جاسوس‌های کمپانی هند هم در میان آنها باشند.

در تهران ژوبر را در یکی از بهترین اقامتگاه‌ها جای دادند. درحین آماده کردن مقدمات شرفیابی او به حضور شاه، عده‌ی زیادی به ملاقات او می‌آمدند. روز شرفیابی طلوع آفتاب بود که افسران مخصوص دنبال او آمدند و ژوبر در میان گروه زیادی سوار با سر و صدا از خیابان‌ها و کوچه‌های کم‌عرض و پیچ در پیچ تهران که به قصر منتهی می‌شد عبور کرد. خدمتکاران، سینی‌های هدایای ژوبر را برای تقدیم به حضور شاه روی سر خود حمل می‌کردند. این هدایا شامل پارچه و سلاح و جواهر بود. موکب او از میان عده‌ای سرباز که تفنگ به دوش روی زمین نشسته بودند، رد شد. مردم کنجکاو مثل همیشه از کوچه‌ها بیرون آمده و زنان و کودکان پهلوی در پهلوی هم روی بام‌ها جای گرفته بودند.

حیاط بیرونی ارگ شاهی به نظر سفیر فرانسه حقیرانه جلوه کرد. یک پل معلق از روی یک گودال به محوطه مربعی می‌رسید که چند توپ و چند رأس از اسبان شاه با زین و برگ سفید و یال و پا و دم حنا بسته در آن دیده می‌شد. سر بریده محکومی هم روی ستون ویژه نمایش‌های محکومین به نمایش گذاشته شده بود. پس از گذشتن از دروازه‌ی دوم مزین به آجرهای میناکاری از دالان دراز و

---

۶- ژوبر هنگامی که این هدایا را در لباس بازرگانان از ترکیه رد می‌کرد اسیر شد ولی پس از آزادی همه را به او بازگرداندند.

تاریکی گذشته مستقیماً به تالار وزرا وارد شدند. حاجب‌الدوله که چوب دراز و جواهرنشانی در دست داشت به استقبال میهمان آمد. بسیاری دیگر هم به سرگرم کردن ژوبر مشغول شدند، زیرا هنوز ستاره‌شناسان ساعت سعد را برای ملاقات با شاه تعیین نکرده بودند. قلیان و نوشیدنی خنک به او تعارف کردند تا سرانجام لحظه موعود فرارسید. از معبری که آب‌نماهای متعدد داشت به تالار شرفیابی می‌رسیدند. این تالار از سطح زمین بالاتر و نوعی رواق با ستون‌های سنگی مارپیچ بود که این ستون‌ها در دوره آقامحمدخان از شیراز به تهران انتقال داده شده بود. جلادان تبر و شمشیر به دست تعظیم کرده راه را برای ژوبر باز کردند. سپس خان‌ها، دیوانیان، رؤسای غلام شاهان و دیگر صاحب‌منصبان دربار صف کشیده بودند.

شاه بالای پلکان تخت مرمر نشسته بود. ژوبر هنوز آن‌قدر دور بود که نمی‌توانست قیافه او را تشخیص بدهد. حاجب‌الدوله که کفش‌هایش را به علامت احترام از پا در آورده بود پیش آمد و با صدای بلند اعلام کرد: اعلیحضرت قدر قدرت و ظل‌الله، کمترین بنده درگاه این فرانسوی را به پایتخت آورده است. ایشان حامل سلام‌های فرمانروای فرانسه و نامه مهرآمیزی از جانب او هستند که از اعماق اقیانوس دوستی می‌آید.

شاه آرام جواب داد: خوش آمده است. در این لحظه یکی از وزرا به ژوبر نزدیک شده، او را پیش آورد و از پله‌ای بالا برد. رواق پیش‌رو به صحنه تأثر شبیه بود و پنجره بلند پشت آن با چهارچوب ظریف چوبی و شیشه‌های رنگی انتهای تالار را با نور چند رنگ خود روشن می‌کرد. شاه در میان مخده‌های ساتن مرواریددوزی بر تخت نشسته بود. یک آفتاب جواهرنشان به پشت صندلی او حک شده و به تمام قسمت‌های لباس فتح‌علی‌شاه الماس و دیگر جواهرات دوخته شده بود. دست‌هایش به بازوبندهای گران‌قیمت و کلاهش به جقه جواهرنشان

مزین بود. سه تن از جوان‌ترین پسران وی همراه با چندین غلام بچه که هر یک یکی از نشانه‌های شاهی را در دست داشته، پایین تخت ایستاده بودند. پس از معرفی مجدد ژوبر سفیر تعظیم کرد و نامه ناپلئون را پیچیده در بقچه ترمه و سینی طلا به شاه تقدیم نمود. صدراعظم با صدای آهنگ‌دار ترجمه فارسی نامه را خواند. شاه خوش‌وقت از ملاقات با یک فرانسوی آشنا به زبان‌های شرقی ساعتی او را به حضور نگه‌داشت و در آخر شرفیابی و به نشانه بزرگ‌ترین لطف و مرحمت دستور داد باغ‌های قصر را به او نشان دهند. قشنگ‌ترین قسمت باغ را معبری از درختان چنار تشکیل می‌داد که رزهای رونده از آنها بالا رفته بودند. آب‌نماهای پی‌درپی با جوی‌های کاشی‌کاری و فواره‌هایشان به این زیبایی می‌افزودند. تنوع گل‌ها زیاد نبود. ژوبر چند باغچه یاس و زنبق و لاله و نرگس و میخک دید که به طور نامرتب اینجا و آنجای چمن روییده بودند. قفس بزرگ پرندگان در میان برگ‌ها پنهان بود. آلاچیقی از حصیر طلایی در محل پرسایه‌ای برپا و مسجد کوچکی هم در پناه تپه‌ای از گل ختمی بنا شده بود. ظهر بود و اذان همگی را به نماز فرا می‌خواند.

ژوبر با وجود استقبال شدید و احساسات گرمی که به وی ابراز می‌شد، سختی‌های چند ماه گذشته را در جسم خود احساس می‌کرد. هوای تهران داغ و تابستان فصل ناسالم و غیر قابل تحمل پایتخت بود. مسافر غریب به تب سختی مبتلا شد. شاه که نگران او شده بود بهترین طبیب دیار را همراه طبیب اندرون به بالینش فرستاد. دو طبیب بر سر گرمی‌کردن و یا سردی‌کردن بیمار به بحث پرداختند و کوشش کردند آتش تب را فرو بنشانند. در این حال از زمانی که کاروان شاهی می‌بایست به سوی سلطانیه حرکت کند، مدتی گذشته بود و دیگر درنگ جایز نبود. پس فتح‌علی‌شاه دستور داد تا بیمار را هم تحت مراقبت حکیمان و منزل به منزل تا سلطانیه ببرند تا از هیاهوی جابه‌جایی دیگران در امان باشد. امید اتحاد

با فرانسه شاه را سرحال آورده و زمینه را برای خوش خلقی ذاتی او مساعدتر می‌کرد. از تروخشک کردن ژوبر که نماینده دورنماهای شیرین آینده بود نمی‌بایست غافل ماند.

در سلطانیه مقدمات بازگشت سفیر فرانسه را به کشورش، هم به خاطر ضعف مزاج او و هم به خاطر تمایلش به رفتن به اروپا فراهم کردند. پس از مراسم خداحافظی قرار شد پزشک اندرون او را تا مرز همراهی کند. وقتی به مقصد رسیدند و ژوبر از زحمات او تشکر کرد، طبیب نفس راحتی کشید زیرا می‌دانست برای نجات او می‌بایست از جان خود مایه بگذارد: اگر ژوبر قبل از رسیدن به مرز درمی‌گذشت، طبیب بیچاره می‌دانست که شاه با او شوخی نخواهد داشت.

فتحعلی شاه، میرزا قلی خان، یکی از بزرگان دربار را که در قزوین وزیر محمدعلی میرزا بود به عنوان وزیر مختار ایران نزد امپراتور فرانسه انتخاب کرد. این فرستاده در راه به ژوبر ملحق شد و با او به فین‌کن‌شتاین پیش ناپلئون رفت. ژوبر پس از دادن گزارش خود به فرانسه بازگشت و در آنجا مورد استقبالی قرار گرفت که از حد انتظارش بالاتر بود به خصوص که ذاتاً آدمی بسیار فروتن بود. امپراتریس ژوزفین همسر ناپلئون او را هم طراز با دوستان برگزیده‌ی خود در قصر مالمزون<sup>۷</sup> پذیرفت. همه درباریان هم مشتاقانه جویای شنیدن جزئیات سفر او بودند.

میرزاقلی خان برای تنظیم عهدنامه با وزرای ناپلئون در فین‌کن‌شتاین ماند. مطابق این عهدنامه یکی از تعهدات فرانسه، حمایت از ایران در مقابل روسیه بود تا ایران بتواند مناطقی را (به ویژه گرجستان) که اخیراً به اشغال روس‌ها درآمده بود، باز پس گیرد.

داوید<sup>۸</sup> نقاش در تابلویی که در قصر ورسای قرار دارد صحنه به حضور رسیدن سفیر ایران را با قلم خشک و ماهرانه خود ترسیم کرده است که نمادی از برخورد آسیا با اروپاست. وزیر مختار فتحعلی شاه شانه ها را زیر بار قرن ها عادت به پرستش قدرت و ترس از آن خم کرده و با قدم هایی مردد که شاید لباس های دست و پا گیر هم در سستی گام ها بی تأثیر نبوده است به سوی ناپلئون قدم برمی دارد. در زیر نگاه های متعجب افسران خوش قامت با کلاه های بلند و جمعیت زیاد از تالاری که به سبک فین کن شتاین دکور شده است، می گذرد. دیوارهای تالار با تابلوهایی از افسران فاتح فردریک دوم تزیین شده است. ناپلئون امپراتور فرانسه و شاه ایتالیا در آستانه تالار ایستاده است و نقاش با مهارت چاپلوسانه در به انزوا کشیدن عمدی او بزرگی اش را نمایان تر کرده است. در این دوران ناپلئون می توانست به یک فکر واقعا "ابتکاری جان بخشد که با ثمر رسیدن آن سرنوشت تاریخ را عوض کند. عهدنامه او با ایران فقط در صورت رعایت شرایط آن حقانیت پیدا می کرد. اما فاتحین نیز همانند دون ژوان ها دمدمی مزاج هستند و به هیچ چیز بسنده نمی کنند. وانگهی ناپلئون زیاده از حد برای شاهان پیر اروپا اهمیت قابل بود و نمی توانست محدوده فکری اش را برتر از آنها نگه دارد. پس با امپراتور روسیه پیمان دوستی بست و به متحدان جدید آسیایی خود پشت نمود. بدین ترتیب نه تنها حساب دست و دل بازی های این آشتی را به سلاطین اروپایی پس داد بلکه فرصت اتصال دو قاره شرق و غرب نیز از دستش رفت.

پس از مرگ معروف سی سیانف جنگ میان ایران و روسیه به خصوصتی خاموش تبدیل گردید که فقط گاه و بی گاه دسته ای سوار به طور پراکنده و با حمله های کوچک آتش آن را روشن نگه می داشتند. در همان بهاری که ژویر از تبریز و تهران بازدید می کرد، روابط ایران با پاشای بغداد و در نتیجه با بایزید به



وخامت گرایید. یکی از سرکردگان کرد با آنکه به علت موفقیت جغرافیایی املاک خود تابع حکومت بغداد بود، ولی از فتحعلی شاه برای مقابله با توقعات سرکوب گرایانه ارباب خود بایزید، درخواست کمک کرد. شاه ایران با وفاداری به اصل حق پناهندگی از او به خوبی استقبال نمود. وانگهی فرصت بسیار مناسبی هم برای طعنه زدن به پاشای بغداد به دست آورد. فتحعلی شاه عراق را از متصرفات ایران می دانست که می بایست روزی به این کشور بازگردد. اتفاقات مرزی لزوماً با سلطان عثمانی درگیری ایجاد نمی کرد، اما سال ها گذشت و مسأله سرکرده کردها راه حل قطعی پیدا نکرد و در حالی که خصومت های منطقه متعلق به بایزید به چند درگیری محدود می شد. در جبهه عراق جنگ جدی شد و محمدعلی میرزا در آن نبردها پیروز گردید.

در جبهه روسیه فقط عباس میرزا بود که از عهده جنگ با آن کشور برمی آمد، ولی برای این کار به فعالیت های اضافی نیاز داشت.

در اردوگاه آق اوغلان در نزدیکی مرز ترکیه و گرجستان عباس میرزا اطلاع پیدا کرد که مارشال گودویچ به جای سی سی سیانف به فرماندهی ارتش قفقاز منصوب شده است. با توجه به این خبر جنگ با روسیه وارد مرحله ی تازه ای می شد. طولانی شدن و یک نواختی نبردهای هر ساله هنوز اشتیاق عباس میرزا را کاهش نداده بود و خونساز فکر از سرگیری جنگ به جوش می آمد. اما همگی چه در دربار تهران و چه در شهرستان ها به پایان دادن به این درگیری ها تمایل داشتند. جنگ همانند بیماری خفته ای سنگینی می کرد. مردم روستاهای فقیر حساب پسرانی را داشتند که هرگز به خانه برنگشته بودند. شاه نگران مخارج زیادی بود که برای آماده نگه داشتن دائمی ارتش لازم می نمود. مسئولیت عباس میرزا روز به روز بیشتر می شد و برای اصلاحات ارتش از درآمد شخصی خود خرج می کرد. زیرا آرزو داشت که انتظارش به پایان روشنی ختم شود. شاید به همین جهت از خبر

حمله یک فوج سرباز روس به خاک ایران نسبتاً خوش حال شد. او پس از حرکت از پایگاه آق‌اوغلان و برخورد با دشمن، جنگ دو روزه‌ای در حوالی شرق ایروان آغاز کرد که می‌توانست به نفع ایران تمام شود. اما کمبود آذوقه مانع این کار شد و عباس‌میرزا به سوی پل خداآفرین عقب‌نشینی کرد. از آن سو در گرجستان پیشروی شورشی‌ها به عباس‌میرزا حتی به شاه امیدواری می‌داد. بعضی از مورخین با تلخی از وعده‌های بزرگ الکساندر میرزا سخن گفته‌اند که بسیار عجیب به نظر می‌رسد زیرا این شاهزاده بی‌وطن فقط از راه پیام‌دادن به سرکرده‌های شورشیان و یا به ندرت با درگیری‌های جسورانه خویش قادر بود استقلال میهن از دست رفته را حفظ کند.

اما از طرف دیگر در همین سال، ابراهیم خلیل‌خان حاکم شوشا و دشمن دیرینه قاجاریه با اظهار ندامت به حضور فتح‌علی‌شاه رسیده و باعث رضامندی او شد. شاید هر چه سن او بالاتر می‌رفت بیشتر متوجه لزوم نزدیکی‌های قدیمی خانوادگی و مذهبی می‌شد. دخترش هم که حالا پیردختری بیش نبود هم‌چنان باکره ولی وفادار به فتح‌علی‌شاه در حرم او حضور داشت و از هیچ فرصتی برای مجاب کردن پدر به آشتی فروگذار نمی‌کرد. ضمناً روسیه هم بیش از آنکه متحد ابراهیم خلیل‌خان باشد همانند ارباب سختگیری با او رفتار می‌کرد. پس ابراهیم خلیل‌خان با فرستادن پیام‌های سری برای عباس‌میرزا به او پیشنهاد کرد شوشا را به روی نیروهای وی باز کند. اما همان‌طور که رسم روزگار است با خیانت یکی از بستگان این خبر به زودی درز کرد و ابراهیم خلیل‌خان مجبور به فرار از قلعه پناه‌آباد گردید. عباس‌میرزا با شنیدن این خبر با تعدادی از نیروهای خود برای کمک به وی حرکت کرد. اما هنوز چیزی از پل خداآفرین دور نشده بود که به دسته عزادارانی برخورد کرد که همراه با چند سوار جسد خان پیر و چند تن از اعضای خانواده‌ی او را همراهی می‌کردند. تغییر ناگهانی اوضاع و مرگ

ابراهیم خلیل خان به شدت بر تمام مناطق قره باغ تأثیر گذاشت. بسیاری از خان‌های با اهمیت‌تر که همیشه در اتحاد با ایران تردید داشتند به عباس میرزا پیوستند. دیگران هم هم‌چون خان لزگی<sup>۹</sup> (در داغستان) به محض احساس خطر برای همیشه به دربار تبریز پناه آوردند.

شاهزاده تقریباً تمامی وقت خود را در اردوگاه آق‌اوغلان یا دادیگلو یا دیگر مناطق جنگی می‌گذراند. وقتی هم به تبریز می‌آمد یک سر به کار اصلاحات مشغول بود. هفته‌ای یک بار شخصاً به شکایت‌های مردم که همگی به دربار او راه داشتند گوش می‌کرد. با شنیدن سرگذشت‌های غم‌انگیز مردم بیشتر به موقعیت اجتماعی استان آذربایجان وارد می‌شد. بدین سبب می‌کوشید با عادت دیرینه سوءاستفاده خان‌های بزرگ در گرفتن مالیات‌ها و باج‌های سنگین از مردم، مبارزه کند، حال دیگر بیگلربیگ‌ها نمی‌توانستند همانند گذشته در قلمرو خود خدایی کنند و طبیعی است که خشمشان، اگرچه در سکوت، ولی روزبه‌روز علیه عباس میرزا بیشتر می‌شد. به خصوص که می‌دانستند او پسر محبوب شاه است و شاه هم از او حرف‌شنوی دارد. البته چون می‌دانستند که شاه پسران دیگری هم دارد انتقام خود را به آینده احتمالی موکول می‌کردند. هر کدام از این بزرگان دربار کوچک خود را داشتند و چاپلوسانی در دست‌هایشان بود که فتنه‌ها را دامن می‌زدند و معمولاً نوکری دولت مرکزی را برای خود اسباب شرمساری می‌دانستند. بر حسب یک باور قدیمی هنوز زور و اجحاف، تشخیص و بزرگی می‌آورد و رشوه‌گیری و درگیری‌های مسلحانه بیش از مواجب منظم دولت مرکزی اسباب آبرو را فراهم می‌نمود. معلوم نیست در مرحله اول اصلاحات، خود عباس میرزا تا چه حد می‌توانست با حقوق مسلمی که خان‌هایی چون

سرکرده‌های ایل افشار ارومیه برای خود قایل بودند، مبارزه کند. به خصوص که همیشه بهترین سربازگیری‌ها از میان نفرات آنها انجام می‌شد. اما توده مردم به شاهزاده دعا می‌کردند و قسم‌هایشان به جان او بود و می‌گفتند: "به سر شاه و پسر محبوبش عباس میرزا".

گشودن راه عدالت، امر دشواری است، به طوری که می‌تواند خلق و خوی راه‌گشا را تغییر دهد. می‌گویند در اخلاق عباس میرزا نوعی خشکی و سختی مشاهده می‌شد. شاید این سختی از زمان کودکی جزو خصوصیات اخلاقی او بود، زیرا از همان روزگار هم تقوی را در همه احوالات جایز می‌دانست. گرچه عصبانیت‌هایش هم هرگز بی‌مورد نبودند. وانگهی انسانیت ذاتی‌اش همیشه سرانجام بر آنها می‌چربید. در مورد خشکی عباس میرزا بد نیست خاطره‌ای را نقل کنیم که از قول خارجی‌ان مشهور به حسن نیت بسیار، نقل شده است.

روزی عباس میرزا به هنگام بازگشت از یکی از اردوگاه‌ها به تبریز قیافه همه درباریان را عزادار دید. از هر کس علت آن را می‌پرسید همگی از دادن جواب طفره می‌رفتند تا سرانجام متوجه شد دو تن از پسران خردسالش در اثر بیماری جان سپرده‌اند. آن وقت شاهزاده پرسید: "برای همین غصه می‌خورید؟ فکر می‌کنید منم باید عزادار باشم؟ اگر خبر فوت یکی دو تا از سربازان وفادارم را به من می‌دادید البته در غم آنها گریه می‌کردم. اما نه برای دو طفل شیرخوار که معلوم نیست در بزرگی آدم‌های موجهی می‌شدند یا نه؟ آینده که قابل پیش‌بینی نیست پس باید تسلیم مشیت الهی بود." هر چند این خاطره خلاف طرز فکر معمولی شرقی‌ها است ولی در اصالت آن تردید نیست.

این تفسیر سخت تحسین خارجی‌ان را برانگیخت، زیرا در آن از پایداری و شهامتی نشان می‌دیدند که در ایران بی‌نظیر بود. در عین حال محبت پدرانه عباس میرزا در میان‌سال‌ی نسبت به فرزندش کم‌نظیر می‌نمود و وقتی آن را با سردی

قبل مقایسه می‌کنیم، نمی‌دانیم تعبیر این سردی چیست و تا چه حد صادقانه است. البته مسلماً روابط با اندرون چندان جایی در زندگی عباس میرزا نداشت، شاید او هرگز این دو پسر را ندیده‌بود و آنها پسران زن‌های صیغه‌ای و نماینده کسالت خفقان‌آور و سنگین محیط حرم زنانه بودند!

در قضیه‌ی دیگری جنبه دیگری از این بی‌انعطافی آشکار می‌شود: شاهزاده از افسران خود انتظار رفتاری جدی و منضبط و بی‌ایراد داشت. در آن زمان هنوز نوشیدن نوشابه‌های الکلی را ممنوع نکرده‌بود (چنان‌که بعدها این کار را کرد) خودش از این عمل امتناع کامل داشت و کسانی را که عادت به مشروب‌خوری داشتند سخت تحقیر می‌نمود. زیرا هم به رعایت واجبات دین پای‌بند بود و هم در کتاب‌های تاریخی خوانده‌بود که شرب خمر بر مردان جنگی که خوی آتشی‌نی دارند اثر وحشتناکی می‌گذارد. در سال‌های مورد نظر ما عباس میرزا با یکی از افسران خود نظرعلی بیگ دوستی عمیقی پیدا کرد. نظرعلی بیگ از خانواده بزرگ سرکردگان ترک و مردی خوش‌قیافه و شجاع بود که صفات دیگرش هم همگی به نظر عباس میرزا پسندیده می‌آمدند. آن دو از مدت‌ها پیش و به خصوص هنگام جنگ دست برادری به یک‌دیگر داده‌بودند. نظرعلی بیگ در میان انتظار اضطراب‌آلود و تفریحات اندک زندگی اردوگاه‌ها و در زمستان‌های سرد و غم‌زده‌ای که زیر چادر در اردبیل می‌گذشت به گفته‌های آتشین عباس میرزا و برنامه‌های بلند پروازانه‌اش گوش می‌کرد. مونس و همدمی بود که وجودش ضروری می‌نمود و با استفاده از همین موقعیت ممتاز آن‌چه برای دیگران ممنوع بود بر خود روا می‌دانست و پنهان از دوست خود در چادر شخصی‌اش به خوش‌گذرانی می‌پرداخت.

روزی در یک روستای ارمنی‌نشین دختر بسیار زیبایی را دید که از حمام بیرون می‌آمد. زنان جوان ارمنی هم‌چون زنان مسلمان حجاب ندارند. دیدن

چهره‌های زیبا و جوان و معصوم آنها شوری ناگهانی در دل مردان محروم از جامعه زنان به وجود می‌آورد. آتشی که در دل نظرعلی بیگ هم مشتعل شد و با دانستن این که دختر باکره است، شدیدتر گردید. پس نشانی منزل او را پیدا کرد و دختر را ربود و به چادر خود برد و بدون هیچ قول و قرار و رسم مردانگی به او تجاوز کرد. ضمناً بر حسب عادت و دور از چشم کنجکار دیگران اسباب مستی خود را هم فراهم کرده بود. او از آن مشروبات قوی انتظار رخوت و خلسه‌ای را داشت که از آخرین قیده‌های اخلاقی و منطقی رهایش بسازد و به دنیای دیگری ببرد. به این ترتیب بود که می‌توانست لذت‌های یک زندگی محدود را دو چندان کند. نظرعلی بیگ پس از کام‌گرفتن از دختر به خواب عمیقی فرو رفت و قربانی او موفق به فرار گردید.

در زندگی عباس میرزا دوستی منزلت بسیار مهمی داشت و به روان گرم اما درهم فشرده او که بدون شک هرگز شادی محبت واقعی یک زن را نچشیده بود، آرامش می‌داد. نظرعلی بیگ از چنین دوستی سوءاستفاده کرده بود. با شنیدن خبر این جنایت عباس میرزا دچار خشم هولناکی شد. نمی‌دانست بیشتر باید از وحشی‌گری و خشونت نظرعلی بیگ متنفر باشد یا از مستی او. به هر حال به یکی از عزیزترین توهمات او خیانت شده بود. از طرف دیگر به مسیحی‌ها علاقه داشت و به اصول دین و پاکی ازدواجشان احترام می‌گذاشت. ضمناً چون آنها را آسیب‌پذیرتر از دیگران می‌دانست خود را موظف به پشتیبانی از آنها می‌دید. التماس‌های خانواده و دوستان نظرعلی بیگ فایده‌ای نکرد. با صدور دستور اعدام او بسیاری از افسران حتی آن عده که به محبت نظرعلی بیگ حسادت می‌کردند، نزد عباس میرزا شفاعت کردند، اما سودی نداشت! حتی در دربار عباس میرزا نیز عدالت بی‌چون و چرا اجرا می‌شد و جلاد همیشه گوش به فرمان بود. به این

ترتیب خشونت و نافرمانی نظرعلی بیگ به قیمت جاننش تمام شد.<sup>۱۰</sup>

در اوایل بهار ۱۸۰۷م / ۱۱۸۶ش و اندکی قبل از ورود هیأت گاردان به ایران، فیلد مارشال گودویچ فرمانده ارتش قفقاز و حکمران گرجستان نماینده‌ای به نام استپانف<sup>۱۱</sup> برای صلح به این کشور فرستاد. راه فرستاده از تبریز می‌گذشت و عباس میرزا بیش از دیگران مایل بود از شرایط پیشنهادی جدید آگاه شود. بر حسب سنت سفراء استپانف هم حامل هدایای گران‌قیمت بود. اما نامه مارشال هم‌چون دشنامی به عباس میرزا گران آمد. نامه با لحن دوستانه و محترمانه‌ای نوشته شده بود اما جای هیچ توهمی را برای خواننده باقی نمی‌گذاشت. لحن مارشال از اطمینان به برتری خود حکایت داشت. با این که ایران هرگز قطعاً شکست نخورده، ارتش آن همیشه شرافتمندانه جنگیده و فرمانده‌اش یعنی عباس میرزا شجاعت و دلاوری بسیار از خود نشان داده بود. دشمن تلویحاً به فتح‌علی شاه گوشزد می‌کرد صلاح در پایان دادن به خصومت‌های طولانی و پذیرفتن آشتی است.

ضمناً شرایط آن آشتی را واگذاری چند منطقه دیگر به روسیه ذکر کرده بود. گرچه این درخواست‌ها از آن‌چه که شش سال بعد به اجبار با آنها موافقت شد ملایم‌تر بود اما در آن زمان توقع‌های بسیار نابجایی به نظر می‌رسید. عباس میرزا که همیشه به گرمی از مهمانان خارجی استقبال می‌کرد نتوانست خشم خود را پنهان کند و در حالی که استپانف راه خود را به سوی تهران ادامه می‌داد. فرستاده‌ای را سریع‌تر از او به تهران اعزام داشت و از شاه استدعا کرد که فقط در صورت منظور شدن تبصره‌های جدی در این برنامه با نماینده روس وارد مذاکره شود و گرنه از مذاکرات خودداری گردد. در تهران استقبال خوبی از استپانف به عمل آمد. اما شاه

۱۰- ژوبر: سفر به ایران

تسلیم نشد و وزرا هم اظهارات چندان روشنی نکردند. استپانف که متوجه شد آن چه از او انتظار می‌رود بیش از حد اختیارات اوست به زودی تهران را ترک کرد. البته شاه واقعا<sup>۱۲</sup> و در صورتی که آبرویش ظاهرا<sup>۱۳</sup> حفظ می‌شد خواستار صلح بود. بنابراین عباس میرزا از این پس مسؤولیت واقعی ادامه جنگ را به عهده داشت. با این حال در بهار آن سال فعالیت و تدارک مخصوصی برای آغاز یک نبرد دیده‌نشده در واقع نوعی آتش‌بس ضمنی پس از بازدید استپانف برقرار شده بود. در دربار ایران، چه برای جنگ‌طلبان و چه برای صلح‌جویان، امید به اتحاد با فرانسه افق روشنی را به همگی نوید می‌داد و هر کس به ظن خود این اتحاد را تفسیر می‌کرد.

قبل از ورود هیأت فرانسوی گاردان، سرهنگ مهندس بتان<sup>۱۴</sup> و مترجم او آندره دو نرسیه<sup>۱۵</sup> متخصص زبان‌های شرقی نزد عباس میرزا فرستاده شدند. پس از ورود هیأت کامل ژنرال گاردان، سرهنگ لامی<sup>۱۶</sup> افسر مهندس و سرهنگ وردیه<sup>۱۷</sup> افسر پیاده‌نظام مأمور آموزش قوا و سازماندهی مهمات و استحکامات عباس میرزا شدند. عباس میرزا از چند ماه پیش هسته کوچک سربازان خود را که به شیوه روسی تعلیم می‌دیدند از حالت خفا بیرون آورده بود. اما با دخالت فرانسویان هم خود او و هم افسرانش به زودی متوجه شدند که باید همه چیز را از نو فرابگیرند. افسران فرانسوی حتی در اواخر مأموریت‌های خود که سوء تفاهم‌های اجتناب‌ناپذیر، آنان را از شاهزاده جدا کرد، همیشه از او به احترام یاد کرده‌اند. زیرا همواره شاهد غیرت و فروتنی این محصل شاهزاده تبار بودند. شاهزاده‌ای که برای تمرین و به دست گرفتن اسلحه با افراد خود در یک صف قرار می‌گرفت و نمونه

---

۱۲ - Bontemps

۱۳ - Andre De Nercier

۱۴ - Lamy

۱۵ - Verdier



دقت و انضباط بود. عباس میرزا ضمناً جنبه نظری فنون جنگ و اسلحه و حس مسئولیت و پیش‌بینی‌های لازم سازماندهی یک ارتش در حال جنگ را نیز فرامی‌گرفت. در آموختن فنون نظامی آن‌چنان دقیق بود که راه برای هیچ‌گونه توهم باز نمی‌ماند. عشق او به مسایل جنگی و دوستی‌اش به مریبان خود مانع از تأثیر خشکی آموزش در توهم‌های زندگی عاطفی‌اش می‌شد. اولین ماه‌های مأموریت ژنرال گاردن یقیناً از روزهای خوش زندگی عباس میرزا بوده است. شادی او از فراگیری این همه دانش جدید بی‌نهایت بود. بسیار کوشش می‌کرد تا هر برنامه‌ای را با موفقیت پیاده‌کند، اما پس از چندی متوجه شد که نمی‌تواند دانش‌های کسب شده را شخصاً تعلیم و به دیگران انتقال دهد. پس بعضی از افسران جوان را مأمور آشنا شدن با این فنون کرد تا پس از اتمام آموزش به نوبه خود شاگردان دیگری را تعلیم دهند. اما شخصاً سر تمام درس‌ها حاضر می‌شد و مریبان آینده را تشویق می‌کرد. هیچ‌کس انجام این وظایف را که با صداقت و وسواس به آنها می‌پرداخت به او تحمیل نکرده بود.

با این حال و علی‌رغم صلح ظاهری جنگ به پایان نرسیده بود و عباس میرزا بی‌علاقه نبود آن را دوباره از سر بگیرد. او با دوستان فرانسوی خود به قره‌باغ و اردبیل سفر می‌کرد و در طول سواری‌ها به رویاهای آتشین خود میدان می‌داد، رویاهایی که همراهانش طبعاً نسبت به درک آن بیگانه بودند. آنها گاه کناره‌های رود ارس را طی می‌کردند، گاه با گذشتن از مزارع ایروان به تماشای سپیدی با ابهت قله‌ی آرات می‌نشستند و یا به سواحل گمشده دریاچه گلچای با آب‌های آرام و شفاف می‌رسیدند که صخره‌های آتشفشان از میانش برخاسته بود و آثاری از قدیمی‌ترین دوران مسیحیت در نزدیکی‌های آن یافت می‌شد.

اما این سفرها فقط جنبه تفریحی نداشتند بلکه هم‌زمان با آنها کارهایی هم صورت می‌گرفت، مثلاً قلعہ ایروان مستحکم‌تر شده و قصبه‌هایی برای ساختن

قلعه‌های دیگر در نظر گرفته می‌شد.

عباس میرزا از صحبت با افسران فرانسوی خسته نمی‌شد. از این که آنها موجبات سرافرازی میهن خود را حتی در سرزمین‌های بسیار دور فراهم می‌آوردند، تحسینشان می‌کرد. از ایشان می‌خواست حوادثی را که بر آنها رفته بود برایش تعریف کنند، همانند قصه غمگین یکی از برگزیده‌ترین آنها یعنی سرهنگ برنارد<sup>۱۶</sup> که به محض رسیدن به ایران جان خود را از دست داد. این افسر تا لحظه مرگ مرتباً جاده را نشانه‌گذاری و از آنها نقشه‌برداری می‌کرد. گذشته از اینها، افسران جوان فرانسوی از حماسه جنگ‌های امپراتور فرانسه نیز برای او حکایت می‌کردند. در خاطرات جهانگیر میرزا پسر محبوب عباس میرزا که نیم قرن بعد نوشته شده‌است، انعکاسی از سبک نبردهای ناپلئونی مشاهده می‌کنیم. عباس میرزا همیشه در جریان فعالیت افسران فرانسوی در شهرهای دور از تبریز قرار داشت. همانند فعالیت‌های سروان فابویه<sup>۱۷</sup> و سروان ربول<sup>۱۸</sup> که در اصفهان به کار ساختن کارخانه مهمات و توپ مشغول بودند. آن دو نیروهای انسانی را هم آموزش می‌دادند. اما با مشکلات مالی جدی و کندی تحویل مصالح و کمک‌هزینه مواجه بودند.

آن‌چه وظیفه‌شان را دشوارتر می‌کرد، سوءنیت پنهان والی اصفهان و پسرانش و اسماعیل بیگ فرمانده سوارنظام بود که همگی مخالف دوستی با فرانسه بودند و قصد داشتند روند تولید کارخانه‌های مهمات و توپ‌سازی را کاهش دهند. البته بعدها ایرادهایی به این توپ‌ها گرفته شد زیرا کار با آنها بسیار دشوار بود. ولی باید در نظر داشت که این فقط آغاز کار بود و بعدها بر همین پایه موجبات پیشرفت این صنایع با وسایل بهتر فراهم گردید. فابویه و ربول بدون تزلزل به کار

---

۱۶ - Bernard

۱۷ - Fabvier

۱۸ - Reboul

خود ادامه می‌دادند و این کوشش آنها حتی در زمانی که موقعیت هیأت گاردان جایی برای امید به آینده این مأموریت باقی نگذاشته بود پابرجا ماند. در میان افسران هیأت گاردان، افسری که بعدها به مقام ژنرالی رسید و ترزل<sup>۱۹</sup> نام داشت از چهره‌های خاص بود. ترزل به دنبال یک ناکامی شخصی از رئیس هیأت و دوست خود خواهش کرد به عنوان افسر محاسب منصوب شود. او با انتخاب این کار به دنبال تنهایی بود و به نظر نمی‌رسید از سفرهای طولانی و خطرناک در جنوب و جنوب شرقی ایران یعنی مناطقی که تا آن زمان پای هیچ اروپایی به آنها نرسیده بود احساس نارضایتی کرده باشد. با این همه تعیین مختصات جغرافیایی، آب و هوا، نوع خاک، جغرافیای انسانی و بررسی شرایط اقتصادی و اجتماعی روستاها و ایل‌های چادر نشین و شهرها از عهده و توانایی یک مرد تنها که جز چند نقشه ابتدایی و یک قطب‌نما و یک ذات‌السدس چیز دیگری در اختیار نداشت خارج بود. به خصوص که مطالعه امکانات حمله به هندوستان از راه ایران هم به عهده او بود. ولی می‌بایست این مطالعه را در منتهای خفا انجام دهد و ارتباطش با پایگاه اصلی هیأت را به حداقل محدود نماید. بعید نیست در اثر گزارش‌های این مرد خستگی‌ناپذیر و روشن‌بین اما سختگیر در داوری مبتنی بر اعداد و امثال باشد که ناپلئون از حمله به هندوستان از راه ایران صرف‌نظر کرده است. روابط او با عباس میرزا هم بسیار محدود بود و شاید آن دو فقط یک‌دیگر را برای اولین بار در تبریز و هنگام ترک هیأت گاردان از ایران ملاقات کرده باشند.

در تابستان ۱۸۰۸م/ ۱۸۷۱ش ژنرال گاردان همراه تمامی اعضای هیأت خود به اردوگاه سلطنتی سلطانیه رفت. این دشت بیلاقی و مستعد برای تمرین‌های نظامی تا کنون چنین جمعیت و چنین گردهمایی را به خود ندیده بود.

هر کس در تهران صاحب نامی بود سعی داشت در آنجا چادری برای خود دست و پا کند. ساختمان عمارت زیبای کلاه‌فرنگی و اقامت‌گاه‌های مخصوص خانم‌ها و مکمل قصر کوچک تازه به پایان رسیده، و از یک افسر فرانسوی خواسته شده بود که یک برج تزیینی برای آن طراحی کند و در سالن اختصاصی شاه تابلوهایی از صحنه جنگ و شکار، زنان زیبا و پسران سوگلی‌اش دیده می‌شد. از بالای طاق‌نماهای بزرگ جلوی ساختمان که بیشتر به دکور شباهت داشت همه برای تماشای مانورها و دلاوری‌های سواران در لژهای مخصوص جای گرفته بودند. افسران فرانسوی به شیوه کشور خود سوار بر اسب عملیات جدیدی را به نمایش گذاشتند که نشاط و شادی شاه را فراهم آورد. ولی حرص و کینه اسماعیل بیگ را که سخت مخالف تجاوز به حریم تخصصی خود بود، بیشتر کرد. افسر جوانی که در این نمایش درخشید در خدمت عباس میرزا هم شایستگی خود را نشان داده بود و بدین جهت یک گزارش تحسین‌آمیز درباره او به پاریس فرستاده شد.

هیأت فرانسوی هنوز از احترام خاصی نزد شاه برخوردار بود و شاه در هر موردی با گاردان مشورت می‌کرد و او را برای صحبت‌های طولانی به چادر خود می‌خواند. اما دست‌های بسیاری در کار بود تا شخص اول مملکت را از گوش کردن به پیشنهادهای ژنرال فرانسوی باز دارد و در این ارتباط بسیاری از اوامر شاه هرگز به اجرا در نمی‌آمد.

در بهار همان سال یک فرستاده روسی به نام بارون دو ورده<sup>۲۰</sup> برای تجدید پیشنهادهای سال قبل استپانف به تهران آمد. به توصیه‌ی مصرانه ژنرال گاردان استقبال احترام‌آمیزی از او به عمل آمد. اما با توجه به موضع تغییرناپذیر عباس میرزا سفیر ناپلئون پیشنهاد کرد حل مسأله به سفیر روس کنت تولستوی در پاریس

سپرده شود تا با اصغر خان که در آن موقع سفیر ایران در فرانسه بود به مذاکره بنشیند. انتظار می‌رفت مذاکرات فرانسه تحت لوای امپراتور فرانسه چرخش مثبت‌تری به خود بگیرد. شاه نیز با این پیشنهاد موافقت کرد و قرار شد مفاد مذاکرات توسط ژنرال گودویچ به سن پترزبورگ اعلام شود و تا رسیدن جواب از روسیه، آتش‌بس بین طرفین رعایت گردد.

علی‌رغم امیدهایی که فتح‌علی شاه به همتای مشهور غربی خود بسته بود آینده رو به تیرگی می‌رفت. خبرهای نادری که از فرانسه می‌رسید چندان روشن نبودند. امپراتور درگیر جنگ‌های جدیدی بود و دشمنان اتحاد با فرانسه هم با شنیدن اخبار متناقض به نفع خود استفاده می‌کردند. درگیری‌های اروپا با تحریف‌های عجیب و غریب از بغداد و استانبول نقل می‌شد و مخالفان ناپلئون در دربار ایران تعبیرهایی نگران‌کننده و بی‌معنا از آنها می‌کردند. فتح‌علی شاه که برای جنبه شکوه و جلال رابطه‌اش با فرانسه اهمیت بسیار قایل بود، گاه به یاد هتل‌های گران‌قیمت و قول و قرارهای فریبنده جان مالکوم انگلیسی آه می‌کشید. در روزهای اوقات تلخی و تحت‌تأثیر شاخص‌های مختلف از خود می‌پرسید شاید راه اشتباه را انتخاب کرده‌است. در این میان که درگیر امیدهای بسیار از یک طرف و رویاهای نگران‌کننده از طرف دیگر بود، خطر مشخصی به باورهای او اضافه شد. به این ترتیب که شنید جان مالکوم آن فرستاده شاد قدیم شخصاً با تجهیزات تهدیدآمیزی در بندر بوشهر پیاده شده‌است. شایعات هم به این تهدیدها دامن می‌زد و هر روز تعداد کشتی‌های جنگی انگلیسی بیشتر و بیشتر برآورد می‌شد. در عین حال که سهم هر کس در این مبالغه باز شناخته‌بود. در همان ایام که دوستی ایران و فرانسه در اوج بود. گاردان با اجازه ورود مالکوم به تهران مخالفت کرد زیرا معتقد بود حضور سفیر انگلیس در تهران با حضور او سازگاری ندارد، فتح‌علی شاه با این

عقیده موافقت کرد. در این حال شایعه دخالت نظامی در خلیج فارس به منظور اشغال جزیره قشم افزایش می‌یافت. دخالتی که به روایتی، پیرو درخواست مالکوم از لرد میتو والی هند می‌بایست انجام گیرد. فراموش نکنیم که از سال ۱۸۰۱م/ ۱۸۰۱ش او سعی داشت چنین تبصره‌ای را در پیمان انگلستان بگنجانند که البته به فراموشی سپرده شد. اما اینک موقعیت صورت حادثتری پیدا کرده بود. زیرا ناپلئون هم مایل بود از این جزایر به عنوان پایگاه عملیاتی برای اشغال هندوستان استفاده کند. پس واکنش هند یک واکنش طبیعی بود.

در چند هفته‌ای که از بازگشت دربار به تهران می‌گذشت، تشویش سنگینی بر همه اعضای آن حکم فرما بود. نفرات هیأت گاردان هم از طریق رابطه با وزرای ایرانی از بدخلقی فتحعلی شاه آگاه شده بودند. در میان آنها میرزا شفیع وزیر اعظم سعی می‌کرد با رفتار دوستانه خود با فرانسویان اثرات نارضایتی شاه نسبت به آنان را تا حد ممکن ملایم‌تر کند. یک‌نواختی اخلاق و ادب و احترام وی باعث شده بود به او لقب "پدر فرانسویان" بدهند. طبیعی است که نزد چنین مرد ظریف و با تجربه‌ای، منش حساب‌شده‌اش بیش از علاقه‌مندی شخصی‌اش دخیل بود. او در مکتب دشمن دیرینه خود حاجی ابراهیم کلانتر و به پیروی از وی از کمپانی نیرومند هند هراس داشت. در واقع حاجی ابراهیم کلانتر از اولین کسانی بود که پشت پرده تجارت و قدرت بازرگانی متوجه اقتدار مؤثر و محکم انگلستان شد. میرزا شفیع نیز با ساده‌دلی خاصی، از سیاستمدار با جنبه‌ای هم‌چون او بعید می‌نمود، انگلستان را دارای قدمت جادویی و نیروی دریایی‌اش را شکست‌ناپذیر می‌دانست در نتیجه با دادن امتیازات تجاری به این کشور سخت مخالفت می‌ورزید. مگر به واسطه امتیازاتی از همین دست نبود که انگلستان توانسته بود بر تمامی سرزمین هند دست پیدا کند؟ به همین دلیل میرزا شفیع به اتحاد با فرانسه

تمایل بیشتری داشت اما بی‌صبری شاه نیز روزبه‌روز بیشتر می‌شد. روند مکاتبات با ژنرال سباستیانی نماینده فرانسه در استانبول با کارشکنی عثمانی‌ها روبه‌رو بود و این‌کندی شاه را عصبی می‌کرد.

میرزا شفیع مسؤول دریافت نامه‌های واصله از فرانسه بود ولی فتحعلی‌شاه گاه به گاه گاردان را به حضور می‌پذیرفت. در مواقع خوش‌خلقی با او درددل می‌کرد و در مواقع بدخلقی با تمسخر و تلخی و با صحبت از انگلیس‌ها نارضایتی خود را ابراز می‌کرد. با این حال همه به مذاکرات پاریس امید بسته بودند. اما در اوایل اکتبر ۱۸۰۸م / ۱۸۷۱ش با رسیدن نامه‌ای از ژنرال گودویچ به این توهّمات پایان داده‌شد. تزار روسیه پیشنهاد ژنرال گاردان را رد کرد و مخالفت خود را با مذاکره سفرای ایران و روسیه در پاریس در باره‌ی موضوع اختلاف دو کشور اعلام نمود. حامل نامه که از تبریز به تهران می‌آمد نامه دیگری هم از طرف ژنرال گودویچ برای عباس میرزا آورد که این بار نیز بدون هیچ‌گونه دلیلی با همان لحن منفردانه نامه استیفاف نوشته شده‌بود. حکمران قفقاز به جریان امور در ایران کاملاً وارد بود و نسبت به تمایل اندک شاه به ادامه جنگ که با ذات مال‌دوست او در تضاد بود آگاهی داشت. هم‌چنین می‌دانست فتحعلی‌شاه از نفوذ جنگ‌های خارجی به شهرستان‌های ایران و احتمال کشیده‌شدن آنها به ماجراهای انقلابی واهمه دارد.

نایب‌السلطنه هنوز تجربه و زیر و بم‌های سیاستمداری را نداشت. به همین خاطر با خواندن نامه ژنرال گودویچ بسیار آزرده شد و با گستاخی بی‌جایی آن را پاره کرد و به همان صورت نزد شاه فرستاد. نامه دیگر چندان خوانا نبود. اما ژنرال گاردان که آشتی را به هر قیمتی مصلحت می‌دید تکه‌های آن را به هم چسباند و شخصاً پاسخ محترمانه‌ای برای گودویچ نوشت و طی آن توضیح داد که فتحعلی‌شاه متحد امپراتور فرانسه است و هر گونه تهدید جنگ از طرف روسیه به منزله توهینی به ناپلئون منظور خواهد شد. سپس توسط چاپاری که به تفلیس

می‌رفت نامه‌ای هم برای عباس میرزا نوشت و او را به رفتار ملایم‌تری دعوت کرد. در این میان شاهزاده به پایگاه نظامی اصلی خود، یعنی خوی رفته بود تا خود را برای جنگ دیگری آماده کند. اما شاه در یک پیغام خصوصی به او دستور داد در محدوده اردوگاه خود بماند و مراقب سوارنظام سبک خود باشد تا با دورشدن از پایگاه موجبات درگیری را فراهم نیاورند. می‌دانیم که شاه به ادامه جنگ تمایل نداشت و گاردان هم در این مورد با او موافق بود زیرا اعتقاد داشت ارتش ایران هنوز ثبوت لازم برای جنگیدن در دشت‌های لخت را ندارد. پس عباس میرزا برخلاف میل قلبی خود اراده پدر را گردن نهاد. آتش بس هنوز ادامه داشت، ولی ارتش گوش به زنگ بود.

ژنرال گاردان<sup>۲۱</sup> افسران فرانسوی در خدمت عباس میرزا را از هر گونه مداخله در تدارک نظامی و عملیات بعدی منع کرد و عباس میرزا از این دستور که لازمه آن از دست دادن سرهنگ وردیه مربی پیاده‌نظام بود به تلخی رنجید. زیرا نیروهای تحت آموزش بدون حضور مربی خود فلج بودند. افسران فرانسوی هم از این دستور دل‌سرد شدند. البته عباس میرزا متوجه تعهدات فرانسه در قبال پیمان اتحاد با روسیه نبود. از طرفی برای ژنرال گاردان هم شرکت در خصومت‌های آشکار علیه کشور متحد امپراتور فرانسه از امور غیرممکن به شمار می‌رفت. با این حال جنگ، بدون دخالت عباس میرزا از سر گرفته شد. چند تن از سواران سردار ایروان با چند فوج پراکنده از سربازان روسی در یک ناحیه مرزی که خطوط مرزی مشخصی نداشت با یک‌دیگر برخورد کردند. شاید هم آتش بس عمداً توسط دشمن شکسته شد. زیرا بلافاصله در همان ماه نوامبر قوای روس به روستایی در نزدیکی ایروان حمله کردند. پس عباس میرزا که دیگر تعهدی احساس نمی‌کرد به اطلاع پدر رسانید که پایگاه خود را در ناحیه نخجوان مستقر خواهد کرد.

۲۱- این اطلاعات از خاطرات کنت آلفرد دو گاردان پسر ژنرال گاردان نقل شده است.



مقارن همان زمان به تهران خبر رسید که سر هارفورد جونز بریجز سفیر مخصوص دربار سنت جمیز وارد بوشهر شده است. همه جا صحبت از نیت های خیرخواهانه این شخصیت نه چندان غریبه برای ایرانیان بود. بیست سال پیش از این وی به علت آشنایی با زبان های شرقی و قابلیت هایی که در امور تجاری داشت خود را وقف خدمت روابط خارجی کشور خویش کرد و از طرف انگلیس برای مأموریت به ایران فرستاده شد. شاهزادگان زندیه او را به دوستی پذیرفتند و سر جونز توانست غرّفه های تجاری را دوباره در خلیج فارس رونق بخشد. رفتار مؤدبانه و ملایم او با رفتار تهاجمی جان مالکوم که از طرف لرد میتو فرماندار کل هند به سمت سفیر جدید انگلستان در ایران منصوب شده بود، تفاوت فراوان داشت. کمندی رقابت میان دو سفیر انگلیس در درامی بازی شد که صحنه اش در درون ایران می گذشت بی آنکه دولت ایران نسبت به آن آگاهی داشته باشد. زیرا فتحعلی شاه به علت موقعیت بحرانی خود از هر دو یکسان و به گرمی استقبال کرد. بسیاری از خان ها با توجه به دست و دل بازی انگلیس ها سعی داشتند توجه شاه را به آنان جلب و فرانسویان را نزد او بی اعتبار کنند. اسماعیل بیگ در سمت وزیر جنگ یکی از مصمم ترین افراد برای انجام این برنامه بود. در زمانی که مالکوم ایران را تهدید می کرد اسماعیل بیگ برای فرستادن قوا به فارس دایماً تعلل می کرد تا با تهاجم قوای انگلیس رویه رو نشود. نکته بسیار عجیب این است که حتی رضاقلی خان که فرستاده دربار ایران به فین کن شتاین بود و مورد لطف امپراتور فرانسه قرار گرفته بود باز از دشمنان سرسخت اتحاد با فرانسه به شمار می رفت.

البته بعضی از رجال از این که پیاده شدن صلح آمیز سر هارفورد جونز در بوشهر با ساز و برگ جنگی همراه بود، اظهار نگرانی می کردند. اما موافقت شاه با ورود سفیر انگلیس به تهران نشانه تمایل او به این دوستی بود.

چنین به نظر می‌رسید که ناپلئون، درگیر در سیلاب سرنوشت خود نه تنها تعهدهای خود در قبال پیمان دوستی با ایران که فرستادگان خود را هم که دور از وطن سعی در اعتلای فرانسه داشتند فراموش کرده‌باشد.

هفته‌های آخر مأموریت گاردان در ایران هفته‌های غم‌انگیزی بودند. ژنرال در عین حال که در مقابل فتحعلی‌شاه احساس تقصیر می‌کرد باز خود را موظف به دفاع از امپراتور می‌دانست و همه تلاشش را برای حفظ پیمان دوستی به کار می‌برد. فصل سردی در پیش بود و دورنمای اندوهگین آن همراه با تمسخر دشمنان و هزاران کمبود دیگر فضای ایران را تلخ می‌کرد و بر بدخلقی شاه می‌افزود.

در اوایل ماه نوامبر سرهنگ فابویه سی عدد توپی را که با آن همه زحمت در اصفهان ساخته شده بود به تهران آورد، زیرا نمی‌خواست آنها را به دست‌های خصمانه حکمران شهر بسپارد. هنگامی که قافله به دروازه‌های تهران رسید، افسر جوان فکر می‌کرد صدای گلوله اولین توپ‌هایی که در ایران ساخته شده‌است، شادی و غرور مردم را برخواند انگیزد. غرش توپ در فضای تهران طنین افکند اما توپ‌خانه و شخص خود او با بی‌تفاوتی و گاه با هوکردن مردم تهران روبه‌رو شدند و این در حالی بود که در طول راه فابویه پیش‌قراولان هیأت انگلیسی را دیده بود که با هدایای فراوان و از جمله آینه‌های تمام قد و سنگینی که بر دوش صدها نفر حمل می‌شد به سوی پایتخت می‌آمدند.

از سرگیری درگیری‌ها و اخبار رسیده از مناطق جنگی بسیار نگران کننده بودند. مارشال گودویچ با تصرف بسیاری از روستاها قصد محاصره ایروان را داشت. البته او به دشواری این کار واقف بود زیرا توسط جاسوسان خود باخبر شده بود که در یک سال گذشته آن منطقه به خاطر طرح‌های افسران فرانسوی از دفاع مستحکمی برخوردار شده‌است. پس چندان هم به انجام تصمیم خود اصرار

نمی‌ورزید. ضمناً در چند نبرد پراکنده نتیجه به سود ایرانیان تمام شد و شاه از دیدن سرهای بریده‌ای که برای او آورده بودند بسیار خوشحال شد به طوری که اخلاق او اندکی ملایم‌تر گردید و محیط برای فرانسویان آرام‌تر شد. در اواخر ماه نوامبر خبر رسید که نبرد جدی‌تری در نزدیکی نخجوان و تحت فرماندهی عباس میرزا رخ داده است. به دنبال آن معلوم شد که شاهزاده بیش از همیشه نسبت به حفظ جان خود بی‌تفاوتی نشان داده و پس از کشته شدن اسبش همراه پیاده‌نظام به جنگ ادامه داده است. نیروی‌های منظم وی با نظم و ترتیب خاص و با علاقه شخصی به فرمانده خود می‌جنگیدند در حالی که نیروهای نامنظم که از تعداد زیاد دشمن وحشت‌زده شده بودند پا به فرار گذاشتند. شاهزاده با فوجی از سربازان خود سعی می‌کرد راه را بر آنها ببندد و حتی با شلیک گلوله آنها را به جبهه بازگرداند. در طول نبرد عباس میرزا شخصاً شلیک کردن از توپی را به عهده گرفت که سربازان قادر به راه اندازی آن نبودند.<sup>۲۲</sup>

هیأت همراه سر هارفورد جونز پس از ترک شیراز چندان از تهران دور نبود. گاردان که دیگر امیدی به جواب فرانسه برای درخواست‌های مکرر خود نداشت از فتح‌علی‌شاه اجازه مرخصی خواست. شاه او را برای مراسم خداحافظی در تالار مخصوصی که با پلکان بسیار تیز به آن می‌رسیدند در یک روز برفی به حضور پذیرفت. درباریان در حیاطی که به آن پلکان منتهی می‌شد از سرما به خود می‌لرزیدند. شاه به نظر سرحال می‌آمد و بی‌آنکه اشاره‌ای به موضوع ملاقات بکند از همه دری صحبت می‌کرد. گاردان که به آداب ایرانیان وارد شده بود، خداحافظی با چنین تشریفات اندک را صلاح نمی‌دانست. به همین خاطر از میرزا شفیع درخواست کرد تا مراسم تودیع در محیط رسمی‌تری انجام شود. درخواست او پذیرفته شد. شاه با باز یافتن تمامی شکوه روزهای سرفرازی با تشکر از گاردان و

۲۲- نامه ژنرال گاردان به آقای شامپینی Champigny وزیر خارجه فرانسه در ۲۴ نوامبر ۱۸۰۸

ضمن اظهار این که خروج او از ایران را الزامی نمی‌داند تأسف خود را از عزیمت او ابراز داشت.

هیأت گاردان در ۱۷ فوریه ۱۸۰۹ / ۱۸۸۱ ش تهران را ترک کرد و در ۹ مارس به تبریز رسید و اقامت کوتاهی در آن شهر کرد. عباس میرزا برای از هم‌پاچیدگی پیمان دوستی با فرانسه به شدت ناراحت بود، اما در عین حال با بی‌صبری منتظر مذاکرات با انگلیس و نگران آن‌چه بود که متحد جدید می‌توانست برایش به ارمغان بیاورد.

این بار استقبال وی از هیأت فرانسوی متأثر از روحیه فعلی‌اش بود و کسانی که با چهره واقعی او آشنا بودند از حالت تکبر‌آمیز و نگاه بی‌اعتنای او به فرانسویان متعجب شدند. اما آیا آنها می‌توانستند به درستی او را درک کنند؟ شاید واقعیت نه در تلخی و کینه او نسبت به آنها بلکه در این امر بود که دیگر از ایشان دور شده بود، فکرش از دورانی که اینک سر آمده بود فراتر می‌رفت و تصویرهای آینده در ذهنش جای می‌گرفت. با این همه پس از چند ملاقات، دوستی قدیمی جان گرفت. صحبت‌های او با همان گرمای صمیمی دوران اعتماد و بی‌ریایی همراه شدند و لطف و صفای دیرین او بازگشت.

در اینجا از خاطرات ترزل<sup>۲۳</sup> نقل می‌کنیم که خود فرد بسیار سرد و گوشه‌گیری بود و عباس میرزا را در روزهای خوش مأموریت گاردان ندیده بود: "قد کوتاهی دارد اما اندامش متناسب است و چالاکی حرکاتش از صلابت بدنی‌اش حکایت دارد. چشمان سیاه و نگاه تندش بیان‌گر بزرگواری و هوشمندی و نیکی اوست. با آنکه خیلی تند حرف می‌زند اما در هنگام صحبت حالت بزرگ‌منشانه خود را حفظ می‌کند."

جشن‌های بسیاری به مناسبت اقامت هیأت گاردان در تبریز برگزار شد که

بهانه‌ای برای بحث‌های طولانی و اغلب ناخوشایند به شمار می‌رفت. مجالس شعرخوانی و آواز بدون شک ساعت‌های دشوار را برای فرانسویان آسان می‌کرد. ولی بحث‌ها دوباره از نقطه آغازین از سر گرفته می‌شد، در بعضی نقطه‌نظرها هرگز به توافق نمی‌رسیدند به طوری که حتی سابقه دوستی طولانی هم علاج کار را نمی‌کرد. شاهزاده چند بار با گاردان به طور خصوصی ملاقات کرد. یکی از جلسات بسیار آشفته شد و سه ساعتی طول کشید. عباس میرزا با آنکه بسیار روشن‌بین‌تر از پدرش بود متوجه ناسازگار بودن حضور هم‌زمان دو هیأت فرانسوی و انگلیسی در دربار ایران نمی‌شد و عزیمت هیأت فرانسوی از ایران را نوعی بی‌لطفی از جانب آنها تلقی می‌کرد. هم‌زمان با ورود هیأت انگلیسی به ایران گرفتاری‌های بسیار هم پیش آمده بود، مثلاً بعضی از افسران فرانسوی هنوز در استان‌های ایران به سر می‌بردند، بعضی دیگر که برای مأموریت به فرانسه فرستاده شده بودند هنوز بازنگشته بودند و وسیله‌ای هم برای خبرکردن آنها نبود. ژنرال برای آنها نگران بود اما عباس میرزا ضامن آزادی آنها شد و نه تنها با آگاهی که با آن نوع پای‌مردی به قول خود عمل کرد که بارقه‌ای از دوستی قدیمی در آن احساس می‌شد.

میرزا بزرگ قائم‌مقام در بعضی از مراحل سخت مذاکرات حسن نیت و ظرافت بسیار از خود نشان داد تا سرانجام با عزیمت هیأت از ایران به توافق رسیدند. عباس میرزا بی‌میل نبود بعضی از افسران متخصص را هم به خاطر کارآیی‌شان و هم به این خاطر که می‌توانستند ضامن بقای دوستی با فرانسه باشند نزد خود نگه‌دارد. اما این کار غیرممکن بود و گاردان با آن موافقت نکرد.

هیأت فرانسوی تبریز را ترک و به خوی رسیده بود که فتح‌علی‌خان آجودان شاهزاده به آنها ملحق شد و درخواست کرد قبل از گذشتن از مرز ایران باز هم اندکی درباره تصمیم خود بیاندیشند. اما این کار به نظر گاردان تداوم یک موقعیت

غیرممکن بود و او بهتر می‌دید صفحه ماجراهایش با ایران ورق بخورد. با وجود کوتاهی امپراتور فرانسه در حفظ تعهدات خود با ایران، دوستی با فرانسه خاتمه نیافت. مریبان کارآمدتر و مجهزتری جانشین آنها شدند و در هر صورت رفتار شخصی افسران فرانسوی و ایده‌آلی که در دل آنها بود بذری از مفهوم شرف و روحیه نظامی‌گری در دل ایرانیان کاشت که تا آن روز برایشان غریبه بود.

این مفهوم به صورتی حتی تا دوره معاصر هم‌چنان به تصویری از روحیه فرانسوی باز می‌گردد.

در ۱۲ مارس ۱۸۰۹ مطابق با ۲۸ محرم ۱۲۲۴ پیمانی توسط سرهارفورد جونز نماینده انگلستان و معتمدالدوله صدراعظم و محمدحسین امینالدوله از وزرای فتحعلی‌شاه به امضا رسید.

طبق این پیمان انگلستان متعهد می‌شد به ایران در جنگ با روسیه و تا زمانی که دو قدرت اروپایی متقابلاً با یک‌دیگر در خصومت بودند کمک مالی دهد. رقابتی پنهانی بین نماینده دولت و نماینده کمپانی هند یعنی مالکوم در جریان بود اما البته اختلاف‌های بین این دو در مقابل منافع و آبروی کشورشان چندان وزنی پیدا نمی‌کرد. وانگهی انگلستان همواره از امکان حمله ناپلئون به هند بیمناک بود.

در ۱۸۱۲م/ ۱۱۹۱ش سفیر جدیدی از انگلستان به نام سر گور اوسلی<sup>۲۴</sup> به تهران آمد و قراردادی در ۱۴ مارس همان سال با تهران منعقد کرد که مکمل قرارداد اول بود.

جنگ میان ایران و روس هم‌چنان ادامه داشت اما در سال‌های بین ۱۸۰۹ و ۱۸۱۲ اتفاق قابل توجهی واقع نشد. روسیه در اروپا درگیری داشت و در نتیجه فقط در مرز قفقاز، تعدادی از قوایش را حفظ کرده‌بود تا آتش جنگ خاموش

نشود.

در اوایل تابستان ۱۸۱۲ پیمان صلح بین حکومت تزار و انگلستان امضا شد. مقدمات این کار در حال تدارک بود که سرگور اوسلی از تهران به تبریز رفت. چنانکه در فصل‌های بعدی خواهیم دید شاید سکونت سفرای خارجی در تبریز بیش از تهران، اسباب تعجب را فراهم آورد. اما در آن دوران فتحعلی‌شاه بیشتر روابط خارجی را به عباس‌میرزا سپرده بود.





فصل پنجم

جنگ‌های ده‌ساله

(دنباله)



شاه، نگران مخارج و دغدغه‌های یک جنگ پایان‌ناپذیر بود و آرزوی صلح داشت اما جنگ به یک بیماری مزمن تبدیل شده بود که ملت تسلیم را با آتش ملایم خود می‌سوزاند. هرچند وحشت و خشمی که با خاطره خشونت‌های سی‌سیانف همراه بود کم‌کم به فراموشی سپرده می‌شد اما هنوز مردم با شنیدن کلمه روس پشت دیوارهای روستاهای خود پنهان می‌شدند و در عین تحمل جنگ در آرزوی صلح به سر می‌بردند.

در این دوره از زندگی عباس میرزا به دفاع از سرزمین‌هایی مشغول بود که روس‌ها واگذاری آنها را شرط اصلی صلح به شمار می‌آوردند. او در ضمن بی‌وقفه ارتش مدرن خود را سازماندهی می‌کرد زیرا اعتقاد داشت شکست دادن قوای روس‌ها با ارتش نامنظم غیرممکن است.

او سهم بزرگی از کارهای خود را هم به اصلاحاتی اختصاص می‌داد که برخاسته از گرایش طبیعی‌اش به عدالت‌خواهی بود. جلوی سواستفاده‌ها را می‌گرفت، روستاییان را حمایت و از قنات‌ها مراقبت می‌کرد. اما تصور او جز در هیئت نظامی کار دشواری است. همیشه او نیفورم نظامی به تن داشت و به همه کاری از سربازی تا سرلشکری تن درمی‌داد.

در سال‌های بین ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۲ م / ۱۱۸۸ تا ۱۱۹۱ ش نبرد مهم تاریخی

درنگرفت اما طرفین مراقب بودند. عباس میرزا قسمت مهمی از اوقات خود را در اردوگاه می‌گذرانید و در بند سلامتی خود نبود، گارد و محافظ هم نداشت. خیلی کم می‌خوابید و اگر لازم می‌آمد بر اسب لخت و بدون زین هم سوار می‌شد. اگر معنای جنگ را نه در نیروی‌های خشن بلکه برعکس وسیله‌ای برای سامان دادن به غرایز و تعالی انسان یعنی روحیه فداکاری بدانیم، عباس میرزا در اشتیاقی خاموش نشدنی از آتش جنگ می‌سوخت.

او به خصوص نیروی پیاده‌نظام خود را بسیار دوست می‌داشت. سربازانی را که از میان مردم عادی شهری به او پیوسته بودند و فروتنانه جانفشانی می‌کردند و در مقابل سرما و گرما و گرسنگی و تشنگی و خستگی دم برنمی‌آوردند به سوارنظام باشکوهی که به خصوص از طرف ایل افشار برای او فرستاده می‌شد ترجیح می‌داد. سرباز ایرانی اگر نان و آبش تأمین باشد شکایت از چیزی ندارد.<sup>۱</sup> هیچ چیز در آن‌چه به ارتش او مربوط می‌شد از چشم شاهزاده دور نمی‌ماند. شاید از دیدن سربازان خود در او نیفورم‌های ارتشی و نه در لباس‌هایی که در زمان ژنرال گاردان به تن داشتند که دگمه‌هایش از جلو بسته می‌شد و نیز از دیدن فشنگدان‌های واقعی آنها به جای کیف‌های کوچک و ناراحت آن دوران، شادی ساده دلانه‌ای به او دست می‌داد.

با این حال عباس میرزا چندان هم از سر اعتماد کمک انگلیس‌ها را نپذیرفته بود. چون در جریان وقایع گذشته و حال قرار داشت از تصرف خشونت‌آمیز ایالت‌های هند و به خصوص از زیرکی که برای این کار به کار رفته بود، بیمناک بود. چگونه ممکن بود کشور او از چنین اتفاقاتی مصون بماند؟ اسراف بی‌اندازه مالکوم و اعضای هیأت او بر احتیاط‌های او می‌افزود و اعمال آنان

۱- شاهدان خارجی هم چون جیمز موریه J. Morier و گ. دروویل G. Drouville هم درباره پایداری و قناعت سربازان ایرانی همین اظهارات را کرده‌اند.

را وسیله پستی برای خریدن روح آدمیان می‌دانست.

با این حال او همیشه در رفتار خود با افسران انگلیسی مأمور خدمت در ارتش ایران صداقت داشت و چون هر روز با آنها کار می‌کرد بیش از پیش متوجه دقت و کارایی و حس شرف و آبروی آنها می‌شد. اما به گفته‌ی جمیز موریه هم چنان آموزش نوع فرانسوی را برای هنگ‌های خود ترجیح می‌داد. این مسأله را هم پنهان نمی‌کرد و با ابراز آن تأسف خود را برای از دست‌دادن اولین مربیان خارجی و دوستان فرانسوی خود نشان می‌داد.

الکساندر میرزا در حاشیه دربار شاهزاده، دربار خاص مهاجران را داشت که با سازمان مقاومت نه چندان پنهان اشراف‌زادگان گرجی در ارتباط نزدیک بود. وانگهی نه تنها در تبریز که در تهران هم به شورش گرجستان علیه روسیه امیدهای واهی بسته بودند.

تبریز یعنی شهر اصلی آذربایجان در آن هنگام از رخوت مرگبار و معمول حاکم بر شهرهای شرقی به دور بود. اگر حالت جنگ مانع از بسیاری از فعالیت‌ها می‌شد اما در عین حال دامنه عمل را برای اشخاص مختلف باز می‌گذاشت. تبریز به نوعی محل برخورد و رفت و آمد جهان وطنی تبدیل شده بود.

شهرت عدالت و آزادی‌خواهی شاهزاده تا دوردست انتشار پیدا کرده بود. وی از آغاز کوشش‌های اصلاحی خود از فراریان ارتش روس و به خصوص از لهستانی‌ها به گرمی استقبال کرد. لهستانی‌ها در واقع اولین هنگ‌های منظم ارتش او را تشکیل دادند و اخلاص قاطع آنها باعث شد از عوامل ممتاز ارتش او محسوب گردند. دگرگونی‌های عظیم اروپا نیز بسیاری از اشخاص شایسته را از کشورهای خود می‌راند و به ماجراجویی دور از وطنشان می‌کشاند. حال چه در استانبول و چه در بغداد و چه در سوریه آوازه قدرشناسی از شایستگی‌ها و ارتقاء مقام به عنوان پاداش خدمت در شهر تبریز به گوش همگان می‌رسید. به این ترتیب هم

بود که در اطراف عباس میرزا تعدادی پزشک و مهندس و متخصص در همه زمینه‌ها در کنار سربازهای عادی گرد آمده بودند و بسیاری از این خارجی‌ان تا آخر عمر به او وفادار ماندند.<sup>۲</sup>

سادگی اصل اساسی حاکم بر اطرافیان عباس میرزا بود. این اصل پاسخگوی معتقدات شاهزاده بود. هم تمامیت اخلاقی خود او و هم خست پدرش این سادگی را الزامی می‌کرد. به این ترتیب دربار او با دربار مجلل شاهزادگان مغول هند تفاوت بسیار داشت. در عین حال که هیچ مرکزی هم در مشرق زمین در خوش استقبالی و بازبودن ذهنیت و کنجکاوی بیش از دربار عباس میرزا به دربارهای دهلی و لاهور قرن هفدهم شباهت نداشت.

جان مالکوم در سال ۱۸۰۸ م / ۱۸۷۱ ش در یکی از نامه‌های خود با تمسخر و تفرعن و با املای غلط از غریبه‌ای به نام "اینجا یک آقای دروویل هم داریم"<sup>۳</sup> یاد می‌کند که بدون وابستگی به هیچ‌یک از هیأت خارجی در خیل دربار از همه قماش عباس میرزا می‌چرخید. اما این گاسپار دروویل مرموز که بود، که سال‌ها در خلوت عباس میرزا زندگی کرد، صاحب مقامات بالا شد و با فتحعلی شاه هم که به نظر می‌رسید از خدمات او خشنود است، نزدیکی خاصی پیدا کرد؟ یک سیاستمدار انگلیسی به نام کر پورتر<sup>۴</sup> که در ۱۸۱۷ م / ۱۱۹۶ ش در تبریز سکونت داشته است در سفرنامه خود از دروویل صحبت می‌کند که سال‌ها پیش از آن ایران را ترک کرده بوده است. بنا به گفته او دروویل یکی از همکاران کاردان شاهزاده و رئیس سوارنظام بوده است که در ایران متولد شده بوده، که البته مطلب اخیر بعید به نظر

۲- به طور مثال یک افسر ایتالیایی به نام بندیتی Benedetti که به نظر ژنرال پاسکیویچ چندان سوادى نداشت، با وفاداری هر چه تمام‌تر در دفاع از اردبیل در ۱۸۲۷ م / ۱۲۰۶ ش در کنار پسر عباس میرزا جنگید آن هم درست هنگامی که بقیه شهرها همه تسلیم شده بودند.

۳- نام صحیح دروویل Drouville است

۴ - Ker Porter

می‌رسد.

هنگامی که دروویل سال‌ها پس از خروج در ایران به نوشتن خاطرات خود پرداخت با درجه سرهنگی در ارتش روس و در خدمت تزار بود. با آنکه به نظر می‌رسد شخص ماجراجویی بوده باشد در حسن نیت او تردیدی نیست. زنده‌بودن تصویرها، دقت ساده‌دلانه در بازگویی وقایع و محبت عمیق او به شاهزاده همراه با هوشمندی خشن اما روشن‌بینانه‌اش به خواننده اجازه می‌دهد به طریق کامل‌تر و انسانی‌تر نسبت به دیگر نظریات پراکنده با زندگی عباس میرزا در دوران جنگ‌های ده ساله آشنا شود. به این ترتیب است که می‌توانیم همراه با او شهر تبریز را که حالتی کاملاً نظامی داشت حس کنیم، در هیجان تدارک تظاهرات پرجمعیت و فرارسیدن شب شریک باشیم، به صدای موسیقی نظامی که از گذشت ساعت‌ها خبر می‌دهد گوش کنیم، شیپور بیداری و استراحت ظهر و حکومت نظامی را بشنویم. با صدای قره‌نی نوازندگان شترسوار از ورود و خروج شاهزاده یا مهمانان مهم، رژه‌ها و دیگر مانورهای نظامی آگاه شویم و یا باز از نقاره‌خانه که سستی به کهنگی قرون و اعصار دارد، چونان تمامی شهرهای مهم ایران، ساعت فرارسیدن سحر و غروب را بدانیم.

زندگی شخصی شاهزاده همانند همیشه در ابهام است. دروویل از پذیرفته شدن در خلوت بعضی از بزرگان و حتی در اندرون بسیار خصوصی یک سرهنگ ایرانی که مدت‌ها مهمان‌دار او بوده است حکایت می‌کند. اما از حرم شاهزاده که با او همانند یک دوست بسیار صمیمی رفتار می‌کرد تقریباً هیچ اطلاعی ندارد. دروویل شنیده بود عباس میرزا جز چهار زن عقدی مجاز هیچ دیگری اختیار نکرده است. می‌دانیم که دو تن از آنها از خانواده‌های بزرگان بوده‌اند اما گویا تعلق خاطر عباس میرزا بیشتر به همسر سوم و دختر یکی از بازرگانان تبریز بوده است. بعید هم نیست که وی با یک زن جوان ساده و به دور از



تشریفات و جار و جنجال معمول دیگر خانم‌های دربار که به کمک خواجه‌ها صورت می‌گرفت، احساس راحتی بیشتری می‌کرده است. البته در واقع اطلاع صحیحی از این زناشویی عاشقانه در دست نیست و بیشتر می‌توان آن را فرض پنداشت.

دروویل همیشه هنگام سواری عباس میرزا در شهر و اطراف آن پسر بچه شش هفت ساله‌ای را در کنار او می‌دید که هم‌چون کودکی خود عباس میرزا به علت به تن داشتن لباس‌های کتانی زیر از سرما یا گرما در امان نبود. وقتی علت این تربیت سختگیرانه را از شاهزاده سؤال می‌کرد، شاهزاده به او پاسخ می‌داد که این کودک در آینده حرفه نظامی خواهد داشت و می‌بایست هر چه زودتر به سختی‌های آن عادت کند. نویسنده احتمال می‌دهد این کودک پسر همان همسر سوگلی باشد که به علت اصلیت ساده خود در کار آموزش پسرش چندان دخالتی نمی‌کرده است. اما شاید هم این پسر بچه جهانگیر میرزا، فرزند محبوب و دوست نزدیک پدر در بزرگی بوده که اتفاقاً مادرش دختر یکی از خان‌های بزرگ به شمار می‌آمده است.

در هفت هشت سالی که دروویل همراه عباس میرزا زندگی کرد، در زندگی روزمره شاهزاده جز در مواقع جنگ تغییر چندانی داده نمی‌شد. او نمازهای واجب روزانه خود را بجای می‌آورد. در همه کار امساک می‌کرد، شراب نمی‌خورد و افسرانی را که به این عمل مبادرت می‌کردند، اگر هم تنبیه نمی‌کرد لااقل به چشم تحقیر می‌نگریست. برعکس دیگر بزرگان که همواره در سفر و شکار یک مأمور مخصوص برای قلیان داشتند، هرگز قلیان نمی‌کشید. بعضی می‌گویند به خاطر گرایش تندی که نسبت به این کار در خود احساس می‌کرد آن را برای همیشه بر خود ممنوع کرده بود.

عباس میرزا از ساعت هشت تا ده صبح اشخاص را به حضور می‌پذیرفت و

سپس برای ناهار به اندرون می‌رفت. ناهار او اندکی قبل از ظهر صرف و طبق سنت ایرانیان بسیار سبک و به نان و پنیر یا ماست و سبزی خوردن و میوه اکتفا می‌شد. از دو بعد از ظهر به بعد عباس میرزا دوباره با وزرا و امرای نظامی به کار می‌پرداخت که معمولاً تا شام طول می‌کشید. پس از شام شب برای نماز به بیرونی می‌رفت اما اغلب پس از آن دوباره با نزدیکان به صحبت می‌نشست که البته هرگز از ساعت ده شب بیشتر تجاوز نمی‌کرد.

به علت آشنایی کمی که با زبان‌های خارجی داشت کتاب خواندنش محدود بود. آثار مورخین ایرانی و عرب را اغلب چندین بار خوانده بود و حماسه شاهنامه فردوسی کتاب همیشگی او بود. به آموختن علاقه زیادی نشان می‌داد. به دستور او بسیاری از کتاب‌های فرانسه و انگلیسی و روسی و به خصوص مطالب نظامی را به فارسی ترجمه کرده بودند. اما بیشتر از طریق محاوره دامنه اطلاعات خود را وسیع‌تر می‌کرد زیرا دربار پر جنب و جوش و جهان وطن او این فرصت را برایش فراهم می‌آورد تا از قالب‌های متحجر آموزش اولیه خود فراتر رود. با استفاده از هر فرصتی برای آگاهی از حوادث زمانه توانسته بود درک خود را تا سطح ایده‌های کلی بالا ببرد. با این حال به مطالب نوشته بیش از مطالب ذهنی اهمیت می‌داد و برای این کار تا سرحد لجاجت وقت بسیار صرف می‌کرد. مثلاً "دایرة المعارف بریتانیکا را که هدیه گرفته بود صفحه به صفحه ورق می‌زد تا راجع به فنون مورد علاقه‌اش توضیح‌های لازم را پیدا کند.

در پس زندگانی روزمره، آتشی در درون او شعله می‌زد که علاوه بر هوش و ذکاوت ذاتی، درک بسیاری از مسایل را برایش آسان می‌کرد. او در اغلب موارد به خود مسلط بود اما اگر قرار می‌شد در تصمیمی تجدیدنظر کند یا از آن سر باز زند بی‌صبری ذاتیش خطوط چهره‌اش را دگرگون می‌کرد. در دورانی که دروویل نزد او زندگی می‌کرد شاهزاده با بسیاری از واژه‌های فرانسه آشنایی داشت اما

نمی توانست خوب به این زبان صحبت کند. در ساعت‌های استراحت و خوش خلقی واژه‌های آشنا و به خصوص عبارت‌های نظامی را تکرار می‌کرد و به گفته دروویل از این کار خود شادمانه می‌خندید. سخاوتمند بود بی‌آنکه اسراف کار باشد و جز در موارد خاص و نادر در پوشاک خود دنبال تجمل نبود. همیشه همان لباس زیر سربازان خود را به تن داشت. خنجر ساده و غیر مرصعی را به شال کشمیرش می‌بست و شاید فقط جنس این شال تنها تجملی بود که به خود روا می‌داشت. اما به کلکسیون‌های خود شامل تابلوهایی از نقاشان اروپایی، گراوور و نقشه‌هایی که از چاپ‌خانه استانبول می‌آمد بسیار اهمیت می‌داد. نمونه‌های ماشین‌های مختلف چاپ و گراوور را هم به آنها اضافه کرده‌بود که شاید در آن موقع بهترین مجموعه در سراسر آسیا بود.

تنها قصر نایب‌السلطنه که تا حدی حالت سلطنتی داشت قصری بود که در ناحیه اوجان در سی فرسخی تبریز بنا کرده‌بود. این منطقه دره‌ای بسیار وسیع و چراگاه دام‌ها بود ولی حتی در مواقعی هم که شاهزاده مهمان داشت و اردوگاهش را در دشت برپا می‌کرد باز چنان‌چه فصل چرا بود، شاهسون‌ها به آنجا می‌آمدند و چادر می‌زدند. این قصر بیشتر برای سکونت شاه به هنگام اقامتش در آذربایجان اختصاص داشت و ساختمان آن در ۱۸۰۸ م / ۱۱۸۷ ش شروع و ۱۸۱۲ م / ۱۱۹۱ ش به پایان رسید.<sup>۵</sup>

این کاخ در میان باغی با درختان بید و تبریزی نارس در دو طبقه و بر یک پایه سنگی بنا شده‌بود. تزیینات آن هم‌رنگ سلیقه زمانه بود و از خلال شیشه‌های رنگی نور ملایمی به تالارها می‌تابید. تالار وسط بسیار مجلل بود و دو ستون بلند چوبی سقف را برپا می‌داشت. در تالارهای دیگر پرتره‌های شاهان خارجی و

۵- این قصر اکنون از بین رفته است و این اطلاعات را در باره آن از جیمز موریه و کوتزیو Kotzebu در دست داریم که وابسته به هیأت یرمولوف در ۱۸۱۷ بودند.

نقاشی‌هایی از شاه با لباس‌های فاخر یا صحنه‌های جنگ دیده‌می‌شد و عباس میرزا را نشان می‌داد که جلوی پدر زانو زده است.

شاهزاده که اغلب تغییر مکان می‌داد، در طول سال‌ها در نقاط مختلف اطراف خوی و در دو کرانه رود ارس دستور ساختن خانه‌های بسیار ساده‌ای را داده‌بود که سکونت در آنها رابطه‌اش را با پایگاه‌های نظامی تضمین می‌کرد. در طول گردش‌هایش به قصد شکار چند روزی در این خانه‌ها که به صورت گروهی گرد هم ساخته شده‌بودند استراحت می‌کرد. تصریح شده است که این خانه‌ها دارای حمام بوده‌اند.

شکار تنها سرگرمی بود که او برای خود مجاز می‌دانست، فرصتی که خستگی حاصل از آن، شور بلامصرف درونی‌اش را پاسخ می‌داد. گشت و گذارهای طولانی و حاصل‌بسط دوره‌های شکار غالباً او را به روستاهای دورافتاده می‌برد و باعث می‌شد از حال و روزگار ساکنان آن و عدل یا ظلم ارباب‌ها خبر گیرد. روزبه‌روز مردم عادی نامش را با دعا و ثنای بیشتری می‌بردند. در میان همه مناطق آذربایجان که موطن اختصاصی شاهزاده به شمار می‌آمدند به حوزه ارومیه به خاطر حاصل‌خیزی و نعمت‌های فراوانش چونان دنیایی مجزا از آن ایالت مهر می‌ورزید.

تنها در این منطقه از کشور از گاری‌های بسیار ابتدایی با چرخ‌های توپر که با گاو میش کشیده‌می‌شد برای حمل محصول استفاده‌می‌کردند. با همین حیوانات کار شخم را هم با خیش‌های قدیمی انجام می‌دادند. فریاد طولانی و عجیب این گاومیش‌ها غروب‌های تابستان را غم‌زده می‌کرد. در بازگشت از کار زنان و دختران نستوری، ساده و بی‌پیرایه و بدون حجاب روی این گاری‌ها سوار می‌شدند. گاه دختران جوان‌تر در روزهای برداشت خرمن تاجی از گل به سر می‌زدند. کشت‌کاران و دختران آنها در وقت عبور مالکان و خان‌ها احساس واهمه و شرم

می‌کردند، ولی می‌دانستند از گذر عباس میرزا آزاری متوجه آنها نخواهد شد. پس با خواندن آوازهای مذهبی به پیشواز این مرد بزرگ می‌رفتند که با وجود نگاه‌های جدی و عمیق به دوردست از پیرامون خویش هم غافل نمی‌ماند. در این پیشواز نان و نمک مهمان‌نوازی را با شور و هیجان اختصاصی به او تقدیم می‌کردند.

با این همه در کنار این بازدیدهای گام به گام برای ایجاد تشکیلات منظم در امر کشاورزی، افکار عباس میرزا همواره معطوف به ارتش بود. آیا نمی‌بایست سیستمی را طرح‌ریزی کند و علی‌رغم تمام سختی‌ها روس‌ها را به زانو در آورد؟ زیرا او هرگز قلباً به از دست دادن زمین‌های آن سوی رود ارس تن در نمی‌داد، همان مناطقی که با یادآوری خاطرات اولین درگیری‌های مسلحانه و زحماتی را که برای حفظ آنها متحمل شده بود وجودشان را برایش عزیزتر می‌کرد. او می‌خواست به خاطر "عشق به حیثیت و شرف" (که ژنرال گاردان هم در او باز می‌شناسد و نیز به خاطر میهن‌پرستی عمیق و بی‌نظری که بازتاب آن در چند تن از نامه‌های قبل از مرگش دیده می‌شود، فاتح شود.

خصومت برادران چون خاری در پهلوی او را می‌آزرد. حسادت‌های شخصی به بهانه‌های مذهبی طرفدارانی در میان ناراضیان می‌یافت و هر روز چوب تازه‌ای لای چرخ نوآوری‌ها و پیشرفت‌های او می‌گذاشت. ارجحیتی را که پدر بدون هیچ‌گونه کمک مؤثر برایش قایل بود مشکلات را دوچندان می‌کرد. دیدیم که خست شدید فتح‌علی‌شاه نایب‌السلطنه را وادار می‌کرد تا فراوان از خود مایه بگذارد. با این همه شاه گه‌گاه بر بعضی از طرح‌های او صحنه می‌گذاشت و بر انجام آنها اصرار می‌ورزید. مثلاً "طرح اسکان روستاییان در زمان‌های معین در آبادی‌هایی که به علل نابسامانی‌های قرن قبل خالی مانده بودند، مورد تأیید شاه واقع شد. خواسته‌های شاه گرچه به صورت امریه اما همواره با قول و قرارهایی مبهم ابراز می‌شد. وانگهی مایل هم نبود مجدداً درباره آنها صحبت کند چون تمام همت او

صرف جمع‌آوری گنجینه‌های طلا و جواهرات در نهان‌گاه‌های اسرارآمیز به قولی در گرگان و مازندران می‌شد، گویی می‌خواست پشت خود را برای روزهای سخت محکم کند و این ذهنیت مصادف با ایامی بود که عباس‌میرزا ناگزیر از روبه‌رو شدن با واقعیت‌ها بود زیرا وقتی گه‌گاه کفگیرش به ته دیگ می‌خورد راهی تهران می‌شد تا از نفوذ شخصی خود بر پدر بهره گیرد، نفوذی که بارها به کارش آمده دسیسه‌های درباری دشمنانش را خنثی می‌کرد. شاه ذاتاً آن‌قدر ظرافت داشت تا غرورش را از داشتن چنین پسری ابراز دارد. از این که شاهزاده‌ای چنین بزرگ که نامش آشنای جهان بود از او تمنایی کند به خود می‌بالید. به همین خاطر همیشه با روی باز به استقبال ملاقات‌های نایب‌السلطنه می‌رفت و اسباب حسادت پسران دیگر را که اینک برای خود مردانی شده بودند فراهم می‌آورد.

به کمک یکی از وقایعی که توسط دروویل که به خلوت شاه راه داشت نوشته شده است یکی از این صحنه‌ها را بازسازی می‌کنیم، صحنه‌ای که قطعاً با بیش و کم تفاوت بارها تکرار شده است:

پس از شامی که با تشریفات پیچیده و لازم‌الاجرا، حتی در لحظاتی که رودربایستی‌ها کنار گذاشته می‌شد در دربار صرف می‌شد، غلامان درگاه پس‌مانده شام را روی سر گذاشته و بیرون می‌بردند تا مرتبه به مرتبه گرسنگی‌ها به نسبت اهمیت موقعیت اشخاص با پس‌مانده‌ها تسکین یابد. صدای دورشدن پای مشعل‌داران از حیاط‌ها به گوش می‌رسید. مجلس شاه و پسران خودمانی می‌شد. منتخبان خلوت شاه هم در این مجلس افتخار حضور داشتند.

موقعیت برای پیش کشیدن درخواست‌ها و زمزمه سفارش‌ها در گوش‌ها مناسب بود. شاه دستور آوردن چند بازی را هم می‌داد. ورق‌های تارو را بر می‌زد، تاس‌ها را در مشت خود سبک سنگین می‌کرد و به نیت اقبال تاس می‌ریخت. سپس با بی‌حوصلگی قلیان می‌خواست. منوچهرخان خواجه بزرگ کنار شاه

می‌ایستاد و منتظر لب ترکردن او برای انجام خواسته‌هایش بود. حاضران با نگاه‌های خود این محرم را برانداز می‌کردند، محرمی که می‌توانست با یک اشاره نزدیک‌شدن فردی را به شاه اعلام دارد.

عباس میرزا که همان روز از تبریز رسیده بود به زحمت فرصت کرد تا غبار راه را از خود بزداید. او هم درخواستی داشت. دیگر قادر نبود با امکانات شخصی هزینه‌ی سنگین پوشاک سربازان و احداث قورخانه جدید را به عهده بگیرد. برحسب نظام سلسله مراتب، جایش در بالای سفره بود اما با استفاده از منابع اطلاعاتی می‌دانست برادرانش در درخواست‌های خود از پدر از او پیشی خواهند گرفت، چه منوچهرخان زمینه را برای آنها نزد شاه مساعدتر کرده بود. شاه که پسران خود را خوب می‌شناخت خود را برای آنها غیرقابل دسترس می‌کرد و از این کار لذتی شیطانی می‌برد. با پیشروی شب شاهزادگان حسن‌علی میرزا، حسین‌علی میرزا و عبدالله میرزا از خواسته‌های خود دور و دورتر می‌شدند، در حالی که فوریت و اهمیت این خواسته‌ها برایشان بسیار مطرح بود و لازم بود پدر خود را قدری دست و دل‌بازتر نشان دهد: یکیشان یک قرن الماس، یکی یک جقه الماس و دیگری یک قواره ترمه هندی می‌خواست.

عباس میرزا ناامیدانه فکر می‌کرد که بیش از چندروزی در پایتخت نیست و از کجا که شب‌های بعد هم چیزی مثل امشب نباشد. وقت رفتن نزدیک می‌شد. تصمیم نهایی با شاه بود. خواجه بزرگ بی‌آنکه قولی به شاهزادگان داده باشد زمزمه‌ای در گوش شاه می‌کرد که تکرار خواهش‌های آنان بود. اما غضب شاه که تمام شب نضج گرفته بود ناگهان ترکید و با صدای بلند و حرف‌زدن سریع خاص قاجاریه، با نهیبی قدرت خود را اعمال کرد:

"لاینقطع از من طلب‌کار هستید، همه‌تان الماس و مروارید و زمرد برای خود یا برای همسرانتان می‌خواهید، سیرآوری ندارید، به برادرتان نگاه کنید و از او یاد

بگیرید، او چون غلامی لباس پوشیده، حتی بر خنجرش هم زینتی نیست. هرکس او را ببیند نمی‌تواند بفهمد مقابل یک شاهزاده ایستاده است. وقتی هم از من طلبی می‌کند برای کار جنگ است، و استحکامات و لباس سربازان یا تهیه باروت برای اسلحه."

فتحعلی شاه گمان می‌کرد با تمجیدهای صادقانه از درویش مسلکی و بی‌نظری ولیعهد او را به عرش رسانده است. نطق خود را به حساب الطاف به او می‌گذاشت ولی آیا از برانگیختن کینه برادران نسبت به او آگاهی داشت؟

اجتماع شاهزادگان در اطراف شاه پدرسالار تابلوی پرجلالی بود. نگاه‌های سریعی بین برادران ردوبدل می‌شد. قادر به هرکاری بودند تا هم‌چنان پسران یعقوب برای خاموش کردن آتش حسد خود برادر مورد علاقه پدر را چون برده‌ای به بازرگانان ملل بیگانه بفروشنند. درحالی که بی‌نظری خاص در شخصیت عباس میرزا بر حسب عادت و به مرور با طبیعت درویش مسلکش درهم آمیخته جزیی از ذاتش شده بود.

با توجه به تجربه‌های زیاد و با کشف نکته‌های جدید در خصوصیات عباس میرزا ممکن نیست که وی پدر خسیس و لذت‌پرست را در درون خود مورد قضاوت قرار نداده باشد با این همه بر سرسپردگی واقعی و در احترام و اطاعت فرزند از پدر شکی نیست، نفس سلطان‌بودن فتحعلی شاه مورد احترام او بوده است به طوری که حتی در متن‌های خشک وقایع‌نگاری رسمی هم می‌توان علایم انس و الفت میان پدر و فرزند را باز یافت.

فتحعلی شاه فاقد شعور ذاتی نبود. وقتی او را به حال خود رها می‌کردند در مورد عباس میرزا از نوعی احساس درونی تأسی می‌کرد. با آنکه هیچ چیز به پای حسادت شکاک کسانی که حاکم مطلق‌اند نمی‌رسد و مثال‌های فراوان در تأیید این خلق و خوی مستبدانه موجود است. اعتماد شاه به عباس میرزا سالیان دراز و



علی‌رغم عواملی که او را دوره کرده بودند دوام آورد.

در دوران مورد نظر ما شاهزاده در مقام حکمران آذربایجان می‌توانست عامل تهدیدآمیزی برای مقام سلطنت باشد. دیدیم که ارتشی با قابلیت رزمی بالا در اختیارش بود، قابلیتی که سال به سال تکمیل می‌شد و توسعه می‌یافت.

چند سال بعد حکمران کل قفقاز ژنرال یرمولف در نامه‌ای به تزار نوشت: "تشکیلات جدید عباس میرزا به راه خود می‌رود و ایران عنقریب به پیاده نظامی ممتاز مجهز خواهد شد." چه تأییدی بالاتر از قضاوت یک دشمن؟ خصوصاً این که یرمولف با عباس میرزا خصومت شخصی داشت.

ارتش اسباب کار قدرت است و اگر فرمانده آن بخواهد زمام امور کشور را در دست گیرد کسی نمی‌تواند مانع او شود. عباس میرزا در مقام سرفرماندهی و به خاطر شهامت شخصی و نیز علاقه و از خود مایه گذاشتن تحسین هر که را به سلاحی مجهز بود برمی‌انگیخت، حتی کسانی که از او خوششان نمی‌آمد. افراد این ارتش سازمان یافته که روزبه‌روز در حال پیشرفت بود یک‌دل و یک‌زبان او را با چنان عشق آمیخته به تعصبی دوست می‌داشتند که نوسازی تشکیلات را برایش آسان می‌کرد. طبعاً این اقدامات چنانچه با نظرات شخصی افراد مختلف اعم از مالی یا غیر مالی مخالف بود دلخوری‌هایی را در آن محیط بسته برمی‌انگیخت.

عباس میرزا انضباط سخت خود را بر مواردی همانند خصوصیات موروثی و پس فکری‌های بازدارنده که برای خودش هم جدید و نا آشنا بود تحمیل می‌کرد و این کار را از طریق برانگیختن حس جنگ‌آوری و هیجانات ناشی از واگذاری لوا و درجه و به خصوص قسم یادکردن به پرچم انجام می‌داد که بر سربازان اثر روانی فراوان می‌گذاشت و نمادهای میهنی برای اولین بار برایشان با ارزش می‌شد. وقتی که سال‌ها بعد درامی که برادران به مرور برایش تدارک دیده بودند به ثمر رسید، گرچه از درهم شکستن نتیجه کار مداوم خود بسیار ناامید شد و رنج کشید اما

مخالفتی با آنها نشان نداد. او با سکوت سربلندانه خود سراسر این ماجرا را نمایان‌گر بی‌عدالتی سرنوشت و یا با تکیه بر اعتقادات مذهبی، از تظاهرات توجیه‌ناپذیر اراده خداوندی می‌دانست. وی به دفعات و در نامه‌های خود از تسلیم و رضا در مقابل مشیت الهی سخن گفته است. اما در روزهای جوانی با سری پرجوش از فکر و طرح به حملات برادرانش علیه اقدامات متعالی خود با تنفیری آشکار پاسخ می‌داد. صحنه‌ای که در بزنگاه این مخالفت‌ها از دروویل نقل شده است شاهد چشم‌گیری بر این ماجراست:

در اولین روزهای ماه ژوئیه ۱۸۱۳م/ ۱۱۹۲ش، دوست شاهزاده می‌نویسد: "من با شش اسکادران نیزه‌دار و چهار هنگ پیاده‌نظام شهرستان و یک نیم گروه توپ‌خانه سوار در ارومیه مستقر بودم که دستور رسید به اوجان بروم. هشتم اوت به پادگان رسیدم."

"شاهزاده هم‌چون عاشقی پرشتاب برای دیدار معشوق نگران توپ‌خانه و سوارنظام جدید خود بود و باریکه‌ای را که بنا بود من از آن سر درآورم با دوربین می‌پایید. برای شناساندن قرارگاه خود پیش‌دستی کردم. شاهزاده به محض دیدن پر کلاه من و در مقابل اظهار تعجب برادران شعف خود را با صدای بلند ابراز کرد و از محلی که به پیش‌خوان پنجره‌اش تکیه داده‌بود مرا به نام صدا زد و به من اجازه نشستن داد. پرسش‌هایش از وضع نفقات من حد و مرز نداشت. یکی از برادران که لطف شاهزاده نسبت به من اسباب حیرت او شده‌بود پرسید چطور پس از سه روز رفتار خشک و سرد با آنها، با رسیدن این مرد خوش‌خلقی ایشان ناگهان ظاهر گشت؟ شاهزاده خنده‌ای کرد و جواب داد که خوب می‌دانند در ایران به جز برادرانش دشمن دیگری ندارد، و این مرد هم یکی از بهترین دوستان اوست." من از هر گونه دشمنی برادران شاهزاده احتراز داشتم با این حال لازم بود آنها را متوجه کنم که حتی تصور مقاومت در برابر شاهزاده خواب و خیالی بیش نیست. به

عباس میرزا گفتم برادرانش آن قدر روشن بینی دارند تا بدانند حتی در صورت اتحاد کامل با یکدیگر هم قادر نخواهند بود او را شکست دهند چه یک لشکر سازمان یافته و منضبط می تواند ده لشکر نامنظم و ناهماهنگ را درهم کوبد. در هر حال من امیدوار بودم در مانور عمومی و پس از رسیدن شاه آنها را به هم دلی با عباس میرزا مجاب کنم.

به محض دیدن طلایه نفراتم برای نظارت بر منش آنها به سراغشان رفتم زیرا قرار بود چند مانور انجام شود و شاهزاده از گروه من در مقابل برادران خود سان ببیند. در کوچه های بزرگ اردوگاه به میان ارتش نامنظم رفتم. مشکل بتوان حیرت این گروه سربازان ۶۰/۰۰۰ نفری را از مشاهده نمونه ای از یک اسکادران سازمان یافته توصیف کرد، در واقع آنها برای اولین بار سربازانی را می دیدند که مجهز به لباس و سلاح یک دست بودند و با نظم در سکوت کامل و پشت سر شیپورچی ها حرکت می کردند.

حیرت آنها بیشتر از دیدن پرچم های کوچکی بود که به جای علم های قدیمی همراه با باد تکان می خوردند. این حیرت با دیدن حرکت متشکل و چهار نعل اسبان در نبردهای مانوری ما به اوج خود رسید، نبردهایی که آتش سریع توپخانه به چابکی آنها را دنبال می کرد. برای آنان هر چرخش نوعی معجزه محسوب می شد. شاهزاده که از ناراحتی برادران به وجد آمده بود برای نشان دادن تغییر سریع خط آتش به آنها می گفت دشمن را در هر سو که مایلند تصور کنند. در پایان عملیات آن روز متوجه تلخی برادران عباس میرزا در عین تبریک گفتن به او شدم. "مانورهای بزرگ چند روز آینده وحشت آنان را دو چندان کرد.

در زمستان ۱۸۱۱م / ۱۱۹۰ش میسیون جدید انگلیس به تهران آمد. سرگور

اوسلی<sup>۶</sup> طرحی برای تکمیل قرارداد ۱۸۰۹ به همراه داشت که البته بیشتر به سود کشور متبوعش بود. اهالی تهران برای دیدن مراسم ورود سفیر به دروازه‌ها هجوم آوردند و شاهد نمایشی نوظهور شدند. کالسکه هدیه پادشاه انگلیس در کوچه‌های پر گل و لای با دست به جلو کشیده می‌شد. هدایای گران‌بهای دیگری هم برای شاه پیشکش آورده شد: یک آینه بزرگ با اضلاع تراش کاری شده، مینیاتورهای سلطنتی مزین به الماس، جعبه‌های طلا و میناکاری، و همه نوع اشیا گران‌بهای فانتزی دیگر. این همه ثروت را شاه نشانه تجلیل از خود می‌دانست و این احساس به روح سطحی‌اش گرمی دل‌پذیری می‌بخشید. شاه از تغییرات بزرگ در سیاست اروپا که در بهار همان سال اوضاع را به زیان کشورش برمی‌گرداند آگاهی چندانی نداشت.

انگلستان می‌رفت تا پیمان صلحی با روسیه امضا کند. سرگور اوسلی هم مصمم بود تا فتح‌علی‌شاه را به یک توافق وادار کند. شاه هم که بی‌میل نبود تا جنگی که او را خسته کرده بود به انتها برساند از پیشنهادهای صلح‌جویانه همواره استقبال می‌کرد. اما عباس‌میرزا هم می‌بایست در قبول این طرح با پدر هم‌صدا باشد.

فرستاده انگلیس در ژوئن ۱۸۱۲م / ۱۹۱۱ش به تبریز رفت. به او گفته بودند شاهزاده مرد بسیار هوشمندی است و معمولاً به نظریات ساطع از یک عقل سلیم گوش می‌کند. پس او هم در ذهن خود به آماده‌کردن دلایل مجاب‌کننده می‌پرداخت.

در ورود به تبریز سفیر انگلیس با فرستاده فرمانده کل قوای روس ژنرال رتیچف<sup>۷</sup> برخورد کرد. از آنجایی که مذاکرات صلح بین دو کشور در جریان و قریب به اتمام بود، روس‌ها علاقه‌مند بودند سفیر انگلیس نقش واسطه را در

---

۶ - Sir Gore Ouseley

۷ - Retitchef

مذاکرات مقدماتی صلح با ایران به عهده گیرد. سر گور اوسلی با اطمینان از موافقت دولت متبوع خود یکی از اعضا میسیون به نام رابرت گوردون را برای کسب اطلاعات اضافی به تفلیس فرستاد. او حساب می‌کرد در این فاصله از هر عاملی برای مجاب کردن و به زیر نفوذ آوردن عباس میرزا استفاده کند. اقامت اوسلی یک ماه در آذربایجان به طول انجامید. او گاه در تبریز و گاه در پادگان‌ها بود. به نظر می‌آید که وی هر روز با عباس میرزا ملاقات داشته است. دوستی بین آن دو محتمل به نظر می‌رسد چه طبیعت باز شاهزاده همیشه او را خوشایند جلوه می‌داد. زندگی او هم‌چنان ساده بود ولی در چارچوب همان سادگی، لطفی شاهانه بر مهمان‌نوازی و توجهات ظریفش حاکم بود. جیمز موریه<sup>۸</sup> که شاهد نکته‌سنج و ایرادگیری است در اغلب این ملاقات‌ها حضور داشت و این اطلاعات را مدیون او هستیم. او که از دیرباز به شرق بستگی داشت. تصویرهای غیر قابل انکاری از شخصیت این مهمان‌دار روشن و برخوردار از شعوری پویا ارایه می‌دهد که در عین حال با رگه‌هایی از ساده‌دلی همراه بوده و هر کس دیگر جز این دیپلمات‌های حساب‌گر را تحت‌تأثیر قرار می‌داد به خصوص با توجه به وظیفه عظیم و خطیری که برعهده داشته است. ولی پس از گذراندن هفته‌های دراز در خلوت او یا سواری در صحراهایی که دوباره جان می‌گرفتند، آنجا که شاهزاده با گفتاری خروشان، آینده مورد علاقه‌اش را به زبان می‌آورد و دست خود را رو می‌کرد، آقایان خارجی از ابراز عقیده خودداری می‌کردند زیرا بر این باور راسخ بودند که ایرانی جز حقه‌بازی و دروغ چیزی نمی‌شناسد و برایشان پیش می‌آمد تا از خود بپرسند آیا عباس میرزا همان قدر که در ظاهر نشان می‌دهد در گفته‌هایش نیز صادق است؟

۸- جیمز موریه James Morier سفر دوم. مدت یک‌ماه سفیر انگلیس با عباس میرزا در باره شیوه حکومت گفتگو داشت. شاهزاده هم از دسیسه‌های برادرش محمدعلی میرزا صحبت می‌کرد. موریه که مجذوب شخصیت شاهزاده است از خود می‌پرسد: آیا واقعا او همان قدر که به نظر می‌آید صادق است؟

برداشت آنها از این صداقت چگونه بود؟ باید در حاشیه متذکر شد که برای تفاهم متقابل میان مردانی با گذشته‌های سیاسی متفاوت موانعی وجود دارد. ولی آیا نداشتن دیدگاه‌های باز لازم در این آقایان پذیرفتنی است؟ عباس میرزا جذب دانش وسیع و قاطعیت داوری این مردان غربی بود و به آنان احترام می‌گذاشت. با این همه نمی‌توان به پیش گرفتن روال سربسته و محتاطانه او ایرادی وارد آورد. گاه می‌شد در مصاحبت با این مردان خود را از تنگنای نفس‌گیر جمع خویشانش آزاد احساس کند. در این مواقع دست چیره جوانی او را به پرگویی‌های پرنشاط وادار می‌کرد و هنگامی که از برنامه حال و آینده‌اش صحبت به میان می‌آمد شاید سایه‌ای از غرور هم در او رنگ می‌دواند. اما سفیر باز به لزوم خاتمه‌دادن سریع به این جنگ بیهوده و فرسایشی باز می‌گشت. آن وقت نگاه تا آن لحظه مستقیم عباس میرزا دوردست و چهره‌اش نفوذناپذیر می‌شد. وقتی به خصوص درباره قیام گرجستان صحبت به میان می‌آمد پاسخ‌هایش به ابهام می‌گرایید و کنایه‌های سر گور اوسلی را در مورد این که کشور درهم شکسته پس از اتمام جنگ از اعتدال بهتری برخوردار خواهد شد به کلی نشنیده می‌گرفت. سر گور اوسلی منابع اطلاعاتی خود را داشت اما حرف کشیدن از زبان خود شاهزاده و شناختن افکار او برایش بسیار اهمیت داشت. آیا لااقل می‌توانست او را به بعضی سازش‌ها وادار کند؟

اما نایب‌السلطنه در سال‌های بعد به حسن‌های صلح پی برد و متوجه لزوم آن برای به ثمر رساندن کارهای خلاقه خود شد. شاید آن‌گاه دلش بی‌میل نبود در راه صلح اقدام کند اما مشغله زیاد به او امان نمی‌داد. به هر حال در سال ۱۸۱۲م/ ۱۱۹۱ش قادر نبود صلحی را که به بهای از دست دادن سرزمین‌های زیبایی از کشورش می‌شد بپذیرد. وقتی به او می‌گفتند والی قفقاز از چه راه‌های آسانی برای گسستگی اربابان بی‌ثبات خان‌نشین‌ها از دولت ایران استفاده می‌کند خشم در دلش

زبانہ می کشید، اربابانی که جز آزادی عمل و امور قبیله‌ای چیز دیگری برایشان مطرح نبود.

اما بی‌تردید نسبت به شاهزادگان باگراتی<sup>۹</sup> وفادار بود زیرا آنها در شورش گرجستان از ایران طرفداری کرده تمامی سرمایه خود را بی‌ریا در اختیار او گذاشتند. گاه این تصور پیش می‌آید که آیا عباس میرزا به شاهزاده خانم‌های جاه‌طلب و خون‌گرم گرجی کشش نداشت؟ هم آنها که در قصرهای خود در تفلیس با سقف‌های طلاکاری شده و ستون‌های چوبی به سبک اصفهان و به تأسی از پدرشان شاه آرایکلی<sup>۱۰</sup> بزرگ‌زادگی را با رویاهایی از اروپای ناشناخته در می‌آمیختند؟ و باز هم آنها که در برخورد با پسران شورشی یک به یک و به خاطر شهادت لجوجانه، به زندان و تبعید افتادند. یکی از آنان در زندان به سرودن اشعاری پرداخت که در آنها درد وطن در قالبی رمانتیک متجلی می‌شود:

"باد شمال وزید و با خود هواهای مه‌آلود آورد.

زمستان بر دل‌ها سنگینی می‌کند، و عزا همه چیز را ویران کرده است."

اما ما هرگز نخواهیم دانست آیا عباس میرزا به این زیبارویان متحد خود اندک احساسی داشته است یا نه. با این همه در غروب زندگی یک بار دیگر وفاداری دوردست آنان را بازیافت. بعید نیست به علت اعتقاد به وفاداری و مردانگی در دوستی که برای او بالاترین ارزش‌ها بود در مورد شورش گرجستان هرگز لب به سخن باز نکرده باشد و نسبت به پرس‌وجوهای سفیر انگلیس در مورد این که آیا واقعا "اسکندر میرزا برای روبه‌راه کردن مشکلات مرزی نزد اسکافا پاشا رفته بود، هم‌چنان خاموش و خلل‌ناپذیر برجای ماند. در حقیقت پسر آرایکلی بدون پنهان کردن این مسأله از عباس میرزا از فرصت استفاده کرد، سواران خود را از

۹ - Bagration

۱۰ - Erekle

مرز گرجستان گذراند و به شورشیان پیوست.

گرچه رفتار عباس میرزا تا پایان جنگ یکسان ماند با این حال خلق و خوی آرمان‌گرای او حتی در بحبوحه خصومت‌ها نیز هم‌چنان صلح‌جویانه بود. نسبت به اسرا رفتار ملایمی داشت و اگر کسانی از اسارت خود در رنج بودند به این علت بود که او از حضورشان در قلعه تبریز آگاهی نداشت. موریه با وجود طنز خاص خود، ارزش واقعی صحنه‌ای را باز می‌شناسد که خود شاهد آن بوده است، صحنه‌ای که با آداب و رسوم معمول شرق نمی‌خواند. در پایان یکی از نبردها یکی از افسران مجروح و خلع سلاح شده‌ی روسی را نزد شاهزاده آوردند. عباس میرزا که در وجود این مبارز هم‌رزمی نظیر خود را باز شناخته بود خنجر شخصی‌اش را به او هدیه داد.

با رسیدن خبر ورود شاه به آذربایجان، عباس میرزا خود را برای پذیرایی از او در کاخ اوجان آماده کرد و سفیر انگلیس را نیز به آنجا دعوت نمود.

همراهان شاه پیش از او رسیدند و با چادر نشینان در حال کوچ، در دشت‌ها جای گرفتند. بانزدیک شدن به این مرتع بزرگ، سرگور اوسلی و همراهان از دیدن کالسکه سنگینی که با شش اسب کشیده می‌شد و توپچی‌ها انگار که با یکی از وسایل توپ‌خانه طرف باشند، با آن کار می‌کردند در شگفت شدند. در آن دوران هر نوع درشکه در ایران نادر بود. این کالسکه بسیار قدیمی هم هدیه امپراتریس کاترین به اشما دزین بود. به گمان این ریش سفید فرستادن چنین کالسکه‌ای به استقبال سفیر انگلیس بسیار افتخارآمیز بود. اردوگاه از جمعیت موج می‌زد. همه می‌خواستند به دیدار شاه نایل شوند. ارتش از قوای نامنظم تشکیل شده و هر ایل برای خود گروه جدایی داشت. چادرهای بختیاری و افشار و شاهسون و بسیاری دیگر که بیشتر یادآور نقش‌های برجسته دوران داریوش و خشایارشا بودند در



گوشه و کنار دیده می‌شد. ترتیب استقرار تمام چادرها به سوی قصری بود که شاه به زودی به آن وارد می‌شد. چادرهای سواران با نیزه‌ای بر زمین مشخص شده بود. چند روز پس از رسیدن سفیر انگلیس جارچی‌ها ورود شاه را اعلام کردند. عباس میرزا با اسکورت انبوهی همراه با سرگور اوسلی و ملازمان او به استقبال پدر رفت. وقتی پدر را از دور دید از اسب به زمین آمد، به استقبال مرکب شاهانه رفت، جلوی پدر زانو زد و خاک پای او را بوسید. این منظره اسباب تعجب فراوان خارجی‌ان شد. آن‌ها در کاخ یک تابلوی نقاشی دیده بودند که نمایان‌گر چنین صحنه‌ای بود ولی به نظرشان بیشتر جنبه نمادین داشت تا واقعیت. پس این پرستش فروتنانه به دیدشان حقارت‌آمیز آمد. در واقع چطور ممکن بود درک کنند که حرکت خودجوش شاهزاده از صمیم قلب برمی‌خیزد، شاهزاده‌ای که اصل تعالی پادشاهی با مکیدن شیر دایه‌ها در او جان گرفته بود.

عباس میرزا به علت اشتغال فراوان، شاه را در دربار خود در اوجان وا گذاشت و به اردوگاهی در هشت فرسخی تبریز به منطقه‌ای رفت که از راه باغ‌های میوه زیبای مرند به نخجوان می‌رفت و بیشترین قوای او در آنجا استقرار داشت. در همین اردوگاه موریه پاسخ سفیر را از تفلیس به عرض او رساند پاسخی که به گمان او می‌توانست راه‌گشای مذاکرات صلح باشد. موریه حکایت می‌کند که سحرگاه از تبریز حرکت کرد و پس از اندک استراحت در صوفیان<sup>۱۱</sup> شب هنگام به مقر فرماندهی نیروهای ایران رسید. یک شب مهتاب بود. هزاران چادر زیر روشنی سرد ماه برافراشته شده بودند. مسافران گویی که در کشوری رویایی پیش می‌آمدند زیرا هیچ نگهبانی فریاد: کیستی؟ را به زبان نمی‌آورد. موریه می‌گوید برحسب

تصادف به چادر دکتر کمپل<sup>۱۲</sup> رسیدند که در خدمت عباس میرزا بود. از طلوع آفتاب، هیاهو و سروصدای اردوگاه آغاز شد. شاهزاده که پیش از همه افسران از جای برخاسته و سوار بر اسب بود بر اولین امور صبح‌گاهی نظارت می‌کرد، کسی را به دنبال دکتر کمپل فرستاد تا با هم به شکار بروند. پلنگی در آن اطراف موجب وحشت اهالی شده بود و این شکار به منظور آسوده کردن خیال مردم بود. به محض بازگشتن از این کار عباس میرزا دو سینی میوه برای موریه فرستاد و او را فوراً نزد خود خواست. مرد انگلیسی وقتی به چادر عباس میرزا وارد شد او را دید که بر نمدی روی زمین نشسته و کلاه کج بدون زیوری روی سر دارد. گماشته‌اش هم پهلوی او بود. با خوش خلقی از موریه احوال‌پرسی کرد و پس از دعوت کردن او به نشستن جویای نامه‌های همراه او شد. در کیف سیاستمدار انگلیسی، علاوه بر مدارک دیگر یک نسخه هم از قرارداد اخیر روس و انگلیس بود. عباس میرزا با اشاره‌ای از حیدرعلی گماشته خود خواست تا از چادر بیرون برود و خود در سکوت کامل به خواندن قرارداد پرداخت. موریه که همواره استعداد نویسندگی‌اش را با اندک بدجنسی درهم می‌آمیزد می‌گوید عباس میرزا می‌خواست با این توجه دقیق نشان دهد که از مفاد این قرارداد کاملاً آگاه بوده است.

موریه سپس نامه رابرت گوردون را به شاهزاده داد و خاطر نشان کرد که گوردون برای عبور از قره‌باغ و گنجه و شوشا و برای بازرسی از نقاط اشغال شده توسط روس‌ها اجازه مخصوص گرفته است. گویا در این موقع شاهزاده فریاد می‌زند: "من روس‌ها را می‌شناسم. آنها برای نمایش دادن قدرت کاذب خود از هیچ کاری فروگذاری نمی‌کنند." چنین اظهارنظری که حاکی از تکذیب تسلط روس‌ها بر نقاط اشغالی است از جانب او بعید به نظر می‌رسد اما شاید هم تحت تأثیر گزارش‌های نه چندان واقعی قرار داشته که برای خوش‌آیندش به او داده می‌شد.

وانگهی شاید هم می‌خواستہ در مقابل یک شخص خارجی و مأمور تحمیل صلح به او اظهار نگرانی نکند.

سپس موریہ به او برای داشتن چنین ارتشی تبریک گفت و از این کہ ایران دارای توپ‌خانہ‌ای به سبک انگلیس است ابراز خوش‌وقتی کرد. عباس میرزا کہ متوجہ تمسخر نهفته در تمجیدهای موریہ نبود شادی خود را از شنیدنشان پنهان نکرد. موریہ فکر می‌کرد چنان‌چہ عباس میرزا عملکرد ارتش انگلیس را دیدہ‌بود بدون شک تجدیدنظر در دناکی در کار ارتش خود می‌کرد. اما آیا ارتشی چنین جوان کہ در میان ہزاران دشواری و در آستانہ‌ی جنگ شکل گرفتہ‌بود سزاوار اندکی گذشت نبود؟

پس از بازگشت به چادر خود، موریہ متوجہ شد از او به طور خاصی پذیرایی می‌شود. مستخدمان در سینی‌های نقرہ با دستمال‌های ترمہ در ظرف‌های نازک چینی برایش پالودہ می‌آوردند. موریہ آداب و رسوم زندگی کردن را می‌دانست، پس برای دوام و تعالی شاہزادہ دعا کرد و بہ مستخدمان انعام داد. مدتی از شب گذشتہ بود کہ یکی از خدمہ مورد اعتماد بہ ہمراہ چند نفر فانوس بہ دست بہ چادر او وارد شد و اعلام کرد شاہزادہ دوبارہ او را احضار کردہ است. این دعوت از جانب مردی کہ معمولاً بہ اعصاب خود مسلط بود و بہ آبروی خود اہمیت می‌داد نشانہ آشوب شدید درونی بود. وقتی موریہ بہ همان چادری رفت کہ بعد از ظہرش با عباس میرزا ملاقات کردہ‌بود، شاہزادہ زیر نور کم‌سوی دو شمع کار می‌کرد. جوشش قہر آلود بعد از ظہر جای خود را بہ جدیتی غم‌آلود دادہ‌بود کہ با طبیعت وی سازگارتر بود. موریہ را پهلوی خود نشانند و یادداشت‌هایی را کہ می‌بایست بہ سفیر انگلیس بدهد بہ او دیکتہ کرد.

در اواخر ماہ اوت عباس میرزا موفق شد از صحت اطلاعات راجع بہ ژنرال

کوتلروفسکی و جابه‌جایی قوای او مطمئن شود. ژنرال روسی در نقطه‌ای پیشرفته‌ای از مناطق اشغالی روس‌ها در قره‌باغ اردو زده قصد داشت به لنکران حرکت کند، یعنی جایی که از چند ماه پیش دوباره به اختیار ایرانیان در آمده بود. به همین خاطر شاهزاده با بیشترین قوای خود به کرانه‌های ارس رفت و در دره‌ی وسیعی به نام آق‌تپه و در جهت شمال به جنوب مستقر شد.

سرگور اوسلی می‌دانست عباس‌میرزا مغرور از چند نبرد موفق خود در بهار همان سال برای ورود به مرحله‌ای فعال‌تر در آتش اشتیاق می‌سوزد. سفیر انگلیس پس از سفری به تهران و همدان برای جلو انداختن صلح شخصاً به آق‌تپه آمد. اردوگاه آق‌تپه با نظمی که انتظارش در این شهرستان‌های کوچک نمی‌رفت توسط مازور هارت<sup>۱۳</sup> سامان داده شده بود. سپیدی درخشان سراپرده‌های شاهزاده فراتر از خط چادرهای پیاده نظام و چادرهای افسران انگلیسی دیده می‌شد که با چادرهای افسران ارشد و بزرگان دربار احاطه شده بود. اندکی دورتر توده نامنظم قسمت مخصوص سربازان و افسران فرودست‌تر دیده می‌شد. اردوگاه خاص سفیر انگلیس در سه کیلومتری آنجا برپا شده بود. دو روز پس از ورود سرگور اوسلی روابط حسنه معمول بین عباس‌میرزا و او برقرار شد. شاهزاده بسیار هیجان‌زده بود و روزی پس از صرف یک غذای خوب با شیطننت لطیفه‌هایی در باره اوزبک‌ها و ترکمن‌ها حکایت کرد که برای آنها دسترسی به بهشت هم جز از راه غارت طور دیگری متصور نیست.

و باز از اوایل حکومت فتح‌علی‌شاه گفت که برای سرکوبی یکی از خان‌های خراسان بیش از یک تفنگ در اختیار نداشت. محاصره‌شوندگان هم حساب تعداد گلوله‌ها را داشتند. شاهزاده می‌گفت با یک توپ‌خانه خوب به راحتی غائله می‌خواهید زیرا غارتگران از صدای غرش توپ می‌ترسیدند. سپس پیشرفت‌های

ارتش خود را برشمرد و از برنامه‌های عظیم آینده سخن گفت. با اعتمادی که به سفیر انگلیس داشت مشکلاتی را که برادرش محمدعلی میرزا با پشتیبانی از بعضی خان‌های مخالف برای او به وجود می‌آورد، بازگو کرد.

عباس میرزا که خارجی‌ان را در بسیاری از مسایل صاحب‌نظرتر و با تجربه‌تر از خود می‌دانست با فروتنی بسیار راهنمایی‌های آنها را می‌پذیرفت، هرچند این کار به او گران می‌آمد. در زمان اقامتش در آق‌تپه سفیر انگلیس توجه او را به مسایل انضباطی جلب کرد. شاهزاده در یک محیط پدرسالارانه بزرگ شده بود که قدرت رئیس به صورت مستقیم اعمال می‌شد یا به هر حال ظاهراً این‌طور به نظر می‌آمد. عباس میرزا هم با توجه به همین آموزش و به خصوص در مورد مسایل اطلاعاتی به راحتی از مجرای واسطه‌ها صرف‌نظر می‌کرد. به همین خاطر گاه می‌شد برنامه‌های خود را به خاطر عقیده‌ی یک چوب‌دار ساده تغییر دهد. سرگور اوسلی به او ثابت کرد که در یک ارتش منظم همه چیز باید سلسله‌مراتب داشته باشد یعنی از مجرای افسران عهده‌دار پست‌های مختلف بگذرد. این عقیده کاملاً مخالف عقیده عباس میرزا بود. با این حال حرفی نمی‌زد و با احترام به سخنان سفیر گوش می‌کرد. اما خطوط چهره‌اش از این خودداری تغییر می‌کرد و با برآوردن آهی مرتب تکرار می‌کرد: "شما این چیزها را خیلی بهتر از من می‌دانید."

سرگور اوسلی برای یکی از وکلای روس از او اجازه شرفیابی گرفت. این وکیل ژنرال آکوردوف<sup>۱۴</sup> و مأمور آماده کردن زمینه صلح با سرفرماندهی شاهزاده بود. سازمان‌دادن تشریفات این ملاقات مشکلات فراوان ایجاد کرد. عباس میرزا که معمولاً نرمش از خود نشان می‌داد کاری در جهت آسان کردن این ملاقات نمی‌کرد زیرا در باطن با آن مخالف بود. سرانجام ملاقات انجام گرفت. ژنرال روسی که از سایر سیاستمداران غربی انعطاف کمتری داشت تن به رسوم ایرانی نمی‌داد و مثلاً

حاضر نشد چکمه‌هایش را پیش از حضور به عباس میرزا از پا در بیاورد. عباس میرزا هم کوچک‌ترین تعارفی به او نکرد تا بنشیند، گویی آن روز تمام بدخلقی قاجارها در او جمع شده بود. در فضای طوفانی این ملاقات حرف مهمی ردوبدل نشد. پس از عزیمت ژنرال خشم عباس میرزا ترکید. حاجب‌الدوله را مسئول بی‌ادبی‌های فرستاده روسی دانست و امر به شلاق خوردن او کرد. هیچ‌کس به چنین سختگیری از جانب او عادت نداشت. اما شرایط این صلح تحمیلی چنان او را عصبانی کرده بود که کنترل خود را از دست داد.

سرگور اوسلی پس از آغاز مقدمات صلح مایل به ادامه آن بود. اما عباس میرزا و فرمانده قوای روس برای ملاقات یک‌دیگر حاضر به گذشتن از رود ارس نبودند. پس تصمیم گرفته شد قائم‌مقام در رأس هیأتی به نمایندگی از جانب شاهزاده برود. جیمز موریه هم فقط با یک خدمتکار و یک مترجم و چند سوار نماینده سرگور اوسلی بود. ساحل راست رودخانه که با قایق ناجوری از آن می‌گذشتند پر درخت و مطبوع بود، کبک‌ها از زیر پای مسافران به هوا می‌پریدند. در طول راه به چند ارابه باری برخوردند که حیرت قافله ایرانی را برانگیخت زیرا این وسایل نقلیه را نمی‌شناختند. در اردوگاه ژنرال روسی به گرمی معمول خان‌های روس از آنها استقبال شد. وانگهی چون روسیه به راستی خواهان پایان دادن جنگ با ایران بود بر شدت مهمان‌نوازی‌اش می‌افزود. این پذیرایی به مذاق موریه بسیار شیرین آمد. طبیعی هم بود که این اروپایی جوان باوجود راه داشتن به محافل بزرگان ایران، چون ماه‌ها بود با راه و رسم ابتدایی زندگی کرده‌بود، از باز یافتن شادی و سفره‌های پرو پیمان و شراب‌های خوب و رفاه زندگی روس‌ها خوشنود باشد.

برای احترام به رسوم بسیار متفاوت ایرانیان از دو هیأت به طور جداگانه پذیرایی شد. از قائم‌مقام و همراهان وی با شربت و شیرینی پذیرایی کردند.

قائم مقام که در بلاغت مشهور بود به سخن رانی پرداخت که در آن چابلوسی واضح اما ساده دلانه‌ای موج می‌زد. با این همه چون در واقع مرد باشعوری بود به زودی متوجه شد که هرگز بر سر موضوع‌های اساسی به توافق نخواهند رسید او از خلل ناپذیری شاهزاده بر سر مسایل منطقه‌ای آگاه بود. موریه می‌گوید که وقتی قائم مقام موقعیت را لاینحل یافت خواهش کرد تا به جای شربت با قهوه تلخ از آنها پذیرایی شود. شاید هم این نکته از اختراعات نویسنده حاجی بابا باشد اما بعید هم به نظر نمی‌رسد.

پس از بازگشت دو هیأت تشویش و ناراحتی سنگینی بر اردوگاه حکم فرما شد. زیرا پیمان صلح میان کشور انگلستان و روسیه امضا شده بود و شاید سفیر انگلیس از آن اطلاع داشت گرچه آشکارا چیزی بیان نمی‌کرد اما نمی‌توانست چندان هم خاموش بماند. به همین دلیل به افسران انگلیسی اطلاع داد تا دیگر فعالانه در عملیات علیه روسیه شرکت نکنند. موقعیت افسران انگلیسی مأمور در ارتش عباس میرزا برای آنها از یک طرف محاسن و افتخارات بسیار داشت و از طرف دیگر به منزله یک ماجراجویی شگفت‌انگیز به شمار می‌رفت. دو تن از آنها، مازور لیندسی<sup>۱۵</sup> و کریستی<sup>۱۶</sup> عدم تمایل خود از ترک خدمت را به سرگور اوسلی اعلام کردند. بعضی دیگر مدعی بودند نمی‌توانند از حقوق و مزایای فوق‌العاده بالای خود صرف‌نظر کنند. لیندسی مرد حساب‌گر و سردی بود و شاید بیشتر تحت تأثیر کریستی که افسری ساده و قانع بود این تصمیم را گرفته بود. کریستی نیروی بدنی فوق‌العاده‌ای داشت و عاشق کشتی ایرانی شده بود. حتی یک بار به علت برآورد غلط قدرت حریف، چنان ضربه‌ای به او وارد آورد که او را کشت و در پی این اتفاق آن‌چنان متأثر شد که دیه سنگینی به خانواده او پرداخت کرد.

---

۱۵ - Lindsay

۱۶ - Christie

آیا سفیر انگلیس موافقت خود را با تصمیم این دو افسر و چند نفر از زیردستان آنها اعلام کرد؟ احتمال می‌رود به صورتی آن را ندیده گرفته باشد زیرا هنوز مفاد پیمان رسماً به او اعلام نشده بود. با این همه در آخرین روزهای اکتبر آقای دو وزلاگو<sup>۱۷</sup> فرمانده نیروی دریایی روس در دریای خزر این خبر را به طور نیمه رسمی به او ابلاغ کرد<sup>۱۸</sup>.

سفیر و افسران انگلیسی‌اش به جز افسرانی را که نام بردیم اردوگاه شاهزاده را ترک کردند.

عباس میرزا به شدت مشوش بود. رفتار سرگور اوسلی او را آزرده کرد. آیا دوستی با غربی‌ها که او این چنین دوستشان می‌داشت و برایشان احترام قایل بود اصلاً امکان داشت؟ در طول روزهای بعد چند بار با فرماندهان خود جلسه کرد. چندین برنامه در نظر گرفته شده و در باره آنها بحث شد. اما گویی وی از مدت‌ها قبل تصمیم خود را گرفته و اصراری هم در پنهان کردنش نداشت. بسیاری از ناکامی‌های این جنگ‌ها به خاطر عدم رازداری اشخاصی بود که به تعداد زیاد در جلسات دعوت می‌شدند. مستخدمین آزادانه در رفت و آمد بودند، بعضی دیگر در آستانه چادرها و در صورت تشکیل جلسه در کاخ پشت درها گوش می‌ایستادند. پیش از تصویب هر تصمیم خبر آن همه جا پخش می‌شد. از طرف دیگر عباس میرزا با وجود این که به دانش نظامی اهمیت فراوان می‌داد گاه فرماندهی را به امرای نادانی می‌سپرد که از کارکردن با نقشه چیزی نمی‌دانستند و با حالت تمسخر می‌گفتند: "این خط خطی‌ها به چه درد می‌خورد؟"

عباس میرزا در صدد حمله بود و این نیت را پنهان نمی‌کرد. البته به مصداق

۱۷ - Vezelago de

۱۸- این اطلاعات را از قول دروویل و بدون ضمانت صحت آنها نقل می‌کنیم.



این که پس از وقوع یک حادثه داوری در مورد آن آسان می‌شود، دروویل در خاطرات خود می‌گوید که به اصرار از عباس میرزا می‌خواست تا قوایش را در اهر متمرکز سازد که به گمان وی نقطه استراتژیک مهمی برای اشراف داشتن به دیگر مناطق بود. در این صورت روس‌ها با عبور از گذار اصلاندوز و به علت برخورد نکردن با نیروهای ارتش ایران از گذشتن از این سرزمین سخت خسته می‌شدند و آن موقع با به دام انداختن آنها در دشت مغان و با حمله سوارنظام سبک راه آذوقه بر آنها بسته می‌شد. اما عباس میرزا توجهی به این پیشنهادها نکرد و از پیش‌بینی‌های دوست خود هم خوشش نیامد حتی پیشنهاد وی در مورد آماده‌داشتن سوارنظام در صورت یک عقب‌نشینی احتمالی را نیز نپذیرفت. عقب‌نشینی که در صورت برخورد با قوای ژنرال کوتلر و فسکی از روبه‌رو و به هنگام عبور وی از رودخانه اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. عباس میرزا به این پیش‌بینی می‌خندید و می‌گفت که برنامه‌های دیگری برای سوارنظام دارد. آن‌گاه برای رهایی از مشاور مزاحم خود او را به یک مأموریت فرستاد. خودش هم با پیروی از همان فکر اولیه اردوگاهش را در نزدیکی گذار اصلاندوز و اندکی مشرف به تقاطع دو رودخانه ارس و کورا و یک رودخانه کم اهمیت‌تر دیگر برپا کرد. در این محل که زمینش آن‌قدر مرطوب بود که افسران در کلبه‌های بلند و بنا شده بر پیلوتی سکونت داشتند یک پست مرزی هم دایر شده بود. در این منطقه محدود یک روستای کاه‌گلی با عجله توسط پناهندگان مناطق اشغالی روس‌ها ساخته شده و رفت و آمد را مشکل می‌کرد. اردوگاه بین یک رودخانه و یک تپه مصنوعی که می‌گفتند در زمان تیمورلنگ ساخته شده است در محاصره بود. شاهزاده که از تحرکات نیروی دشمن توسط منابع اطلاعاتی نسبتاً مطمئن خود آگاه می‌شد چند روزی به خود استراحت داد و به شکار پرداخت. بدون شک مایل بود آرام جلوه کند. اما همه می‌دانستند که از هفته‌ها پیش خود را برای مقابله با دشمن و ادامه جنگ تا پیروزی آماده کرده است

و مشکل بتوان غافلگیرش کرد. با این همه در ۳۱ اکتبر ژنرال کوتلروفسکی به جای گذشتن از گذار اصلان‌دوز، با استفاده از یک بلد ماهر، چند کیلومتر بالاتر از رودخانه گذشت و اردوگاه ایرانیان را از دو سو مورد حمله قرار داد و پیش از این که کسی از نزدیک شدن وی باخبر شود تپه را به تصرف خود درآورد.

مشکل بتوان وضعیت آن ۲۴ ساعت مرگ‌بار اصلان‌دوز را تشریح کرد. نقل قول‌های مختلف با یک‌دیگر هماهنگی ندارند. مورخین ایرانی نبرد را در حد یک شیبخون ذکر می‌کنند در حالی که مورخین انگلیسی که اطلاعات خود را از پزشک شاهزاده دکتر کورمیک<sup>۱۹</sup> گرفته‌اند که شخصا ناظر بر واقعه بوده است آن را به دو مرحله تقسیم می‌کنند: حمله‌ای که در روز ۳۱ اکتبر انجام شد و سرنوشت‌ساز نبود و حمله‌ای که در تاریکی شب بعد انجام گرفت و فاجعه را به پایان رساند. نقل قول دیگر از زبان دروویل است که جز در جزئیات فرق چندانی با حکایت دکتر کورمیک ندارد.

می‌دانیم که شاهزاده، دروویل را برای انجام یک مأموریت از اردوگاه دور کرده بود، پس او شخصا شاهد و ناظر نبود اما بعداً از ماجرا آگاه شد و با شناختی که از شرایط و خلق و خوها داشت توانست برآورد نسبتاً صحیحی از آن بکند. نقل قول ایرانی را که بسیار خلاصه است کنار می‌گذاریم و نقل قول انگلیس‌ها را هم با احتیاط تلقی می‌کنیم که گرچه می‌تواند از لحاظ زمان و اتفاقات صحیح باشد اما به علت پیش‌داوری آنها به نظر واقعی نمی‌آید<sup>۲۰</sup>. پس سعی می‌کنیم واقعیت را با

---

۱۹ - Cormick

۲۰- به طور مثال واتسون Watson با الهام از نقل قول دست اول کورمیک جراح نظامی، عباس میرزا را فارغ از نبرد در پیش رو توصیف می‌کند که ابتدا با خصوصیات اخلاقی او جور نیست. و باز سعی می‌کند موضع عوض کردن‌های شاهزاده را ناشی از هوی و هوس تلقی کند.

توجه به نوشته‌های دروویل بازسازی کنیم.

باید به خاطر داشت که ارتش عباس میرزا فقط هسته کوچکی از نیروهای منضبط در اختیار داشت که در طول نبرد اول با شهامت و وفاداری همراه با گردان نظامی و بعضی از غلامان شخصی شاهزاده جنگیدند. اما این گروه کوچک در انبوه توده‌های نامنظم و غریبه با شیوه‌های جنگی جدید گم می‌شد، توده‌هایی که گرچه با خشم فراوان و فریادهای وحشیانه حمله می‌برد اما با کوچک‌ترین ضعف هم عقب‌نشینی می‌کرد و این عقب‌نشینی را اسباب بی‌آبرویی نمی‌دانست. به محض شنیده‌شدن اولین گلوله اردوگاه شلوغ شد و سواران نتوانستند در میان انبوه تفنگ‌داران حرکت کنند. این شلوغی با صدای غرش توپ و خیم‌تر گردید. شاهزاده بی‌درنگ خود را بین جمعیت انداخت و سعی کرد صدایش را به گوش آنان برساند. اما فقط توانست با توپ‌خانه سبک زنبورک‌ها به توپ جواب بدهد که آن هم به جایی نمی‌رسید. در میان این آشفتگی هیچ‌کس نتوانست توپ‌ها را به کار بیاورد. اولین حمله بیش از چند ساعت طول نکشید. در فاصله آرامش بعدی عباس میرزا با افسران ارشد و آن دو افسر انگلیسی به مشورت نشست. عقیده آنها بر تخلیه اردوگاه بود زیرا چنان‌چه عقب‌نشینی با نظم و ترتیب انجام می‌شد بسیاری از تجهیزات از بین نمی‌رفت. اما عباس میرزا تسلیم این فکر نمی‌شد. آیا با اندکی مقاومت نمی‌توانست لااقل و مانند همیشه امتیاز کوچکی برای خود حاصل کند؟ از خلال نقل قول‌های مختلف می‌توان به سرگردانی او پی برد به طوری که نمی‌توانست عقیده هیچ‌کس را بپذیرد. در مقام فرماندهی استوار، تصویرهایی از شرف و افتخار برای خود ساخته بود که هر فداکاری را در این راه جایز می‌دانست.

---

دروویل اما می‌گوید که عباس میرزا کلیه لوازم شخصی خود را از دست داد و غنیمت روس‌ها عظیم بود. با این همه قسمتی از توپ‌خانه به علت شجاعت یک گروه داوطلب از هسته غلامان شاهزاده نجات داده شد.

اما در واقعیت، این تصویرها مخدوش می‌شدند و او را بی‌تصمیم و سرگردان بر جای می‌گذاشتند.

سراسر شب به علت صدور فرمان‌های مختلف و سپس با لغو کردن آنها حالت تب‌آلودی بر اردوگاه حکم‌فرما بود. قوای نامنظم مایل نبودند در نبردی شرکت کنند که چنین آغاز بدی داشت. پس با استفاده از تاریکی شب و در گروه‌های کوچک از اردوگاه دور می‌شدند. درهم برهمی مردان مسلح و سواران و قاطرهای باربر و شترها فضای تنگ را تنگ‌تر می‌کرد. همه در شیب‌های آب‌کند جمع شده بودند. در اولین ساعت‌های صبح و به زحمت فراوان توپی را روی تپه آوردند. مازور کریستی که توانسته بود گردان خود را جمع‌وجور کند آن را در محلی مستقر کرد تا شلیک توپ مؤثر واقع شود. در زمان حمله دوم هنوز هوا تاریک بود. بلافاصله شاهزاده سوار بر اسب شد و فرماندهی را به عهده گرفت. اما با لغزیدن اسب بر شیب تپه از روی آن به زمین افتاد. افسری او را بلند کرد و اسب خود را به او داد. کلبه‌های پناهندگان در اطراف آتش گرفته و شعله‌ور شده بودند. به نظر می‌آید مازور لیندسی فقط ناظر بر ماجرا بوده و حتی در نبرد اولی هم شرکت نکرده باشد. اما کریستی که قهرمانانه در کنار سربازان خود می‌جنگید از ناحیه گردن مجروح شد و سربازانش او را به درختی تکیه دادند. اندکی بعد قزاق‌ها که او را شناسایی کرده بودند با گلوله سوراخ سوراخ کردند. گردان نظامی خط اول که بیشتر از لهستانی‌ها و روس‌ها تشکیل شده بود با جان‌فشانی و ناامیدی از مواضع خود سرسختانه دفاع می‌کردند. اغلب آنها تکه‌تکه شدند، بعضی به اسارت درآمدند که پس از صلح و در چهارچوب برنامه مبادله اسرا دوباره به خدمت عباس میرزا بازگشتند. با وجود شهامت‌های بسیار ارتش ضعیف شده و بدون انسجام پراکنده می‌شد. در طول روز روس‌ها با اطمینان از موفقیت خود تیراندازی را آهسته و سپس متوقف کردند. ایرانیان چند توپ را نجات دادند و شاهزاده

باقی مانده قوای منظم را یک جا جمع کرد. با شمارش آنها در خیال خود به تولد دوباره ارتش خود می اندیشید. مثل همیشه پس از فرود آمدن ضربه های سخت سرنوشت، باز بر خود حاکم شد و در فکر جنگ فرو رفت. جنگ بیست و چهار ساعته اصلان دوز به بهای جان بسیاری تمام شده بود. عباس میرزا برای ادای احترام به کشته شدگان و برای شرکت در مراسم دفن آنها دو سه روزی را در آن منطقه و مهمان حمزه لوخان یکی از اربابان اطراف به سر برد.

جنگ یک سال دیگر هم به طول انجامید. لنکران با دفاع سرکرده محلی و با پشتیبانی چند گروه سلطنتی تا مدت ها مقاومت کرد. در ژانویه ۱۸۱۳ م / ۱۱۹۲ ش ژنرال کوتلوفسکی این شهر را با یک یورش به تصرف خود در آورد. عباس میرزا هنوز شرایط روس ها برای صلح را نمی پذیرفت. در تبریز به شدت کار می کردند. ارتش را بازسازی و توپخانه را تعمیر می کردند. در اولین روزهای بهار عباس میرزا با از سر گرفتن جنگ، دشمن را در چند نقطه از ارس شکست داد. در اوایل تابستان شاه قوای خود را در اوجان گرد آورد. احتمال می رود جنگ می توانست وارد مراحل تازه ای شود اما خبرهای بدی از خراسان می رسید. خان های آن ناحیه طرفداران خود را جمع کرده بودند. ترکمن ها هم دوباره دست به غارت گری می زدند. ابتدا می بایست نافرمانی ها را سرکوب کرد زیرا بقای سلطنت به اطاعت از قدرت شاه بستگی داشت. فتحعلی با بی علاقه گی نسبت به جنگ با خارج به طرف شرق ایران حرکت کرد و امر به مذاکرات برای صلح داد. همانند سال پیش سرگور اوسلی نقش میانجی داشت. اما رفتار او در برابر عباس میرزا رفتار گذشته نبود. با تمام کوشش شاهزاده به ادامه مبارزه، سفیر انگلیس او را به چشم یک شکست خورده می نگریست و تفرعن سرد و آمیخته با ظاهر سازی احترام آمیز او غرور آزرده شاهزاده را زخمی تر می کرد. در آخرین ملاقات ها

اختلافشان سخت‌تر شد. سفیر می‌خواست مازور داریسی<sup>۲۱</sup> را از راه قفقاز برای تجویل دادن پیغامی به حکمران کل آن ناحیه برای انجام یک مأموریت به خارج بفرستد. صلح میان ایران و روس هنوز در مرحله مذاکره بود و هر چه به قفقاز یا گرجستان مربوط می‌شد عباس میرزا را به امیدهای درهم شکسته و قول‌های اجابت نشده‌اش نسبت به شاهزادگان باگرانی باز می‌گرداند. او هنوز باطنا تسلیم این شکست نشده بود و از این که یکی از افسران ارتش وی را برای مأموریت به تفلیس بفرستند برآشفته می‌شد. در ملاقات با سرگور اوسلی دیگر اثری از دوستی قدیمی دیده نمی‌شد. شاهزاده ابتدا آرام بود ولی به زودی خشمی شدید ملایمت طبیعی و صبر اکتسابی او را لبریز کرد و فریاد زد:

- "اگر داریسی را به مرز قفقاز بفرستید به نگهبانان دستور می‌دهم به او شلیک کنند."

اما سرگور اوسلی او را متوجه کرد که در صورت چنین رفتاری کشور دچار چه عواقب وخیمی خواهد شد. شاهزاده در اینجا یکی از اولین دروس دیپلماسی را می‌آموخت، یعنی سیستم منجمد قوانینی که توازن‌ها را به وجود می‌آورند و می‌بایست بدون برخورد از کنارشان گذشت. تا آن موقع تصور می‌کرد توافق‌ها بر اساس روابط دوستی و مردانگی بنا می‌شوند. بحث جلوتر نرفت و سرگور اوسلی مرخص شد.

در ۲۱ اکتبر ۱۸۱۳م/ ۱۹۲ش، یک سال و ده روز کم پس از اصلاندوز، پیمان صلح در محل کوچکی در قره‌باغ به نام گلستان به امضا رسید. ایران کرانه‌های غربی رود ارس همراه با بسیاری از خان‌نشین‌ها یا ایالت‌های تابع هم‌چون باکو، گنجه، دربند، شیروان و قره‌باغ را از دست داد. تا آن موقع به باز پس گرفتن سرزمین‌های اشغالی روس‌ها امیدوار بود اما اکنون می‌بایست از هر گونه دخالت

در گرجستان نیز صرف نظر کند.

پس از ۱۸۱۵م/ ۱۹۴ش و با محو شدن ناپلئون از صفحه تاریخ، انگلیس دیگر نگران متصرفات خود در هند نبود و از ایران هم که دو بار سعی کرد به هر قیمت آن را وارد دایره اتحاد خود کند، دل کند.

توجه آنها اینک به سوی دیگری معطوف بود. انگلیس با بررسی های جسورانه خود از حمایت کشورهای هم چون افغانستان و امارات که در آن زمان نیمه وحشی محسوب می شدند، مطمئن شده بود، کشورهایی که برای کار پوشش دادن به مرزهای هند به کار می آمدند.

ایران هم عجالتاً دولت آن قدر کم اهمیتی نبود که بتوان از آن به عنوان مهره ای در بازی های آسیا استفاده کرد زیرا آنها را در مقابل روسیه قرار می داد.

در این فاصله، بی علاقگی انگلیسی ها به ایران دست تزار را باز می گذاشت. به این جهت عباس میرزا تا سال ها سعی می کرد اتحاد با انگلیس را با ضمانت مفاد پیمان نامه ها حفظ کند و افسران مربی ارتش هند را در خدمت خود نگه دارد. اما این کمک هم به تدریج از او دریغ شد زیرا تمایل انگلستان بیشتر بر این بود که خود را از قید تعهداتش با ایران برهاند.

شکی نیست که امپراتور الکساندر به از سرگیری جنگ با ایران تمایل نداشت و با دخالت ها و دسیسه های ژنرال یرمولف در امور ایران هم که به علت خصومت شخصی با عباس میرزا و اصلاحات او انجام می گرفت، موافق نبود.

جنگ در سال ۱۸۲۶م/ ۱۲۰۵ش دوباره شعله ور گردید. پس عباس میرزا چند سالی را برای به انجام رساندن بعضی برنامه های خود فرصت داشت. درگیری های کوتاه با ترکیه (۱۸۲۱-۱۸۲۳م/ ۱۲۰۰-۱۲۰۲ش) گاه آرامش این سال ها را برهم می زدند.

## فصل ششم

### سال‌های آرامش





"عباس میرزا پسر دوم شاه و ولیعهد تاج و تخت اصلاحات مهمی را با کمک انگلیس با موفقیت به انجام می‌رساند. قوای منظم را در پایگاه‌های عالی سازماندهی می‌کند: توپ‌خانه در وضعیت عالی است و به سرعت پیشرفت می‌کند. در تبریز یک کارخانه بسیار خوب چدن وجود دارد و یک کارخانه اسلحه هم مهمات می‌سازد. ساختمان قلعه‌ها به مدل اروپایی بنا می‌شود. با استخراج معادن به مقدار زیادی مس و آهن دست می‌یابند.<sup>۱</sup> عباس میرزا از خست پدر که بودجه اندکی در اختیار او می‌گذارد در عذاب است اما خود او به علت زندگی ساده و قناعت مقداری از درآمدش را برای نگهداری قوا و دیگر نهادها اختصاص داده است..."

"اصلاحات ادامه دارند و به زودی ایران دارای یکی از بهترین پیاده‌نظام‌های هم طراز اروپا خواهد شد."<sup>۲</sup>

آیا این سخنان را از زبان یک دوست می‌شنویم؟ خیر برعکس آن‌چه در بالا خواندیم اظهارنظرهای دشمن عباس میرزا یعنی ژنرال یرمولف حکمران قفقاز است. مخالفت‌های او با اصلاحات عباس میرزا که در صورت به ثمر رسیدن از ایران کشوری مقتدر می‌ساخت با ثبات روابط بین دو کشور مواجه گردید. یرمولف

---

۱- در واقع تلاش عباس میرزا برای استخراج معادن آذربایجان به علت کمبود وسیله به جایی نرسید.

۲- مارشال پرنس پاسکیویچ، تألیف پرنس چرباتف Tcherbatof

که ذهنیت آشفته‌ای داشت و عقاید شخصی‌اش بر دیدگاه‌های دولت متبوعش می‌چربید مرتب در صدد بود در ایران مداخله کند و برای این کار از محمدعلی میرزا دولت‌شاهی برادر بزرگ عباس میرزا و دشمن طبیعی تمامی برنامه‌های او و از جاه‌طلبی‌های نافرجام او استفاده می‌کرد. محمدعلی میرزا خلق و خوئی آتشین داشت و به محاسن خود هم آگاه بود. با آنکه چیز زیادی از کارهای برادر مورد تنفرش نمی‌فهمید از بعضی از جنبه‌های ظاهری آنها تقلید می‌کرد. عباس میرزا که دایماً به اهداف بالاتر و دورتر خود توجه داشت برای رسیدن به آنها سعی می‌کرد خود را از قید همبستگی ایلی برهاند و برای این کار جلوی طمع بعضی از شاهزادگان را گرفته بود که طبعاً باعث رنجش آنها شد. از این رو بعضی از ایشان به دور محمدعلی میرزا دولت‌شاهی جمع شدند.

انتصاب عباس میرزا به ولیعهدی آن‌طور که تصور می‌رفت قطعی نبود و همین امر دخالت‌های یرمولف را آسان‌تر می‌کرد. شاه پول‌پرست و شهوت‌ران پیر آن‌چنان به مواهب سلطنت دل‌بسته بود که به پس از مرگ خود نمی‌اندیشید و از او شنیده بودند که گفته بود تاج و تخت به پسری خواهد رسید که بتواند شخصا برای رسیدن به آن مبارزه کند.

با این حال احتمال مرگ او از نظر دیگران چندان دور نبود. به سرعت پیر و خمیده می‌شد. صدای دورگه‌اش اما اسباب تعجب بود و همه می‌دانستند که قوای تحلیل‌رفته‌اش را با ماده معدنی بنام مومیا که از بعضی صخره‌های فارس تراوش می‌شد بازسازی می‌کند.

یرمولف با توجه به پیش‌بینی مرگ قریب‌الوقوع شاه برنامه‌ریزی می‌کرد. با یک حمله گسترده به ایروان از طریق گرجستان توجه عباس میرزا و تمام تجهیزات او را به آن سو متمرکز کرده با بستن راه پایتخت، به دولت‌شاهی کمک می‌کردند تا

قدرت را در دست گیرد.<sup>۳</sup>

عباس میرزا هم‌چنان به جنگ عشق می‌ورزید. او در اولین نبردهای خود طعم به ثمر رسیدن رویاهای تب‌آلود کودکی را چشید و آنچه را سرابی دوردست تصور می‌کرد با فرماندهی قوا به دست آورد. اما خیلی زود با تجربه‌های دشوار جنگ و درس‌هایی که در اول کار مبهم به نظر می‌آمدند متوجه شد که کشورش با نیروی نابرابر مبارزه می‌کند. با احساس لزوم برخورداری از یک ارتش مدرن تمام نیروهای خود را برای ایجاد آن به کار زد و از قضا موقعیت‌های پیش‌بینی نشده هم به کمک او آمدند.<sup>۴</sup> اما هیچ ارتشی خودجوش نیست به خصوص وقتی باید علیه آداب و رسوم ریشه‌دار و کهنه مبارزه کند. ارتش به سنت‌های نظامی که در واقع خوراک‌دهنده اوست نیاز دارد. یکی از خصوصیات بارز عباس میرزا اهتمام وی در انجام این برنامه حتی پس از پذیرفتن صلح تحمیلی بود.

سال‌ها می‌گذشت. عباس میرزا خستگی‌ناپذیر به کار خود مشغول بود و در انتظار انتقام به سر می‌برد اما به خاطر عشق به ارتش، صلاح را در عقب افتادن هر چه بیشتر این جنگ می‌دانست. وظایف دیگری هم هر روز به او تحمیل می‌شد و با فرارسیدن هر شب شاهزاده تصور می‌کرد کاری را ناتمام گذاشته است. ضمناً به علت مشغله فراوان کم‌کم به صلح هم دل می‌بست.

فضایی را که او برای دادن قالبی نوین به آن تلاش می‌کرد جهان کهنه و درهمی بود که با تحرکات بی‌هدفانه جوامع نیمه‌وحشی به سوی انحطاط پیش می‌رفت. خان‌های ایالت‌های اشغال‌شده ابتدا خود را تسلیم اربابان جدید کردند. اما به زودی امید استقلال بیشتر را در درون دولت دوردست و مبهم روس از دست دادند و وحشت‌زده از سختی و ظلم اشغال‌گران گروه گروه به دربار تبریز

۳- مارشال پرنس پاسکیویچ، تألیف پرنس چرباتف

۴- به این خاطر که فرانسه و انگلستان برای جلب اتحاد ایران مربی و تجهیزات در اختیار او گذاشتند.

پناهنده شدند. عباس میرزا که به گرمی از آنها استقبال می‌کرد با کسب موافقت شاه امیدوار بود بتواند آنها را با اعطای زمین و مشاغل بالا آرام کند. اما به زودی متوجه ذهنیت هم‌چنان دسیسه‌گرای آنها شد. با این همه از آنجا که نمی‌توانست مانع تبادل اطلاعاتشان با کسانی شود که در سرزمین‌های اشغالی مانده بودند به آنها هشدار داد که در درگیری‌های مغشوش علیه روس‌ها از آنها پشتیبانی نخواهد کرد. شکی نیست که از دست دادن این سرزمین‌ها بیش از هر کس به او گران می‌آمد و اگر یرمولوف او را دشمن صلح می‌دانست به جهت این بود که شاهزاده تمایل خود را برای تجدیدنظر در بعضی تبصره‌های معاهده گلستان پنهان نمی‌کرد. اما با این حال به شرایط تحمیلی این قرارداد احترام می‌گذاشت هر چند در دل خون می‌خورد و آن را بی‌عدالتی می‌دانست.

خان‌ها تا سال ۱۸۲۵ م / ۱۲۰۴ ش مرتب در دربار عباس میرزا آشوب به پا می‌کردند و حضور آنها بهانه به دست دشمنان می‌داد. تعداد این دشمنان هم زیاد بود و از برادران شاهزاده و تمام خان‌های کوچک و بزرگی که مخالف اصلاحات او بودند تشکیل می‌شد. چون او شخصا هفته‌ای یک بار به شکایات و درخواست‌های رعایا گوش می‌کرد روزبه‌روز بیشتر متوجه آشفتگی شبکه منافع و رسومی می‌شد که قصد مبارزه با آن را داشت. آیا مردم این شاهزاده را که بار وظیفه‌ای سنگین به دوش گرفته و علی‌رغم سختی‌ها می‌کوشید آن را به مقصد برساند دوست می‌داشتند؟

سال‌ها بود که در نواحی آذربایجان قحطی ایجاد نشده بود. با آنکه فصل‌ها همان‌گونه مثل سال‌های قبل می‌گذشتند و بادهای هم‌چنان سخت، یخبندان‌ها دیررس، سیلاب‌های بهاری تند و خشک‌سالی‌ها بیش از همیشه بود. اما شاهزاده بر ذخیره گندم نظارت داشت، به قنات‌ها رسیدگی می‌کرد، هر سال به وسعت زمین‌های زیر کشت افزوده می‌شد زیرا زمین‌های تازه به کشت آمده را از مالیات

معاف کرده بود و به کشاورزان تنگ‌دست کمک هزینه می‌داد.

سال‌های بین ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۵ م/ ۱۱۹۴ تا ۱۲۰۴ ش از پربارترین و فعال‌ترین سال‌های زندگی او به شمار می‌آیند. بی‌اعتمادی شاه نسبت به او هنوز احساس نمی‌شد و او چه به خاطر مقام و چه به خاطر نقشی که ایفا می‌کرد و نفوذی که بر شاه داشت از قدرت کاملی برخوردار بود.

از جمعیت خیابان‌ها و میدان‌ها و بازارهای تبریز بوی فراوانی و نعمت برمی‌خاست. تضاد میان لباس‌های گران‌بها و لباس‌های ژنده، ردهای خاکی از گرد و غبار راه‌ها و جامه‌های تمیز و تمندان کسی را متعجب نمی‌کرد. شاهزاده گاه برای گردش به یکی از باغ‌های خارج شهر از داخل شهر می‌گذشت یا جمعه صبح‌ها به مسجد می‌رفت، نماز جماعتش در این روز ترک نمی‌شد. بزرگان تبریز که مایل بودند حضور خود را به پسر محبوب شاه بنمایانند، روی زمین آب‌پاشی شده قالی‌های گران‌قیمت و طاقه شال پهن می‌کردند.

لباس خود او اما همیشه بسیار ساده بود و بندرت کت نخی زیر و ضخیمش را با جامه‌ای از پارچه نرم‌تر با رنگ شادتر عوض می‌کرد. حالت دوردستی داشت و اگر ملایمت چشم‌ها نبود خطوط واضح صورت و بینی عقابی و ریش سیاه پر پشت او، به چهره‌اش یک حالت وحشی می‌داد. شاید دلش می‌خواست لبخند بزند اما می‌دانست چنین کاری در شأن شاهزادگان نیست. با این حال بسیاری از مردم در همین جمعیت گرد و خاکی معنای نگاه عمیق او را که معلوم بود دوست دارد بر صورت دوستی درنگ کند، می‌فهمیدند.

پس از عبور او خیابان به حال عادی باز می‌گشت. آیا همه دست به دعا بر می‌داشتند؟ می‌گویند به خاطر وجود این مرد که استراحت را از خود دریغ می‌کرد زندگی در همه جا از سر گرفته شده، هر محله حمام و چشمه‌های تندرستی خود را داشت و مسافران بین راه‌ها هم در کمال آسودگی خاطر به کاروان‌سراهای مجهز

می‌رسیدند و باز بین مردم اما در گوشی گفته می‌شد که بازرگانان خارجی از امتیازات بیشتری برخوردارند. به هنگام عبور شاهزاده همگی متوجه اونیفورم‌های غلامان او هم می‌شدند که به اونیفورم‌های سربازان قوای منظم شباهت داشت و اونیفورم‌های چسبانی که با لباس‌های سستی و گشاد که فرم بدن را می‌پوشاند بسیار تفاوت داشت. در واقع حتی نفس انضباط و مقررات سخت نظامی هم اسباب انتقاد را فراهم می‌کرد. اصلاً "چطور می‌شد همه چیز را از قبل سر و سامان داد؟ آیا این امر توهینی به ساحت مقدس پروردگار نبود؟ در اقدامات شاهزاده می‌توان نمونه‌های دیگری هم از سرپیچی از قضا و قدر یافت. سال‌ها بود که عباس میرزا ادعای ریشه‌کن کردن آبله را داشت.<sup>۵</sup> به پیشنهاد کورمیک پزشک انگلیسی و با نسخه‌های او عباس میرزا تزریق یک قطره از مایعی را که از تاول گاو به دست می‌آمد به اطرافیان خود تحمیل کرده بود. آیا این مایع یک ماده جادویی نبود؟ خاصه‌تراشان (سلمانی) دستور داشتند مردم و به خصوص کودکان را هم تلقیح کنند و برای اجرای این کار قدرت شاهزاده پشتیبانشان بود. هیچ‌کس منکر نبود که شاهزاده ابتدا این پیش‌گیری را بر کودکان خردسال خود اعمال کرد. شاهزادگان که تا آن هنگام از این آفت جهانی در امن نبودند با یک تیغ بیشتر نجات پیدا کردند. با این حال و با وجود نتایج به دست آمده، هنوز بوی کفر از آن احساس می‌شد.

در مجالس خصوصی و بین اشخاص بسیار نزدیک با یک‌دیگر، با حالت تأسف صحبت از جوانان خانواده‌های بزرگی می‌رفت که به دستور عباس میرزا برای تحصیل به اروپا فرستاده شده بودند.

---

۵- کتابی نوشته شخصی به نام محمد ابن صبور درباره واکسن آبله در آذربایجان انتشار یافت. این کتاب با چاپ سنگی در اولین کوشش عباس میرزا برای تأسیس چاپ‌خانه در سال ۱۲۴۵ قمری مطابق با ۱۸۳۰ میلادی/ ۱۲۰۹ شمسی منتشر شد. اما وقایع آن به بیست سال زودتر بر می‌گردد. (نقل از مجله بهداشت چاپ ۱۳۳۴ ش/ ۱۹۵۵ م)

آیا واقعاً نیازی به این دانش‌های ناشناخته بود؟ تنفر از علوم جدید هنوز آشکارا ابراز نمی‌شد اما نفس خشن و بدطعم آن همچون علف هرزی که در گندم‌زار می‌روید همه چیز را برعکس جلوه می‌داد. جوانه‌های خشم، هوایی را که شاهزاده به پاکیزه نگه‌داشتن آن اصرار داشت خفقان‌آور می‌کرد: بیش از پیش گفته می‌شد که حاکم آینده شاید از جرگه کافران باشد.

نارضایتی اشخاص فناتیک و متعصب بر نگرانی خاصی که برنامه ثبت اراضی برای بسیاری پیش آورده بود می‌افزود. چهره بلغمی رنگ بسیاری از مالکان از تصور تجاوز به اراضی‌شان یک درجه سبزتر شد. اعوان و انصارشان هم که مگسان گرد شیرینی بودند از فکر از بین رفتن مالکیت دست به فریاد برداشتند. خشم عده‌ای دیگر هم به این سبب برانگیخته شد که شاهزاده با حمله به سنت ریشه‌دار مال‌اندوزی، اختلاس را جرم می‌شناخت.

در حدود سال‌های ۱۸۲۰م/ ۱۹۹۱ش ساکنان خوی شاهد نمایشی جدید شدند: در میدان شهر یک ماشین نمد مالی با سر و صدای زیاد کار می‌کرد و کار بیست مرد را به تناوب انجام می‌داد. محصول به دست آمده عجالتاً فقط یک جور نمد زبر بود اما عباس میرزا که به خاطر برنامه‌های فراوان می‌بایست برای اداره درآمدهای ایالت بسیار مقتصد باشد، به فکر آینده بود و با خود می‌گفت باید روزی بتوانیم واردات گران خارجی را کاهش دهیم. در شهر خوی که به علت توجه دایمی شاهزاده روزی‌به‌روز آبادتر می‌شد، و رفت و آمد نظامیان فضایش را شادتر می‌کرد صحبت‌های بدبینانه‌ای نشاط مردمان کنجکاو را که به تماشای نمایش نوظهور آمده بودند منقص می‌کرد. در اینجا نیز همانند جاهای دیگر نسبت به آینده‌ی مورد نظر شاهزاده اصلاحگر ابراز تردید می‌کردند.

در شهرهای متعدد سر راه‌های بزرگ ارتباطی که تا کنون عهده‌دار تأمین خوراک و مسکن چاپارهای سلطنتی و پذیرایی از مهمانان بلندمرتبه بودند، وضع به



همین ترتیب بود. عباس میرزا یک سرویس مرتب پست ایجاد کرده بود که جواب گوی نیازهای چاپارها بود. مهمان سراها مسکن و خوراک مسافران را با پاکیزگی و فراوانی تأمین می کردند و بازرسان مرتب بر کار آنها نظارت داشتند. بزرگان این شهرها که عادت داشتند شیر و مرغ و تخم مرغ مردم عادی را بگیرند و آنها را به کارهای شاق وادارند به همین مردم می گفتند که باید از این نوآوری ها ترسید و بوی خوشی از آنها به مشام نمی رسد. در میان نارضایتی هنوز نه چندان آشکار، ارتش مشتاقانه به فرمانده خود وفادار بود. روستاییان که از دسیسه های شهری به دور بودند هم چنان شاهزاده را دعا و ثنا می کردند. در میان بزرگان هم کسانی هنوز به عباس میرزا وفادار مانده بودند مثل نویسنده کتاب "مآثر سلطانی" که خود از خانواده خان های دنبلی بود و از قضا یک شورشی نیز از میانشان برخاسته بود.

بین سال های ۱۸۰۵ تا ۱۸۲۶ م / ۱۱۸۴ تا ۱۲۰۵ ش سفرای زیادی به تهران و تبریز آمدند. تمام این سفرها به صورتی عباس میرزا را به تاریخ زمان خود پیوند می دهند. در خاطراتی که از صفحات روایت های این مأموریت ها بیرون می زند، پژواک روزهای سرآمده بیدار می شود زیرا در یک جا منشی سفارتی با یادآوری یک حرکت یا یک حالت یا یک لبخند یا با ذکر چند کلمه، برای لحظه ای خاطره ای را که به دنبالش هستیم از صورت یک تصویر انتزاعی خارج می کند. بیشتر خارجیانی که در آن سال ها از تبریز بازدید کردند پسران نوجوان عباس میرزا و یکی از برادرانش<sup>۶</sup> را همراه او می دیدند. عباس میرزا ساعت های نادر فراغت خود را صرف آنان می کرد، از درسشان می پرسید، با ایشان صحبت می کرد ولی به

۶- این برادر ملک قاسم میرزا است که بعدها به حکمرانی ارومیه منصوب شد و کنت دو سرسی Sercey از او به تجلیل نام برده است.

خصوص رفتار و منش او برای آینده آنها سرمشق می‌شد. اما آیا وی در همان سال‌ها هم متوجه عیب‌های محمد میرزا می‌شد؟ عیب‌هایی که چند سال بعد به حق موجبات نگرانی او را در مورد این پسر ارشد و شاه آینده ایران فراهم آوردند. البته به موجب اصل تداوم سلسله پادشاهی به محمد میرزا محبت داشت اما جهانگیر میرزا به دل و جان او نزدیک‌تر بود. جهانگیر میرزا در خاطرات خود از سال‌های نوجوانی و جوانی سخن می‌گوید که در طی آنها پدر را در جابه‌جایی‌های مداوم خود همراهی می‌کرد.

استقبال روستاییان و حتی مردمان نواحی کوهستانی و نه چندان مطیع که مزه عدالت او را چشیده بودند از استقبال خان‌های بزرگ یا جوامع شهری که در آنها پیش‌داوری‌ها در بی‌تفاوتی ساکنان بازاریان تکوین پیدا می‌کرد بیشتر بود. یکی از سرکرده‌های کرد با لحنی اندکی تمسخرآمیز برای کر پورتر دیپلمات انگلیسی نقل می‌کند که مردم مناطق به آرامش رسیده توسط نایب‌السلطنه به هنگام عبورش آزادانه شاخه‌های سبز به او هدیه می‌کرده‌اند. قسمتی از این مناطق به کرمانشاه که محمد علی میرزا در آنجا حاکم بود، نزدیک بود و باز سرکرده یکی از همین قبایل غارتگر کرد به پورتر می‌گوید که اگر والی کرمانشاه بنا بود از میان مردم عبور کند، اهالی از ترس به مخفی‌ترین دره‌ها پناه می‌بردند یا اگر غافلگیر می‌شدند همگی خود را با صورت به زمین می‌انداختند.

با این همه عباس میرزا هم می‌توانست در برابر جهانی که به جز از عشق به اسلحه و همبستگی میان دسته‌ها معنای دیگری برای او نداشت سختگیرانه عمل کند. کردها از کمین‌گاه‌های خود به کشاورزان بی‌دفاع حمله می‌کردند و غارت یک مزرعه گندم را کاری قهرمانانه می‌دانستند. شاهزاده گروه‌هایی از آنان را به صورت ایلی حرکت و در جای دورتری از محل خود سکونت داد. زمین‌هایی هم به آنها بخشید ولی تا زمانی که آرام نمی‌گرفتند نظامیان را به نظارت آنها مأمور می‌کرد.

مزارع زیبای دریاچه ارومیه که به علت ملایمت آب و هوا و حاصل خیزی دنیای جدایی را در آذربایجان سخت و خشن تشکیل می‌دهند بیش از سایر مناطق از غارت‌گری مسلحانه ستم کشیده بودند. به این جهت شاهزاده که اغلب به آنجا سر می‌زد با سپاس مشتاقانه مورد استقبال قرار می‌گرفت. این منطقه سرزمین سرکردگان ایل افشار هم بود که خود را کمتر از شاه نمی‌دانستند و بهترین سواران از میانشان انتخاب می‌شد. اما خواهیم دید که در روزگاران بخت‌برگشتگی آنان نیز چون دیگر خان‌ها از اصلاحات عباس میرزا خشمگین شدند.

در سال ۱۸۱۷م/ ۱۲۹۶ش ژنرال یرمولف داوطلبانه به ایران فرستاده شد. او مدعی بود بیش از همه در جریان اوضاع قرار دارد و می‌تواند کار سفارت را سروسامان دهد یعنی از یک طرف موافقت فتحعلی‌شاه را برای استقرار کنسولگری‌های روس در شهرهای نزدیک مرز جلب کند و از طرف دیگر برای عبور قوای روس از خراسان به منظور لشکرکشی به ماوراءالنهر<sup>۷</sup> از شاه اجازه بگیرد. اما هدف اصلی‌تر این مأموریت که چندان آشکارا ابراز نمی‌شد جلب موافقت فتحعلی‌شاه برای بستن پیمانی علیه ترکیه بود گرچه هیچ‌کدام از این نقشه‌ها به نتیجه نرسید. شاه و از او کمتر عباس میرزا ابتدا<sup>۸</sup> نمی‌خواستند با ترکیه وارد جنگ شوند. اجازه عبور به قوای روسیه هم غیرممکن بود زیرا امکان داشت این تصور برای مردم پیش بیاید که کشور اشغال شده است. قضیه استقرار کنسولگری‌ها هم چندین سال بعد به نتیجه رسید. شاه به حضور دایمی نمایندگان خارجی در ایران علاقه‌ای نداشت و کلمه کنسول که برای ایرانیان غریبه بود سوءظن آنان را برمی‌انگیخت.

موریس دو کوتزبو<sup>۸</sup> یکی از منشی‌های نه چندان مهم هیأت همراه یرمولف با دقت کامل شرح این سفر را بیان می‌کند. او مردی بدون تخیل و دارای نقشی ثانوی بود و احتمالاً<sup>۹</sup> از تضاد شخصی میان یرمولف و عباس‌میرزا هم خبر نداشت. اما با این که در مورد همه چیز با تلخی قضاوت می‌کند نسبت به آقای و بزرگ‌منشی نادر عباس‌میرزا بی‌تفاوت نیست. مثلاً "قائم‌مقام عبوس و خسیس را به لله‌گی شاهزاده قبول ندارد و در جایی این عبارت خوشایند از قلمش به روی کاغذ می‌لغزد که: "به نظر من عباس‌میرزا همه چیز را به تنهایی و پیش خود فراگرفته است". اما طبعاً<sup>۱۰</sup> کوتزبو زیر ظواهر پذیرایی‌ها و خوشامدگویی‌ها و احترام و تبادل هدایا متوجه تکوین خصومت پنهانی بین یرمولف و عباس‌میرزا نمی‌شد.

راه هیأت از ایروان بود و اعضای آن با بزرگ‌ترین مقام آن ناحیه یعنی حسین‌خان سردار که از ۱۸۰۷م/ ۱۱۸۶ش در ایالت ثروتمند آران قدرت مطلق داشت ملاقات کردند. وی با راندن ساکنان تپه به مرکز شهر و حومه آن منحصرراً<sup>۱۱</sup> خود در قلعه‌ی اصلی ساکن بود که کوچه‌های پرشیب و پرپیچ و خم داشت. قصر خان به سبک معماری ایرانی در بالای قله تپه بنا شده و به دره‌ای مشرف بود که رودخانه زنگا<sup>۱۲</sup> آن را مشروب می‌کرد و درآمد سرشار سردار هم از آن تأمین می‌شد.

چه در تبریز و چه در تهران پذیرایی شایانی از سفیر الکساندر اول تزار روس به عمل آمد و از قضا چون نمی‌خواستند در هیچ‌یک از موارد با او توافق کنند پذیرایی را با شکوه‌تر می‌کردند. از طرف دیگر عباس‌میرزا مغرور از ارتش خود منتظر فرصتی بود تا آن را در برابر یرمولف به نمایش بگذارد. یرمولف هم که صحبت این ارتش را شنیده بود مرتباً<sup>۱۳</sup> به دربار تزار گوشزد می‌کرد که شاهزاده قصد

۸- Maurice de Kotzebu

۹- Zenga

دست درازی دارد. در چند فرسخی تبریز نه یک هیأت معمول مستقبلین که گردانی مرکب از چهل و هشت قطعه توپخانه، هشت اسکادران سوارنظام و هشت هزار پیاده به پیشواز هیأت روسی آمدند. عباس میرزا که علاقه خارجیان به لباس‌های محلی را می‌دانست چند صد کرد را در کنار نیروهای منظم بسیج کرد که شاید آخرین باری بود که با سلاح‌هایی به قدمت هزار ساله ظاهر می‌شدند. زیرا این مردان کوهستان روزبه‌روز به سلاح‌های آتشین راغب‌تر می‌شدند.<sup>۱۰</sup>

اولین باری که عباس میرزا سفیر روس و همراهان را به حضور پذیرفت کنار یکی از پنجره‌های بلند عمارت پذیرایی در تبریز ایستاده بود. این عمارت هیچ شباهتی به کاخ‌ها نداشت بلکه یکی از منازل بزرگان بود که قسمت‌های مختلفش با حیاط‌های اندرونی از یک‌دیگر جدا می‌شدند. عمارت پذیرایی ساختمان سبکی داشت با پنجره‌های بلند، و حیاط بزرگی با درختان جوان آن را احاطه کرده بود. پرده‌های براق جلوی نور آفتاب را می‌گرفتند. عباس میرزا یک کت بلند صورتی با دگمه‌های نقره‌ای پوشیده بود و کلاه بلند آستراخان بدون جقه به سر داشت. این لباس که به نظر راوی بسیار ساده آمد در واقع لباس تشریفاتی وی بود. چند قدم پشت سر شاهزاده قامت بلند قائم‌مقام دیده می‌شد و سمت چپ او سه نوجوان از شاهزادگان به خاطر زیبایی و وقار رفتارشان، توجه همگی را به خود جلب می‌کردند. عباس میرزا با همراهان خود با خوش‌رویی و ادب جلو آمد و دست خود را به سوی سفیر دراز کرد و نامه امضا شده‌ی تزار روس را از او گرفت. سپس گفتگویی ساده و طبیعی در گرفت و شاهزاده از کار ژنرال و جنگ‌هایی که در آن شرکت کرده بود سؤال کرد بی‌آنکه کنجکاوی‌های بی‌مورد نشان دهد. وقتی هیأت روس اجازه مرخصی خواست و در حال ترک باغ بود عباس میرزا سرجای خود ماند و با حرکت ملاطفت‌آمیز دست با آنها خداحافظی کرد.

در دیگر ملاقات‌ها و به خصوص در ملاقاتی که چند روز بعد به مناسبت یک سان نظامی دست‌داد، روابط به همین منوال بود. یرمولف هیچ چیز را از نظر پنهان نمی‌داشت زیرا می‌خواست با چشم‌های خود سو و وضع این قوای شکیل را، که خطرشان را بارها به دولت خود متذکر شده بود، ببیند. عباس میرزا غرور بچگانه‌ای را که سال‌ها قبل از وجود ارتش خود احساس می‌کرد کنار گذاشته بود. با فروتنی، به خوشامدگویی‌های ژنرال گوش می‌کرد اما وقتی سفیر که خود یک افسر توپچی بود از دقت تیراندازی توپ‌ها تعریف کرد لبخندی از خوش حالی صورتش را باز کرد. وانگهی چگونه ممکن بود خالق چنین ارتشی نو به ارزیابی‌های یک متخصص حساس نباشد؟

مهمانی خداحافظی تبریز در یکی از باغ‌های تفریحی بیرون شهر برگزار شد که عمارت ساده و چند طبقه آن تالارهای بزرگ پذیرایی داشت. پرتره‌های ناپلئون و امپراتور الکساندر اول به روی دیوارهای بلندترین اتاق اندکی تعجب‌آمیز بود. منظره این عمارت رو به شهر و اطراف آن که هنوز در جای جای مخروبه بود رو به تپه‌های آتشفشان در کرانه افق باز می‌شد. به نظر می‌آمد عباس میرزا می‌خواست فقط از شخص سفیر در اطاق پرتره پذیرایی کند. اما همراهان سفیر هم به دنبال رئیس خود آمدند و اتاق پر از جمعیت شد. شاهزاده تعجب خود را به رو آورد و گفت به علت کوچکی اتاق فقط سفیر را دعوت کرده است. اما یرمولف برای این که افسران را از محظور بیرون آورد توضیح داد که آنها از او جدا نمی‌شوند و همگی مثل یک فامیل هستند. عباس میرزا هم با حرکتی از سر رضا بر اوقات تلخی خود فایق آمد. هیچ ناراحتی پیش نیامد، شاهزاده از همه پذیرایی کرد و با لطف بسیار با تک‌تک آنها حرف زد.

در خاطرات کوتزبو می‌خوانیم که افسران انگلیسی هنوز وابسته به

عباس میرزا، مازور لندسی و مازور مکیتاش،<sup>۱۱</sup> کاپیتان هارت، سروان ویلاک<sup>۱۲</sup> و دکتر کورمیک بودند. هیأت روس به سرعت با انگلیسی‌ها روابط دوستانه برقرار کرد. کوتزبو با تفرعن از حضور خارجی‌ان دیگری هم سخن می‌گوید که لباس افسران فرانسوی به تن داشتند. گویا آنها ایتالیایی‌های کم‌سواد از طبقات فرودست بودند که در تبریز به کارهای آبرومند و مختلف اشتغال داشتند.

حدود سال ۱۸۲۰م/ ۱۱۹۹ش ویلاک فرستاده جدید انگلیس به ایران آمد. ورود وی خاطره فرستادگان قبلی را با تأسف زنده می‌کرد که از نژاد دیگری بودند و جزو دوستان محسوب می‌شدند.<sup>۱۳</sup> ویلاک کارمندی با ذهنیت بسته و بی‌ملاحظه بود.

شاهزاده مایل بود تا آنجا که ممکن است افسران انگلیسی ارتش هند را در چارچوب تبصره‌های نظامی قرارداد ۱۸۱۴ در ایران نگه‌دارد. اما ویلاک که بی‌شک قصد خوش‌خدمتی به دولت خود داشت با لجبازی عجیبی این مرییان را از ایران بیرون می‌راند. روابط او با عباس میرزا اغلب غیرخصلانه بود و انگهی جوان‌مردی شاهزاده بیش از این بود که نفرت خود از این دیپلمات را بر روی دیگران منعکس کند. او در این سال‌ها با یک انگلیسی جوان، دکتر دروموند کمپل<sup>۱۴</sup> که به زبان‌های شرقی علاقه بسیار داشت و هم‌چنین با کرپورتر وابسته هیأت ویلاک هم که مردی دوست‌داشتنی ناظری دقیق بر جزئیات بیرونی زندگی و نقاشی ماهر در ساعت‌های فراغت بود روابط دوستانه‌ای پیدا کرد. خاطرات بسیار زنده‌ای را که از آن دوران سرآمده نقل می‌کنیم، اغلب مدیون او هستیم.

۱۱ - Mackintosh

۱۲ - Willock برادر آقای ویلاک، سفیر بعدی انگلیس نزد فتح‌علی‌شاه.

۱۳ - س‌گور اوسلی، جیمز موریه و حتی جان مالکوم زیرک و باهوش.

۱۴ - Drummond Campbell

کر پورتر در ماه فوریه ۱۸۲۰/۱۹۹۱ش در سفری از تبریز به همراه عباس میرزا به تهران آمد. سفری که خطرات و توقف‌های آن ایشان را به یک‌دیگر بسیار نزدیک کرد. او تعریف می‌کند که در روز حرکت و در سپیده‌دم منجمدکننده سرمای شدید آذربایجان جارچی حرکت ارباب‌ها و دو ساعت بعد حرکت کاروان شاهزاده را اعلام کرد.

در چنین فصلی، گردنه شبلی کم خطر نبود و کاروان مجبور شد چند فرسخ پشت سرهم از خاک‌ریزهای پربرف در جاده‌ای که به همین منظور ایجاد شده بود حرکت کند. شاهزاده همانند همیشه بر همه چیز نظارت داشت و مراقب راحتی و امنیت مهمانان هم بود. وقتی جاده اندکی پهن‌تر شد انگلیسی جوان نزدیک وی رفت و با هم مدت درازی به گفتگو نشستند. کر پورتر متوجه بود که عباس میرزا در جریان وقایع تاریخ معاصر، مهمات کشورهای مختلف، بازرگانی و نحوه عملکرد سیاسی آنها است. او با اندوه از سقوط ناپلئون که هنوز برایش قهرمان بود یاد می‌کرد و از تبعید او در نیم‌کره جنوبی رنج می‌برد و آن را از بازی‌های ظالمانه سرنوشت می‌دانست. با این حال برای نیاززدن مهمان خود قضایا را در سطحی فراتر از معمول تجزیه و تحلیل می‌کرد.

کر پورتر در طول همین سفر متوجه شد که شاهزاده از قربانی کردن گاو و گوسفند جلوی پای بزرگان خشنود نیست اما برعکس هدایای نمادین مثل ظرف غسل و قندی را که به پایش می‌ریختند دوست دارد. دیپلمات انگلیسی در دربار جهان وطن تبریز با دکتري به نام دولا فوس<sup>۱۵</sup> آشنا شد که تابعیتش را مشخص نمی‌کند. اما گویا آشنایی کامل با ایران داشت و همگی به او احترام می‌گذاشتند.

دشواری‌های سفر نظم معمول را برهم زد و لحظه‌ای کاروان همسران شاهزاده که معمولاً "جلوتر از سایرین حرکت می‌کرد با دیگر کالسکه‌ها درهم شد.



تعداد همسران چهار نفر بود و مشاهده‌ی این گوشه‌نشینان پوشیده در پارچه‌های کشمیر براق که از امتیازات مرتبه آنها به شمار می‌رفت به همراهی خواجه‌های خود منظره‌ای تعجب‌انگیز بود. البته در عرض چند ثانیه کاروان آنها فاصله لازم را از بقیه گرفت. کر پورتر در اینجا شاهد رمز و راز و سختی آداب و رسوم اندرون شد که خارجیان کمتر این چنین از نزدیک شاهد آن بوده‌اند. بنا به توصیه‌های دکتر دولافوس و برحسب عرف آن زمان پورتر هم فوراً روی خود را برگرداند. به سلطانیه رسیدند. در اعماق دشت خلوت، گنبدها و مناره‌های شهر مرده و یخ‌زده زیر آفتاب زمستان می‌درخشیدند. عمارت‌های سلطنتی که برای روزگاران خوش آب و هوا ساخته شده بود آن قدر کوران هوا داشت که سکونت را غیرممکن می‌کرد. پس مسافران را نزد منازل فقیرانه اهالی محل جا دادند. عباس میرزا هم همانند بقیه در یکی از کلبه‌های کاه‌گلی روستایی که در دامنه خرابه‌های بزرگ شهر قدیم قرار داشت منزل کرد. کر پورتر به دیدن او دعوت شد و شاهزاده را دید که زیر یک کرسی با لحاف مخمل آبی پنبه‌دوزی شده، نشسته است. سه تن از شاهزادگان خردسالی که همیشه همراه وی بودند و دو تن از برادران جوانش هم با او بودند. شمع‌های بلند در شمعدان‌های نقره روشن بود. عباس میرزا از ناراحتی‌های چنین سفری برای خارجیان عذر خواست و گفت: "شما نمی‌توانید مثل ما این سختی‌ها را تحمل کنید." سپس با همان محبت همیشگی از آنها پرسید چه کاری از دستش بر می‌آید و بعد به راحتی از مسایل روزمره به مطالب جدی‌تر رفت و از تاریخ سلطانیه و بنای زیبای مقبره اولجایتو، یعنی سلطان محمد خدابنده برای پورتر سخن گفت. پنج قرنی از ساختن این شهر می‌گذشت و با وجود قول‌های فتح‌علی‌شاه برای بازسازی آن، شهر به تل خاکی تبدیل شده بود.

پس از سکوت کوتاهی عباس میرزا به دغدغه همیشگی خود بازگشت: آیا کشورش روزی به پای پیشرفت‌های اروپا می‌رسید؟ او بهتر از بسیاری از

هم‌عصران و حتی بسیاری از اشخاص نسل‌های بعدی متوجه دو قرن عقب‌ماندگی ایران بود. از این فکر، بی‌آنکه حسادت به خود راه دهد، اندوه عمیقی بر او چیره می‌شد.

بنا به گفته پورتر شهر زنجان را قلعه‌های جدید احاطه کرده‌بود. در عبور از این شهر پورتر متوجه اختلاف عباس میرزا با بعضی از برادرانش شد. عبدالله میرزا حاکم خمسه که از ورود برادر بزرگ‌تر و ولیعهد کشور به این شهر آگاه بود بی‌آنکه منتظر او بماند به تهران رفته و هیچ دستوری برای پذیرایی از او نداده‌بود. این کار توهین بزرگی بود که عباس میرزا هم نسبت به آن بی‌تفاوت نماند: در طول اقامت کوتاه خود در این شهر هیچ‌یک از هدایای شهر را نپذیرفت و هرچه را خود و همراهان لازم داشتند مثل یک مسافر معمولی خرید.

اما در قزوین نوع دیگری از او استقبال شد. علی‌نقی میرزای جوان حاکم این شهر با شکوه و جلال زیاد به پیشواز او آمد و برخورد دو برادر حاکی از محبت متقابل میان آنها بود. هم‌زمان از اسب به زمین آمدند و یک‌دیگر را در آغوش گرفتند. توقف در قزوین مقارن با شروع روزهای خوش بهاری بود. زمستان پشت سر گذاشته شده و درختان میوه زودرس به شکوفه نشسته بودند.

در این منطقه فاصله به فاصله تپه‌های مدوری دیده می‌شد که بدون شک باقی‌مانده روستاها و قصرهای تخریب‌شده بود. عباس میرزا هم اصل و منشا آنها را نمی‌دانست. او در هوای مست‌کننده بهاری به حال و هوای روزهای جوانی باز می‌گشت و با اسب چهار نعل به بالای یکی از این تپه‌ها می‌تازید. کر پورتر در اینجا از تهور دیوانه‌وار سواران ایرانی می‌گوید. عباس میرزا یک بار او را هم با خود به بالای تپه برد و از آن بالا محل تهران و ری قدیم و همدان را به او نشان داد.

کرج در چهل کیلومتری تهران واقع است و رودخانه‌ای به همین نام از آن

می‌گذرد. فتح‌علی‌شاه در اوایل حکومت خود قصد داشت در این نقطه حاصل‌خیز شهری بنا کند و قسمتی از مسیر رودخانه پرآبش را برای تأمین آب خوردن تهران منحرف نماید. اما همیشه خست او مانع از انجام این برنامه‌ها می‌شد. در حوالی کرج فقط قصر سلیمانیه باقی مانده بود که در باغ‌های زیبای آن عمارت‌های شکلی جای داشت. ده سال پیش از این موریه در همین محل کارگرانی را دیده بود که با خاک رس و کاه‌گل خشت می‌زدند. بیست سال پس از روایت این تاریخ سلیمانیه به کلی رها شد. اما در زمان بازدید کرپورتر، حیاط‌های بزرگ و عمارت‌های زیبای آن نظر او را به خود جلب کردند. تردهای اولین شب ورود، زیبایی این ناحیه را افزون می‌کرد. در نهایت سادگی به اسب‌ها و قاطر‌ها رسیدگی می‌شد. اثاثیه در گوشه‌ای انبار شده بود و کاروانیان با لباس‌های متنوع کنار آب زلال حوض به دست‌نماز مشغول بودند. این محل شاید با وسعت بیشتر نمونه عمارت‌های خاص بیرون شهر بود که می‌توانست همه نوع مهمان را در خود جای دهد. از دالان سقف‌دار به باغ بزرگی می‌رسیدند که در میان بوته‌های گل سرخ آن، آب در جوی‌های کاشی‌کاری آبی روان بود. به نظر می‌رسید که راه‌های میان باغچه‌ها به جنگل می‌رسد زیرا دیوار طاق‌دار انتهای باغ به زحمت از خلال شاخه‌ها دیده می‌شد.

برجی با مشبک‌های سرامیک آبی محدوده اندرون را مشخص می‌کرد و برای خانم‌ها این امکان را به وجود می‌آورد که هوای تازه بخورند و بی‌آنکه دیده شوند همه جا را تماشا کنند. شاهزاده شخصاً تالار پذیرایی را به کرپورتر نشان داد. این تالار به دیگر تالارها شباهت داشت اما مهمان خوش‌سلیقه متوجه نور ملایمی شد که از شیشه‌های رنگین پنجره‌های ظریف چوبی بیرون می‌زد و یک قسمت از دیوار سالن اصلی را می‌پوشاند. نقاشی‌های دیواری بر دیوارهای ضخیم‌تر کشیده شده بودند، یکی از آنها آقامحمدخان قاجار و تمام خانواده و دیگری فتح‌علی‌شاه را

در منتهای جلال و جبروت با پسران بالغش نشان می‌داد. شاهزاده همه شخصیت‌ها را معرفی کرد و چند کلمه‌ای از تاریخچه‌شان را گفت. کر پورتر دستی در نقاشی داشت و با آنکه درخشش زیبایی رنگ‌ها را می‌پسندید سبک پرتره‌ها به نظرش خشن و سخت می‌آمد.<sup>۱۶</sup>

با این حال از بدو ورود به سلیمانیه، نشاط شاهزاده جای خود را به نوعی گرفتگی داد. کر پورتر از دکتر دولا فوس شنید که عباس میرزا سخت نگران حال وخیم دروموند کمپل دکتر جوان انگلیسی است که از چندین سال پیش در ایران اقامت داشت و اینک در روستای کن در چند فرسخی سلیمانیه در حال نزع بسر می‌برد.

دکتر دولا فوس و کر پورتر به دیدن او رفتند و فوراً متوجه شدند که امیدی به بهبودی او نمی‌رود. اما او از ملاقات آن دو بسیار خوش حال شد و مراتب سپاس‌گزاری خود را از مراجع عباس میرزا در طول اقامتش در ایران و در تمام زمانی که در خدمت او بود به آنها ابراز کرد. کر پورتر و دکتر دولا فوس هم پس از چند ساعت برای حرکت به تهران به بقیه کاروان پیوستند. اما نه غم آنها و نه غم عباس میرزا که با دقت جزئیات ملاقات را از آنها خواستار شد از بین نمی‌رفت و او چند روز بعد با شنیدن خبر مرگ دروموند کمپل با نهایت تأثر به کر پورتر گفت: "نمی‌دانم خود را در غم شما شریک بدانم که هم‌وطنی را در سرزمینی غریبه از دست دادید یا از فقدان چنین دوستی برای خودم سوگوار باشم."

اما اینک کاروان شاهزاده به برج‌های مدور دروازه پایتخت نزدیک می‌شد که هنوز هم چون دوران آقامحمدخان حالت روستای بزرگ اما مستحکم‌شده را حفظ کرده بود. گرد و غبار و شلوغی مستقبلین مسافران را غرق در خاک و سرگردانی

---

۱۶- دانشکده کشاورزی کرج اینک در محل قصر سلیمانیه قرار دارد. تنها یکی از عمارت‌ها که مزین به نقاشی‌های دیواری است از آن بنا باقی مانده است.

کرد.

نایب‌السلطنه ماه‌های تابستان را در خوی می‌گذراند و قسمت عمده ارتش او در حوالی شهر چادر می‌زدند. اقامت چند ماهه او در خوی، اوضاع را برای این شهر مساعد کرده بود. شهر غنی و تجاری شده، درختان زیبایی بر خیابان‌ها و اطراف بازار سایه می‌افکند.

عباس میرزا با دیدن خندق‌هایی که به دست افسران مهندس فرانسوی ساخته شده و یادآور دوران جوانیش بودند خود را در خانه خویش احساس می‌کرد. خوی در قلب سازمان نظامی او، در نزدیکی اردوگاه تابستانی دلخواه و میدان مانورهای قرار داشت که او قوایش را هم‌چون روزهای جنگ به تمرین وامی‌داشت.

اما در عین حال عصبی بود و ذهنش میان نگرانی و توهم نوسان داشت. با دلواپسی انتظار بازگشت جوانانی را می‌کشید که برای تحصیل به اروپا فرستاده بود. از قبل به بازده آنها شک داشت. آیا در عرض چند سال به آن بلوغ فکری و تعادل غربی‌هایی که شاهزاده تحسین‌شان می‌کرد رسیده بودند؟ آیا می‌توانستند با کارایی جانشین مربیان خارجی شوند؟ می‌دانیم که این جوانان در بازگشت به خدمت عباس میرزا درآمدند اما به نظر نمی‌رسد آن‌طور که انتظار می‌رفت هیچ‌یک کار ممتازی انجام داده باشند. تا مدت‌ها بعد هم ثمره این چنین کوشش‌ها جز اندوه و پشیمانی چیز دیگری به بار نیاورد.

باید متوجه بود که چنان‌چه عباس میرزا می‌توانست در ارتباط با دل‌مشغولی‌های مدایمی که داشت، نتیجه اقداماتش را بدون هیچ خللی در آینده مشاهده‌کند شاید اراده‌اش نه در جهت خلاقیت که در جهت حفظ و نگه‌داری آنها

سست می‌شد.<sup>۱۷</sup>

عده کمی تجدید حیاتی را که او برای کشور مد نظر داشت باور داشتند و بسیاری چنان‌که می‌دانیم با اصلاحات وی خصومت نهانی می‌ورزیدند. به همین دلیل در سال‌هایی که در اوج قدرت بود و محاسن شخصی‌اش می‌توانستند به بار کامل بنشینند، دایماً "مراقب و مترصد لطماتی بود که به آن‌چه او از صفر آغاز کرده بود، وارد آورده می‌شد.

ارزش کارهای درازمدت را با گذشت زمان آموخته بود. آرامش در نواحی مرزی روسیه به او فرصت نفس کشیدن می‌داد. از طرف دیگر چون تمایل به شرکت در هیچ جنگ دیگری را نداشت با فتح‌علی شاه در رد اقدامی علیه ترکیه با هم‌دستی روس‌ها هم‌صدا شد. چون در جریان کامل هر آن‌چه در مرزهای مختلف می‌گذشت قرار داشت به خوبی می‌دانست که روابط حسنه میان ایران و ترکیه ظاهری است. وانگهی از دولت متحجری که از نوآوری‌ها می‌ترسید متنفر بود.

اختلاف‌هایی که منجر به درگیری ۱۸۰۶م/ ۱۸۵۱ش با پاشای بغداد شد هنوز حل نشده بود و هیچ حسن‌نیتی برای آرام کردن تنش مداوم در تمام نقاط مشترک مرزی دو کشور احساس نمی‌شد. گروهی از ساکنین این نواحی را که به صورت ایلی زندگی می‌کردند گاه به تهران و گاه به بغداد می‌خواستند تا به جرم ایجاد بلوا تنبیه کنند.

با این همه در ۱۸۲۱م/ ۱۲۰۰ش جنگ با ترکیه درگرفت و این بار دیگر منحصر به یک درگیری محلی نبود بلکه از شمال غربی تا جنوب غربی کشیده شد و دو کشور یک‌دیگر را متخاصم شناختند. از همان ابتدا شاهزاده محمدعلی میرزا

---

۱۷- ده سال قبل از این، درویش متوجه ضعف نهادهای جدید شده بود و گناه را به گردن کمبود بودجه و عادت‌های ریشه‌دار تنبلی می‌گذاشت.

دولت‌شاهی حاکم کرمانشاه فرماندهی حمله را به دست گرفت و به شدت درگیر اولین عملیات شد. او قوای زیادی در اختیار داشت و با آنکه علیه اصلاحات نظامی برادر دسیسه می‌کرد، ارتشی نسبتاً مدرن سازمان داده بود و از مریبان خارجی هم کمک می‌گرفت.<sup>۱۸</sup> او با یک پیشروی سریع سوارنظام خود را به مرز برد و به موفقیت‌های آسانی دست یافت زیرا داود پاشا حاکم بغداد که غافلگیر شده بود چندان نیرویی در اختیار نداشت.

اما چطور بود که محمدعلی میرزا با جاه‌طلبی‌های سرکوب شده‌اش هوس تسخیر بغداد را نکرد؟ اگر می‌توانست انتقام هلاکو را بگیرد و پایتخت قدیمی عباسیان را زیر و رو کند و آن را به فتح‌علی‌شاه که همیشه ادعای حاکمیت آن را داشت هدیه کند، چه تلافی کرده بود! اما عوامل بیرونی در این جریان مداخله کردند و مراجع عالی اماکن مقدسه عراق که بهتر از دیگران به موقعیت دو کشور واقف بودند و به خصوص مجتهدین نجف از او استدعا کردند با پیشروی خود به ساحت مقدس این مراکز زیارتی توهین نکنند. دولت‌شاهی که تا سرحد خرافات به معتقدات شیعه وابسته بود، نمی‌توانست به دخالت‌های شخصیت‌های مذهبی بی‌تفاوت بماند.

دلیل دیگری هم برای این تغییر رفتار او آورده می‌شود که مربوط به تغییر ناگهانی سلامتی اوست. او در این دوران سی و پنج شش سال بیشتر نداشت و قدرت بدنی‌اش مشهور بود. اما دل‌درد شدیدی مقاومت او را درهم شکست و تب بر او چیره شد. در این حال فقط مراتب احترام ظاهری پاشای بغداد را دریافت کرد. فکرش جای دیگر بود و فقط می‌خواست خود را به کرمانشاه برساند. شاید این امید واهی را داشت که فقط در محلی درمان می‌شود که در اثر تخیل یا تأسفی مبهم به بهشت گمشده‌ای در ذهنش تبدیل شده بود. پس از عبور از کوه‌ها و با

رسیدن به دشت‌های زیبای کردند احساس کرد مرگ به او نزدیک شده است و آخرین نفس را در پای یک طاق باستانی از سینه بیرون داد.

بدون شک نمی‌توان منکر هوشمندی و شجاعت او شد اما حسادت او را از پای درآورد. تا آنجا که خاطره‌اش اجازه می‌داد تضادی اجتناب‌ناپذیر او را در مقابله با عباس میرزا قرار داده بود. محمدعلی میرزا مردی بود متعلق به دورانی دیگر که مفهوم وطن برایش معنای امروز را نداشت، او استفاده از هر وسیله‌ای را برای به چنگ آوردن سرزمین و حقوقی که آن را حق خود می‌دانست جایز می‌دانست. با مرگ او نایب‌السلطنه از تنفر دیگر برادران در امان نماند، دولت‌شاهی این ارث را به چند تن دیگر از آنان منتقل کرده بود که البته به پای او نمی‌رسیدند.

با این حال قسمت اصلی این جنگ در جای دیگری بازی شد، یعنی در کارس<sup>۱۹</sup> و بایزید و ارزروم که نقاط شاخص استیلای ترک را تشکیل می‌دادند. جنگ به دلایل مختلف اجتناب‌ناپذیر بود. از طرف عثمانی‌ها هم آمادگی لازم و دوستانه برای حل مسالمت‌آمیز اختلاف دیده نمی‌شد. کارمندان سلطان چه در استانبول و چه در اماکن مقدسه از هیچ فرصتی برای ایجاد مزاحمت برای زائران یا بازرگانان ایرانی خودداری نمی‌کردند. کسانی که از این سفرها بازمی‌گشتند داستان‌های دردآوری حکایت می‌کردند. حاکمان نظامی شهرهای مرزی هم همین خصومت پنهان را داشتند و مترصد درگیری با ایرانیان بودند. به جز کردهای مناطق کوهستانی، در ایالت آران و در نواحی دوردست آذربایجان، توده‌های پراکنده‌ای از چوپانان تاتار زندگی می‌کردند که به آداب و رسوم قدیمی کوچ‌نشینی بیش از معیارهای اخلاقی از هر دست وفادار بودند. همین عوامل در دو طرف مرز هم مستقر بودند و درگیری ایجاد می‌کردند. اگر هم امکان نداشت بشود از این



درگیری‌ها چشم‌پوشی کرد به دلیل اقدامات ظالمانه و انتقام‌جویانه بعدی بود. برحسب حال و هوای روز، چادرنشینان را اسیر می‌کردند یا بیرون می‌راندند. پاشاهای کارس و بایزید و ارزروم فرمانده نظامی نیروهای خود بودند و به آنها سراسکیه<sup>۲۰</sup> یا فرمانده نظامی می‌گفتند. آنها علاقه‌ای به راه‌حل‌های صلح‌جویانه نداشتند زیرا در اصل درباری بودند که به نقاط دوردست و کسل‌کننده تبعید شده بودند و هر صدای تیری آنها را از دل‌مردگی بیرون می‌آورد و به حضورشان دلیلی می‌بخشید.<sup>۲۱</sup>

عباس میرزا با آنکه علاقه‌ای به ترک‌ها نداشت و کاسه صبرش هم لبریز شده بود باز از درگیری اجتناب می‌کرد. اما سردار حسین خان حاکم ایروان در این موقعیت نبود. گرچه او خواستار یک جنگ آشکار نبود ولی رویهم‌رفته حالت آشوب را به موقعیت‌های روشن ترجیح می‌داد. جنگ طولانی با روسیه که به عهدنامه گلستان منتهی شد برای او بسیار سودآور بود زیرا تأمین نیازهای یک ارتش در جنگ، هر گونه سوءاستفاده را امکان‌پذیر می‌کند.

قدرت سردار حسین خان سال به سال بیشتر می‌شد. وی توانسته بود حضور خود را در میان طرف‌های متخاصم ضروری وانمود کند. شاه به علت نیازی که به او احساس می‌کرد، کاری به او نداشت و تقریباً روی یک پایه با او رفتار می‌کرد. سردار انحصار کشت‌های پرسود آران و به خصوص پنبه<sup>۲۱</sup> را در اختیار داشت. از بالای تالار بلند قلعه مشرف به دشت که رودخانه زنگا آن را مشروب می‌کرد کشاورزانی را که در گرمای طاقت‌فرسای روز کار می‌کردند نگاه می‌کرد و آن را برای خود تشخیص می‌دانست. اما در عین طمع‌کاری، از فوت‌وفن حکومت آگاه بود و می‌دانست کشت‌کاران را حتی اگر از ارامنه پست باشند نباید به جان رساند.

۲۰ - Seraskiers

۲۱ - سردار پنبه ایروان را در انحصار دارد (جیمز موریه - سفر دوم)

اصل و نسب حسین‌خان به شاخه‌ی کوچکتری از قاجار می‌رسید که خانواده فقیری در قزوین بودند. چون ذوق جنگیدن داشت، از همان زمان آقامحمدخان به خدمت شاخه مهم‌تر قاجار درآمد. کار خود را با غلامی آغاز کرد و کم‌کم به درجه نایب‌السلطنگی ارتقا پیدا کرد. موریه در سال ۱۸۱۴م/ ۱۲۹۳ش او را که دیگر پیر شده است، مردی پرشور توصیف می‌کند که افسار زندگی را محکم به دست دارد، پوستش آفتاب‌خورده است، نگاهش تیره و زنده و ریش سیاه پرکلاغی دارد. مهمان‌نواز است، حالت تمسخر و بدبینی دارد و متعصب است، هوش سرشاری دارد. به بحث‌های نظامی علاقه خاصی دارد، از نوشیدن مشروبات الکلی هم گریزان نیست.

با این همه این مرد بی‌ملاحظه که وجود خود را مدیون قاجار بود و به نوعی هم به سلطنت آنها وفادار بود عباس‌میرزا را ابداً دوست نداشت. مثل تمام کسانی که از امتیازات خود سوءاستفاده می‌کنند و از راه اختلاس به ثروت می‌رسند از اصلاحات او عصبانی می‌شد. همسایگی با آذربایجانی را که در آن صحبت از بهبود وضعیت کشاورزان و برقراری عدالت می‌شد مزاحمت می‌دانست. اگر بر حسب اتفاق روزی بنا بود شاه دو ایالت را با یک‌دیگر مقایسه کند قطعاً این مقایسه به نفع سردار تمام نمی‌شد.

عباس‌میرزا با وجود منزلت شخصی خود و نفوذی که هنوز بر پدر داشت حتی در مواقعی که می‌بایست روابط دوستانه با پاشاهای همسایه حفظ شود در کار حسین‌خان دخالت نمی‌کرد. اما چنان‌چه درگیری‌ها از حد معمول می‌گذشت و اقدامات فرماندهان نظامی ترک برای تمامیت و حیثیت ایران توهین‌آمیز می‌شد قضیه فرق می‌کرد. آن وقت عباس‌میرزا که از جانب پدر اجازه مذاکره با قدرت‌های خارجی را داشت با موافقت او دخالت می‌کرد.

چند بهار بود که چادرنشینان ایل حیدرانلو گله‌های خود را برای چرا به

حوالی سلماس می‌آوردند. هنگام عبورشان سردار حسین‌خان با سوارانش آنها را اذیت می‌کرد. جواب این کار را محمدپاشا فرمانده نظامی جدید ارزروم با ادعای اشغال مراتع چرکس داد. به عقیده او این سرزمین از آن ترک‌ها بود و ایل حیدرانلو حق داشت دام خود را به آزادی در آن بچراند. نایب‌السلطنه ابتدا امیدوار بود اختلاف را دوستانه حل کند. پس یکی از بزرگان تبریز را با اسکورت مناسب نزد او فرستاد. اما خسرومحمد پاشا فرستاده را زندانی کرد و پیغام گستاخانه‌ای برای عباس میرزا فرستاد که در آن باز ادعای حاکمیت بر نواحی چرکس و روستاهای آن را تجدید کرده بود.

آن وقت عباس میرزا از پدر اجازه گرفت تا جواب این کار را با اسلحه بدهد. اولین حمله بیشتر به یک ماجراجویی شباهت داشت. همسایگان آماده جنگ نبودند و بعضی قلعه‌های مستحکم مثل توپراق قلعه (قره‌کلیسا) در و پیکری نداشت و نیروهای ایرانی بدون زحمت آنها را اشغال کردند. شاهزاده به گردش نظامی خود ادامه داد و قوایش را به ناحیه میان وان و چالدران برد.<sup>۲۲</sup> نام چالدران خاطرات جنگی را برایش زنده می‌کرد که گرچه ایرانیان در آن شکست خورده بودند اما شرف و آبرویشان حفظ شده بود.

در نبردهای بی‌اهمیتی که در این ناحیه در گرفت، نیروهای ایران پیش بردند و تعداد زیادی اسیر و دو توپ گرفتند. دخالت‌ها در این موقع آغاز شد. شخصیت‌های مذهبی تبریز برای مجاب کردن شاهزاده برای دنبال نکردن جنگ میان مسلمانان که ممکن بود گسترش پیدا کند به توافق رسیدند. در پی این نصیحت‌ها عباس میرزا گرچه طبیعتاً مهربان بود و آرزوی برقراری صلح داشت اما در عین حال کار عجیبی کرد: تمام اسرا را بی‌قید و شرط و بدون گرفتن خراج آزاد

۲۲- در سال ۱۵۱۴ نبرد مهمی میان شاه اسماعیل صفوی و سلطان سلیم در این ناحیه در گرفت که شاه اسماعیل مغلوب شد. هر دوی آنها سودای حاکمیت بر آسیای اسلامی را در سر داشتند.

کرد. این کار که بیشتر به عمل یک شوالیه مسیحی شباهت داشت تا شاهزاده‌ای از تبار چنگیزخان بر پاشای ترک مؤثر واقع نشد. او که خود را قوی‌تر می‌دانست حمله را از سر گرفت و در حالی که در صدد اشغال توپراق قلعه بود در ارزروم نیرو متمرکز کرد. از تمام شهرهای مجاور برایش قوای کمکی می‌رسید و می‌گویند که بیش از سیصد هزار نفر جمع کرده بود که ممکن است مثل همیشه از شایعات اغراق‌آمیز و مبهم باشد.

نیروهای عباس میرزا در خوی از ده هزار نفر متجاوز نبودند. او بی‌آنکه منتظر نیروهای کمکی شود فرماندهی این لشکر نخبه را به عهده گرفت و به سرعت از مرز عثمانی گذشت. مهم این بود که قوای ترک را که تعدادشان بسیار بیشتر بود و ممکن بود هر لحظه از ارزروم برسند غافلگیر کند.

گفته می‌شود که ایرانیان روزی سی هزار میل راه می‌رفتند، یعنی پیشروی برق‌آسایی که از درس‌های اولین مربی‌هایشان یعنی افسران ناپلئون یادگار مانده بود. از نبرد کوتاهی که این چنین آغاز شد اطلاعات بسیار کمی در دست است که واقعاً جای تعجب دارد. شاید علت پیروزی عباس میرزا سلاح‌های بهتری بود که در اختیار داشت. مورخین ایرانی بی‌آنکه حتی نام منطقه را قید کنند نبرد خونینی را گزارش می‌دهند که به پیروزی درخشان ایرانیان انجامید. مورخین انگلیسی در این مورد چیزی نمی‌گویند. این جنگ آن‌چنان سرنوشت‌ساز بود که دشمن درخواست صلح کرد اما شرط مذاکرات را بر ترک قوای ایران از خاک عثمانی ذکر نمود. عباس میرزا که برای صلح عجله داشت فوراً این شرط را پذیرفت.

مذاکرات به پیمان ارزروم منجر شد که به موجب آن دو کشور مسلمان بر تفاهم پایدار و شایسته دو ملت هم‌کیش متعهد شدند.

خطوط اصلی مرحله دوم جنگ ۱۸۲۱-۱۸۲۳م/۱۲۰۰-۱۲۰۲ش را در بالا دیدیم. در این مورد اطلاعات دیگری هم در دست نیست، اما قدر مسلم این است که سربازان عباس میرزا یک به سه جنگیدند. قسمت‌هایی از چند نامه که عباس میرزا در اواخر عمر خود نوشت فقط روشنگر بعضی از موقعیت‌هایی است که بر کفه ترازوی این نبرد سنگینی کردند.

شاهدان مختلف بسیاری در باره زندگی عباس میرزا سخن گفته‌اند. اما خود او فقط در نامه‌های دو سال آخر زندگی از خود و از اموری که نقشی در آنها داشته سخن گفته است. بیش از سی نامه به یک موضوع مربوط هستند. آیا ممکن است در اصالت این نامه‌ها شک کرد؟ نامه‌هایی که باسبک موجز و خط محکم و خوانا و امضای مه‌هور به مهر شاهزاده خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهند؟ پس واقعاً خود او آنها را نوشته و امضا و مهر کرده است. مضمون آنها نیز بسیار جالب است. علی‌رغم درد جسمانی و خستگی مفرط و اضطرابی که عباس میرزا برای پذیرفته شدن آخرین نیت‌های خود داشت در این خاطرات ارزشی فراتر از واقعیت می‌بینیم. حتی اگر نامه‌ها را یک به یک پشت هم بگذاریم باز نه گزارش کاملی از این نبرد به دست می‌آید نه شرایط قبلی آن مشخص می‌شود و نه محل استقرار اردوگاه ایرانیان معین می‌گردد. اما به وضوح معلوم می‌شود قضایا به آن سادگی‌ها که می‌گویند نبوده است. در بعضی از نامه‌ها نام محل جنگی برده شده است که مورخین و وقایع‌نگاران از آن اسمی نبرده‌اند. این محل "چوپان اوغلو" است که بدون شک یکی از روستاهای تاتار بوده است. این نام در خاطرات ژنرال پاسکیویچ هم ذکر می‌شود<sup>۳۳</sup> و به این ترتیب هیچ شکی هم در موجودیت آن باقی نمی‌ماند. البته ژنرال فقط اطلاع مبهمی از این اتفاق دارد و تاریخ‌ها را نیز اشتباه می‌گوید.

۳۳- ژنرال پاسکیویچ، صفحه ۱۵۲: سال گذشته عباس میرزا از مرز عبور کرد و درگیری در چوپان اوغلو رخ داد.

اهمیت این واقعه در میان انبوه وقایع دیگر به این دلیل است که در پی آن یکی از احساسات متعالی عباس میرزا را آشکار می‌کند. او برای بالا بردن مرتبه دوستی که در نبرد روز چوپان اوغلو<sup>۲۴</sup> و در موقعیت‌های دیگر همراه او بوده قدر و قیمت شخص خود را کاهش می‌دهد. از نام این دوست که مایل نبوده هویتش آشکار شود با نام مستعار لایچین‌خان<sup>۲۵</sup> یاد می‌شود. اما این نام چنان جای مهمی در نامه‌های عباس میرزا دارد و ذهن او را آن‌چنان به خود مشغول کرده است که انسان از بی‌تفاوتی قاطع تاریخ نسبت به او در شگفت می‌ماند.

برای این که بتوانیم تصویری از این شخصیت ارائه بدهیم باید به اوایل قرن نوزدهم بازگردیم و زمانی که صحبت ملحق‌کردن گرجستان شرقی به روسیه بود. شاهزاده الکساندر پسر آرایکلی اول و یکی از برادرزاده‌هایش شاهزاده تیمور از اولین کسانی بودند که با موافقت فتح‌علی‌شاه به ایران مهاجرت کردند. آن دو اگر سرگرم نبرد در قره‌باغ و هجوم به سرحدات کشور خود نبودند در تبریز زندگی می‌کردند و با عباس میرزا روابط دوستانه پیدا کرده بودند. نباید تصور کرد که این مهاجران منزوی بودند یا در دربار مهمان‌نواز تبریز یک گروه کوچک محدود را تشکیل می‌دادند. شاهزادگان باگرانی علاوه بر خانواده خود کلیه هواداران‌شان را در کنار خود داشتند و لشکریانی مرکب از صدها سوار را با خود به جنگ می‌بردند. ضمناً آنها با شاهزادگان و شاهزاده خانم‌هایی که هنوز راه تبعید را پیش نگرفته و در درون کشور به مقاومت ادامه می‌دادند ارتباط نزدیک داشتند.

چنان‌که دیدیم فتح‌علی‌شاه و عباس میرزا امیدهای بیش از اندازه‌ای به

---

۲۴- "او با خان‌های خود به طرف چوپان اوغلو رفت از نامه عباس میرزا به پسرش محمدمیرزا. و جای دیگر: "شهامت و مردانگی لایچین‌خان در نبرد چوپان اوغلو غیر قابل بیان است. (این نامه‌ها در کتاب‌خانه ملی ایران موجود است).

شورش احتمالی گرجستان شرقی بسته بودند و شاه در فرمان‌های خود به طور صریح چنین شورش را تشویق می‌کرد. اولین مهاجرت گرجی‌ها در زمانی صورت گرفت که ایران و روسیه در حال جنگ بودند و اغلب باگراتیان ضمن این جنگ‌ها با سواران خود از مرز به عنوان پناهنده به ایران می‌آمدند.

سال‌ها گذشت و آتش امید هم‌چنان زیر خاکستر مانده بود. پیمان صلح گلستان امضا شد اما در موقعیت الکساندر میرزا و کسانش در ایران تغییری داده نشد. در واقع عباس میرزا با همان صمیمیت اولیه از آنها حمایت می‌کرد. آنها هم حالا دیگر بعد از بیست سال اقامت، حق آب و گل پیدا کرده بودند. در دوران جنگ با عثمانی یعنی در حدود سال‌های ۱۸۲۱ یا ۱۸۲۲ یکی دیگر از پسران این خانواده از عباس میرزا درخواست پناهندگی کرد. او یکی از پسران ژرژ دوازدهم پسر آرایکلی و آخرین پادشاه گرجستان بود. او تا آن زمان در داخل کشورش جزو نهضت مقاومت محسوب می‌شد اما وقتی دریافت که مشتی شورش نمی‌تواند در مقابل یک امپراتوری بزرگ ایستادگی کنند، راه تبریز را در پیش گرفت که البته در این شهر چهره‌ی ناشناسی نبود. متنها چون ایران با روسیه در حال جنگ نبود این کار را بسیار مخفیانه انجام داد. عده بسیاری هم همراه او بودند، هواداران وابسته به سرنوشت او که اتفاقاً در راه به گشتی‌های روس برخوردند اما با چادر نشین‌های یاغی اشتباه گرفته شدند.

مخفی کردن این مهاجرت علت دیگری هم داشت و آن این بود که شاهزاده گرجی نمی‌خواست فرزندانش را از مالکیت اموال زیاد موروثی که در صورت آگاهی روس‌ها از تبعید عمدی او مصادره می‌شد محروم کند. پس با ورود به ایران نام مستعار لایچین‌خان را بر خود گذاشت که نام یکی از روستاهای مرزی بود. آن وقت از عباس میرزا درخواست کرد تا پیش شاه وساطت کرده و اجازه بدهد در سایه او زندگی کند و ضمناً مصرانه از او خواست تا هرگز هویت واقعی‌اش را

برملا نکند.

بنابراین بی‌جهت سعی شده است نام او با نام‌هایی که توسط مورخین گرجی ذکر شده است تطبیق داده شود.<sup>۲۶</sup>

اما باید به پایان یک روز تابستانی در سال ۱۸۲۳م/۱۲۰۲ش و به اردوگاهی باز گردیم که عباس میرزا در چوپان اوغلو بر پا کرده بود. فقط به کمک نامه‌های شاهزاده است که می‌توانیم موقعیت و حال و هوای اضطراب‌آلودی را که بر اردوگاه سنگینی می‌کرد مجسم نماییم. نایب‌السلطنه با افسران خود برای بررسی اطلاعات شاید مبالغه‌آمیزی، که پشت سر هم می‌رسید جلسه تشکیل داده بود. می‌گفتند پاشای ارزروم شصت هزار سرباز جمع کرده و صدها توپ در اختیار دارد. پس انتظار می‌رفت اردوی ایران و هشت هزار قوایش به محاصره درآید. چه تصمیمی می‌بایست گرفته شود؟ عقب‌نشینی سریع؟ یا امتحان کردن شانس خود با آغاز جنگ و پیشروی به سوی ارتش ترک که تعدادشان از پیش‌بینی‌های اولیه بیشتر بود؟ شاهزاده فکر آخر را بیشتر می‌پسندید. اما تمام افسران ارشد با آن مخالف بودند. با فکر احتمال شکست و نتایج سنگین آن در صورت تصمیم به مبارزه و یا برعکس فکر عقب‌نشینی و تلخی حاصل از آن، نگرانی‌ها بیشتر می‌شد. ده سال بعد عباس میرزا در نامه‌هایش نوشت که دخالت لایچین‌خان "آبروی او را خرید" و "کشور و سلطنت حفظ شدند". در این جملات مبالغه‌آمیز متوجه می‌شویم شاهزاده چگونه با یادآوری خاطرات دردناک دیگر در رنج و اضطراب بوده است.

بدون شک تنها به خاطر گرد و خاک چندصد سوار نبود که در پایان آن روز تغییر قابل توجهی در موقعیت و برخورد دو ارتش به وجود آمد. بلکه بیشتر کمک

۲۶- طبعاً این نظریه مؤلف محترم است و برای پذیرش این ادعا اسناد تاریخی بیشتری لازم است-



روانی یک دوست بود که به عباس میرزا اعتماد به نفس داد. او از وفاداری این تبعیدی که پسر ارشد و بیشتر اعضای خانواده و رزمندگان را در اختیار او گذاشته بود و در مقابل، توقع هیچ تجلیلی را نداشت دل‌گرمی پیدا کرد. در آن موقع نوه آرایکلی شاهزاده را قسم داد در هیچ صورتی نام واقعی او را برملا نکند اما در عوض در ساعت‌های آینده او را نیز در فرماندهی خود منظور بدارد. شاهدان مورد اعتماد می‌گویند که عباس میرزا برخلاف پدر و بسیاری از معاصرینش به خرافات اعتقاد نداشت. اما پس از آن شب بیش از پیش به فال و پیشگویی معتقد شد زیرا به درخواست لایچین‌خان استخاره باز کردند و خوب آمد.

تصمیم‌های لازم را با هم‌فکری یک‌دیگر گرفتند. کسانی را که به ناچار بیشتر از روستایان و چوپانان بودند برای شناسایی دقیق‌تر قوای دشمن به اطراف فرستادند. صدای رسا و روشن لایچین‌خان در اردوگاه می‌پیچید و نگرانی را از دل شاهزاده می‌زدود.

نبرد سرنوشت‌ساز در سحرگاه ابتدا با نامطمئنی آغاز شد زیرا نیروها نابرابر بودند. عباس میرزا در نامه‌هایی که به این خاطرات مربوط می‌شود ابتدا از خود چیزی نمی‌گوید اما چندین بار شجاعت لایچین‌خان و پسر ارشد او را تحسین و آنان را با قهرمانان افسانه‌ای مقایسه می‌کند. تصویرهای نبرد را با سبک موجز شعر حماسی فردوسی تشریح می‌کند گویی خود چیزی از فوت و فن جنگ نمی‌داند.

تلفات از دو طرف بی‌شمار بود. یکی از مورخین بدون ذکر محل، لحظه ضعف ترک‌ها را توصیف می‌کند که در واقع آغاز پیروزی قوای ایران بود. شاید هم تمجیدهای عباس میرزا از لایچین‌خان و پسرش به خاطر این است که آنها در این لحظات سرکردگی قوا را به عهده داشتند زیرا عباس میرزا رستم و اسفندیار را در آنها باز می‌شناسد. با آغاز شب قوای ایران از پیروزی خود اطمینان داشتند. باقی‌مانده ارتش ترک در حال عقب‌نشینی بود. احتمال می‌رود تمامی قوای ترک

وارد جنگ نشده و بعضی از قشون به موقع نرسیده باشند، اما به هر حال عثمانی‌ها از لحاظ تعداد نفرات بر قوای ایران برتری داشتند.

این لحظات از بهترین ساعت‌های زندگی و حیات نظامی عباس میرزا به شمار می‌آیند، لحظاتی که وی تاوان غم‌آلود نبردها یعنی آن همه رنج و درد و آن همه حیات از دست رفته را فراموش می‌کرد. اما باز در همین لحظه کشته شدن الکساندرخان پسر ارشد لایچین‌خان را فقدان بزرگی می‌دانست. عباس میرزا حکایت می‌کند که دو تن از اشراف‌زادگان گرجی که وی آنها را حسن و حسین می‌نامد تمام لباس‌های خود را بر سر جنازه قهرمان جوان پاره‌پاره کردند و بعد ساده‌دلانه اضافه می‌کند کسی نبود که از فرماندهان و سربازان و حتی اسب‌ها بر این جنازه نگرید. با این حال و با وجود عزایی چنان طاقت‌فرسا لایچین‌خان هم چنان از عباس میرزا درخواست کرد هویت او را پنهان نگه‌دارد در حالی که می‌گفت این پسر مرا روسفید کرده است.

در حکایتی که بازسازی شد همه چیز قدم به قدم از روی نامه‌های عباس میرزا دنبال گردید. هیچ چیز هم جز زبان ساده و ابتدایی و خاطره‌های نسبتاً بچگانه این نبرد (۱۸۲۳) که می‌تواند در چارچوب یک مینیاتور جای بگیرد این قصه را اصیل‌تر جلوه نمی‌دهد.

جنگ با عثمانی که برتری‌های ارتش آذربایجان را برای چند هفته در بوت‌ه امتحان گذاشت، میان‌پرده‌ی سال‌های آرامش به حساب می‌آید. پیمان ارزروم افتخارات خارجی عباس میرزا را کامل‌تر کرد. او با همان سماجت همیشگی امور روزهای آرامش را که فقط اندکی متوقف مانده بود از سرگرفت. با این همه در این دوران، سلامتی او رو به وخامت گذاشت. پسرش جهانگیرخان می‌نویسد که علایم بیماری که موجب مرگ زودرس او شد دوازده سال پیش از مرگش ۱۸۳۳م/

۱۲۱۲ش احساس شد. بدون شک همان بیماری کودکی که وی با اراده‌ای محکم آن را پس زده بود، دوباره بازمی‌گشت. دکتر کورمیک که از ۱۸۱۰ تا ۱۸۱۲م/ ۱۱۸۹ تا ۱۱۹۹ش با او به سر می‌برده شش ماهی او را که از دردهای بسیار رنج می‌برد و بستری شده بود و بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد معالجه کرد. تشخیص پزشک انگلیسی سل استخوان همراه با یک بیماری کبدی بود.

اما نه در خاطرات جهانگیرمیرزا و نه در دیگر اسناد خانوادگی، تاریخ دقیق شروع بیماری هیچ‌جا ذکر نشده است و معلوم نیست که پیش یا پس از جنگ عثمانی ظاهر شده باشد.

عباس میرزا با این حال برای مبارزه با بیماری و مغلوب کردن آن به خاطر اهدافی والاتر آمادگی داشت.

با نگرانی به سروصدهای نارضایتی‌هایی که هنوز نامحسوس بودند ولی از اصلاحات انجام شده و دسیسه‌های حسودانه برادران و زمزمه تعصب‌گرایان که به صورت تهدیدهای پنهان ابراز می‌شد، برمی‌خاستند گوش می‌کرد و آنها را مقدم بر هشدارهای بدن بیمارش می‌دانست.

دیر یا زود از سرگیری خصومت‌ها میان ایران و روسیه به علت هدف‌های جهان‌گشایی روسیه اجتناب‌ناپذیر می‌شد. صلحی که از ۱۸۱۳م/ ۱۹۲۲ش حاکم بود چیزی بیش از یک ترک‌مخاصمه نبود. البته در ۱۸۲۵م/ ۱۲۰۴ش هنوز طولانی‌کردن بیشتر آن تا چند سال آینده امکان داشت. عباس‌میرزا تصور می‌کرد می‌تواند یک ارتش قوی برای مقابله برابری با امپراتوری تزار آماده کند. ده تا پانزده سال فرصت هم برای تکمیل و استحکام کارهای اصلاحی او کافی بود. به همین دلیل علاقه‌ای به شروع جنگ نداشت و با آنکه مایل بود در تبصره‌های مربوط به سرزمین‌های اشغال‌شده تغییراتی بدهد در پیاده‌کردن عهدنامه گلستان با ملاحظه عمل می‌کرد. در مسایل واگذاری دوباره این سرزمین‌ها، طرف وی حاکم کل قفقاز بود که دشمنی‌اش با عباس‌میرزا را به شیوه‌هایی خصمانه در روابط همسایگی و در دسیسه‌های نسبتاً آشکار نشان می‌داد.

با مرگ تزار الکساندر اول در ۱۸۲۶م/ ۱۲۰۵ش موقعیت برای حفظ صلح مناسب‌تر شد. برادر جوان او نیکلای اول در میان آشوب‌های خونینی که به نام روزهای دسامبر مشهور است به سلطنت رسید. در این موقع تزار جدید روسیه هم خواستار جنگ نبود. از طرف دیگر چون به یرمولف اعتماد نداشت بدون شک عذر او را می‌خواست. یرمولف در واقع تا همان زمان هم تحت حمایت

آراکچیف<sup>۲۷</sup> از مقربان مقتدر دربار الکساندر اول بر سر کار مانده بود زیرا شخص تزار شلوغ کاری های حکمران قفقاز را نمی پسندید.

اما در همین روزهایی که به پایداری صلح امید می رفت، نوعی هیجان جمعی ایران را به جنگ کشانید همان گونه که گاه در کشورهای خشک اندیش اتفاق می افتد، تعصب دوباره مشتعل شد. یکی از دلایل آن بی صبری خان های مهاجر در باز پس گرفتن املاک خود بود. تنفر حسودانه برادران عباس میرزا هم سهمی بزرگ در این حرکت داشت، آنها می خواستند حتی به قیمت شکست در جنگ از شر برادر اصلاحگر خود خلاص شوند. بعضی ادعا دارند دست خارجیان هم در کار بوده گرچه این نظریه ثابت نشده است.

ایران به علت عوامل مختلف درگیر این جنگ شد و به صورت دردناکی منزوی ماند. می دانیم که از همان اوایل قرن انگلستان علاقه خود را از متحدش بریده بود.

درست است که یک فرستاده انگلیسی برای میانجی گری در روزهای تیره مذاکرات ده خوارقان<sup>۲۸</sup> به ایران آمد. اما اتاماژور روس او را از شرکت در مذاکرات کنار گذاشت و به گفته وقایع نگاران انگلیسی اگر این فرستاده برای رفع سرگردانی عباس میرزا به او کمک مالی یا معنوی کرد برای بازپس گرفتن دو تبصره قرارداد ۱۸۱۴ به نفع انگلستان در شرایط ناامیدکننده ایران بود.

۲۷ - Arakcheief

۲۸ - Dehkhargan

فصل هفتم

آزمون بزرگ



در طول سال‌های ۱۸۲۴م/ ۱۲۰۳ش تا ۱۸۲۵م/ ۱۲۰۴ش عباس میرزا متوجه شد دشمنی با کارهای اصلاحی او بالا گرفته است. اما او آمادگی مقابله با آنها را داشت و نگرانی و ترس از وقوع هر حادثه را سایه‌های گذرایی بیش تلقی نمی‌کرد. زیرا شاهزاده نه تنها به نفس قدرت، عادت دیرینه داشت بلکه وجود خود را برای پدر ضروری می‌دانست.

با این حال می‌شود تصور کرد که پس از مذاکره با خان‌های مهاجر و بازگشت به اندرون تا چه اندازه خسته بود از خلال حرف‌های نیمه واضح و نیمه آشکارشان متوجه شد با وجود استقبال گرمی که از هنگام فرارشان از مناطق اشغالی تاکنون از آنها کرده بود دیگر با او صمیمی نیستند. البته عباس میرزا گذشته را به یاد داشت ولی متوجه بود یادآوری بی‌ثباتی و بی‌اعتقادی دیرینه به این اشخاص، یعنی همان دو عاملی که باعث شکست و ناکامی جنگ‌های ده ساله شده و راه را برای دشمن باز کرده بود، حاصلی ندارد.

همه چیز از زمان اشغال تغییر کرده بود. خان‌ها که به حمایت روس‌ها برای حفظ دیکتاتوری محلی و آزادی در درگیری‌های داخلی خود امید بسته بودند اینک از اربابان روسی خود تنفر داشتند. زیرا حقیقت طور دیگری نمایان شده بود. کارمندان محلی در استخدام روس‌ها تمام اشخاص سرشناس این نواحی را از



مقام‌های خود عزل کردند. همکاران محلی که از میان اتباع همین خان‌ها انتخاب شده بودند به سربازان روس درس ضعیف‌کشی می‌دادند. با تنزل موقعیت اربابان قدیم به نفع فرودستانی با انعطاف بیشتر، تنفر نسبت به اشغال خارجی بیشتر می‌شد به خصوص که می‌دیدند برای خرد کردنشان از ابزار و وسایل آشنای خودشان استفاده می‌شود.<sup>۱</sup>

پس از مهاجرت از آذربایجان، بیشتر خان‌های متشخص، با استقبال گرم عباس میرزا مواجه شدند که از سر تقصیرهای گذشته‌شان گذشت و به داد بدبختی‌هایشان رسید. البته ابتدا موافقت شاه را برای تمام این اقدامات جلب کرد. این مهاجران اختیاری هیچ‌کدام غریب هم نبودند. همانند شاهزاده‌های باگرانی خویشاوندان و نزدیکان و نفرات مسلح خود را همراه داشتند و در آذربایجان مهمان‌نواز دنیای جدا و در عین حال به طور خطرناکی مستقل را تشکیل می‌دادند که با خان‌نشین‌های اشغالی ارتباط نزدیک داشت. عباس میرزا بیهوده سعی می‌کرد آنها را در مسیر صلح نگه‌دارد و ارزش اجرایی یک عهدنامه حتی نا‌عادلانه را به آنها تفهیم کند. وقتی متوجه شد آنها سرانجام با دشمنان او کنار خواهند آمد، خاطره تلخ خیانت‌های غیرقابل توجیه مصطفی‌خان شیروانی<sup>۲</sup> و تکروری‌های گستاخانه حسین‌خان طالش برایش زنده شد که برای نشان دادن عدم اطاعت خود جز با نفراتی بسیار اندک به کمک او نیامدند.<sup>۳</sup>

بخشش‌های او چیزی را در دل‌های عهدشکن آنها عوض نکرد زیرا به دربار تهران و به جبهه متعصبین روی آوردند و برای پیش انداختن جنگی که عباس میرزا

۱- نویسنده کتاب "ژنرال پاسکیویچ علناً از باج‌گیری‌های کارمندان روس و بی‌تفاوتی دولت مرکزی صحبت می‌کند.

۲- در ناسخ‌التواریخ هم بی‌اعتقادی و عدم وفاداری خان شیروان ذکر شده است.

۳- گاسپار دروویل

از آن گریزان بود عامل دیگری اضافه کردند.

خط مرزی که از دریاچه گلچای و اردبیل عبور می‌کرد یک تهدید دائمی برای حفظ صلح به شمار می‌رفت. به همین دلیل عباس میرزا از مدت‌ها پیش تصمیم به اقداماتی به منظور تجدید نظر در آن داشت، هر چند می‌دانست این کار چه تهمت‌هایی در پی خواهد داشت. از طرف دیگر می‌دانست به دنبال خصومت شخصی یرمولوف با او، کار مذاکرات بسیار مشکل خواهد بود. اما در پی وقوع یک حادثه بی‌اهمیت در اردبیل که هیاهوی بسیار ایجاد کرده بود بر تردید و عدم رغبت خود فائق آمد. پس برای ضرورت حضور یک هیأت روس به مرز، نمایندگانی به تفلیس فرستاد تا با توافق مردان مورد اعتمادش کارهای اصلاحی لازم را انجام دهند.

نمایندگان شاهزاده ابتدا با استقبال دوبهلویی در تفلیس مواجه شدند و برای دریافت جواب چندین هفته صبر کردند. البته این مسأله قابل پیش‌بینی بود و به آنها دستور داده شده بود پشت‌کار داشته باشند. مفاد توافقی که حکمران قفقاز نمی‌توانست از آن سرباز زند سرانجام ابلاغ شد. عباس میرزا آن‌قدر احترام و منزلت داشت و ارتشش آن‌چنان پر قدرت و نفوذش بر پدر آن‌چنان قاطع برآورد می‌شد که دشمن شخصی‌اش هم نمی‌توانست از آنها چشم‌پوشی کند.

با شنیدن خبر حرکت هیأت نمایندگی روس، عباس میرزا سرپرستی کارشناسان خود را به باقرخان امیر نظام آذربایجان واگذار کرد و باقرخان هرگز به این اعتماد خیانت نکرد. از طرف دیگر عباس میرزا نمی‌خواست روند آرام پیشرفت کارها را متوقف کند. او می‌دانست سخن‌چینان چگونه آتش روشن خشک‌اندیشی را در ایالت‌های مرزی دامن می‌زنند. حوادث جبران‌ناپذیری ممکن بود به وقوع بپیوندد. به همین دلیل هم در تمام مسیر راه کارشناسانی از قوای منظم خود قرارداد. ولی این اقدام هم باز به نظرش کافی نیامد و ترجیح داد شخصا در آن نزدیکی

حضور داشته باشد که برای این کار، چه برای حفظ شأن و منزلت و چه برای بیدار نکردن سوءظن می بایست با احتیاط عمل شود. پس شکار را بهانه کرد و با استقرار اردوگاهش نزدیک پل خداآفرین، ترتیب شکار مفصلی را در قراچه داغ داد. شاهزادگان جوان تحت آموزش، همراهش بودند و در عین سهم بودن در لذت شکار به گفتگوهای پدر با مشاوران خود در باره مسایل روز گوش می کردند. شاهزاده روزبه روز در جریان امور مرزی قرار می گرفت و برای اجتناب از هرگونه درگیری از هیچ اقدامی فروگذار نمی کرد زیرا به خوبی از تعصب جوشان و هیجانات سرکش جاری آگاه بود.

کارها رو به اتمام می رفت. عباس میرزا علاوه بر تأمین امنیت جانی کارشناسان از آنها به گرمی پذیرایی کرد. آنها به شکار سلطنتی و جشن ها و تفریحات دیگر دعوت شدند. شاهزاده هم چنین ژنرال مدداوف حاکم قره باغ و اسکورت زیاد او را نیز برای شرکت در این جشن ها دعوت کرد.

شاهزاده که در زندگی داخلی بسیار ساده بود از خارجیان در نهایت شکوه پذیرایی می کرد، میزبانی بسیار جذاب و متوجه بود. قوای شکیل و منظم ایرانی، افسران روس را تحت تأثیر قرار داده بودند. اسکورت زیبای سوارنظام که در پی مدداوف از پل خداآفرین گذشت منزلتی نظامی به این گردهمایی می بخشید. هدایایی ردوبدل شد و عباس میرزا به همه پاداش داد. حرکات دوستانه اش حاکی از علاقه اش به صلح بود. با این حال صدای اسلحه که گه گاه از دوردست شنیده می شد زمینه این نمایش های دوستانه را تشکیل می داد.

افسران ارشد روس، قدرت عباس میرزای فسادناپذیر را بیش از اندازه واقعی برآورد می کردند و او را نیرومندتر از آنی می دانستند که صلح جو باشد. از میان هم وطنان نیز، بسیاری در قاطعیت او شک داشتند و تصمیم به نابودی اش گرفته بودند.

اما خود او با تکیه بر وفاداری باقرخان و چند تن از بزرگان تبریز و امیرزاده‌ها هنوز به خود و به اعتبارش نزد پدر اطمینان داشت. ورود عده‌ای از تهران برای تماشای این نمایش زیبا اتفاقی نبود. اشخاص دست پایین دربار شاه برای تماشا و سخن‌چینی‌های زهرآلود آمده بودند و در اردوگاه خداآفرین هم هم‌دستانی موافق خود پیدا کردند. درباری‌های دست دوم با گفتگوهای درگوشی به خان‌های محلی و خورده اربابان وفادار به خان ایروان نزدیک می‌شدند. به این ترتیب خوان نعمت عباس میرزا کسانی را سیراب می‌کرد که صداقت او را برای حفظ صلح باور نداشتند.

گزارش‌های غرض‌آلودی به گوش شاه می‌رسید که در آنها بهتان و شایعه از یک‌دیگر تشخیص داده نمی‌شد.

تابستان هر سال فتح‌علی شاه با درباریان و امرای لشکر و بیشترین نفرات ارتش سلطنتی به دشت سبز و خرم سلطانیه می‌رفت و هر سال ولیعهد نیز چند هفته‌ای برای به دست آوردن دل پدر، خود را به آنجا می‌رساند. این ملاقات نه یک دیدار ساده که متضمن جابه‌جایی یک لشکر بود. عباس میرزا قوای خود را که از دیگران متمایزتر بود برای پدر به نمایش می‌گذاشت.

در تابستان ۱۸۲۵م/ ۱۲۰۴ش عباس میرزا متوجه تغییری در اوضاع شد. بادی خشمگین و آکنده از تعصب می‌وزید که یادآور باد سترون کویر بود. با آگاهی از زودباوری و تأثیرپذیری پدر، در لحظات نادری که می‌توانست با او خلوت کند خطرات از سرگیری جنگ با روسیه را به شاه که چاپلوسان احاطه‌اش کرده و با گزافه‌گویی غرورش را بزرگ‌تر می‌کردند، متذکر شد. ارتش ایران هنوز به اندازه کافی نیرومند نبود و در برابر ارتش روسیه شانس برابری نداشت. شاه پاسخ‌های بی‌سروته می‌داد. مثلاً می‌گفت می‌شود به همه نجیب‌زادگان جوان او نیفورم پوشاند

و فنون جنگی را به آنان آموخت. ذهنش فاصله بسیار با استدلال‌های پسر داشت و نایب‌السلطنه هرگز نتوانست دیواری را که دشمنان بین او و پدر کشیده بودند بشکافد. تمامی کوشش‌هایش برای مجاب کردن شاه به نفع دشمنان به خصوص برادرها و به ضرر خودش تمام می‌شد.

در بازگشت به تبریز درگیری قریب‌الوقوع جنگ را احساس کرد. به همین خاطر از همان موقع در تبریز و خوی فعالیت‌ها از سر گرفته شدند. می‌بایست به فکر مهمات بود و کارخانه توپ‌سازی را راه انداخت و هر آنچه لازمه برپایی ارتش و تجهیزات و تمرین‌های سربازان بود فراهم آورد.

با شروع پاییز عباس میرزا برای سرکشی به قلعه‌ها و بازدید از پادگان‌ها و تأمین آذوقه به سراسر خط مرزی سفر کرد. یک بار دیگر به بهانه شکار که تنها تفریح ساعت‌های فراغتش بود به بازرسی نظامی پرداخت. در این سفرها که در منتهای سادگی انجام می‌گرفت فقط پسران ارشد و بعضی از نزدیکان مورد اعتماد همراه او بودند و از جاه و جلال شکارهای چشم‌گیری که ژنرال مدداوف به آن دعوت شده بود خبری نبود. بارها در خانه‌های بسیار ساده که شاهزاده به منظور جابه‌جایی‌هایی از این دست بناکرده بود منزل کردند. در آرتلی<sup>۴</sup> در نزدیکی مرز ترکیه اقامت مطبوعی داشتند. جهانگیرمیرزا پس از نیم قرن با لذت از آن صحبت کرده، خاطره زیبایی قله آرات را بازگو می‌کند. شاهزاده در هر فرصتی پسرانش را در جریان مسایل نظامی قرار می‌داد اما هرگز هم یادآوری وظایفی را که خداوند برای آنها در مقابل ملت تعیین کرده بود فراموش نمی‌کرد. در سخنان او همیشه پژواکی از تلماک دیده می‌شود، همان که بیست سال قبل درباره‌اش از آمده ژوبر سؤال کرده بود: "آیا این داستان واقعی است؟" از تعلیم‌دادن و زنده کردن شگفتی‌های سفر به پسران خود لذت می‌برد. با تربیت ساده اما هوشمندانه، آنها را برای لذت

بردن از همه جنبه‌های میهن خود، از کوهستان‌های پر برف، از رودخانه محبوب ارس و از طاق‌نماهای باستانی پل خداآفرین با افسانه‌های قدیمی آماده کرده بود.

آنها از اردوباد و نخجوان و عباس‌آباد<sup>۵</sup> بازدید کردند. شاهزاده به این محل که طبق دستور خود او و برحسب نقشه افسران مهندس هیأت گاردان ساخته شده بود علاقه بسیار داشت. عباس‌آباد پست دیده‌بانی جنوب ایروان بود، که سواحل شمالی رود ارس را هم که حکم خندق را داشتند زیر نظر داشت. عباس‌میرزا با دیدن تفنگ‌داران منظم پادگان و تحت فرماندهی عبدالله‌خان پسر یکی از سرکردگان ایل دماوند خشنود شد.

سپس به سردارآباد یعنی قلعه مستحکمی که توسط حسین‌خان سردار بنا شده بود، رفتند. در فضای میان خندق‌ها ارامنه‌ای که از بایزید و دیادین و کارس<sup>۶</sup> آمده بودند کشاورزی می‌کردند و محوطه میانی قلعه در واقع انبار محصولات کشاورزی در انحصار سردار بود.

در طول همین سفر عباس‌میرزا و پسرانش از دیر اشما دزین<sup>۷</sup> هم که سه کلیسا داشت و قدمتش به آن جنبه مقدسی می‌بخشید دیدن کردند. ایرانیان، به جز در مواردی که تعصب مذهبی‌شان ناگهان بیدار می‌شد همیشه به داستان‌های مذهبی علاقه و احترام نشان می‌دادند و افسانه‌های معنوی ساده‌دلانه‌ای را که در چهار دیوار این دیر ارمنی نقل می‌شد می‌پذیرفتند. جهانگیرمیرزا هم بیش از سایر نقاط به توصیف این دیر می‌پردازد. دالان‌های تاریک و نقاشی‌های دیواری و مجسمه‌ها اثر زیادی بر تخیل او گذاشته‌اند. پیداست که توضیح‌های مربوط به اسطوره‌ها را از پدر گرفته است و می‌دانیم که عباس‌میرزا برای مسیحیت احترام قایل بود.

۵- قلعه عباس‌میرزا به دستور خودش توسط مهندسين اروپایی ساخته شد. (زندگی‌نامه پاسکیویچ)

۶- این جابه‌جایی‌ها در اثر اختلافات مرزی میان پاشاهای شهرهای مرزی حادث می‌شد.

پس از سه روز اقامت در اشما دزین شاهزادگان و همراهان دوباره به سوی ایروان حرکت کردند. عباس میرزا که از عدم علاقه سردار حسین خان نسبت به خود آگاه بود، دل خوشی به این بازدید نداشت. اما می‌خواست موقعیت مستحکم این قلعه را با چشم خود ببیند. از طرف دیگر در آغاز وقایع سختی که در شرف وقوع بود صلاح را در آشتی ظاهری با سردار می‌دانست هرچند هیچ چیز نمی‌توانست علل واقعی این اختلاف‌ها را برطرف کند.

حسین خان عاشق پنهان‌کاری بود و دخالت در امور داخلی را نمی‌پسندید. او با نگاه خصمانه و تمسخرآمیز و شکاک خود شخصیت‌های خارجی را که از ایروان می‌گذشتند برآورد می‌کرد. با تمام وجود از غرب متنفر بود و علاوه بر علت‌های مستقیم‌تر، علاقه عباس میرزا به آداب و رسوم و قوانین غرب یکی از دلایل بدآمدن پیرمرد جنگی از شاهزاده‌بود.

او تنها با یک نفر یعنی با برادر کوچک‌ترش حسن خان هم‌دلی داشت که به او هم لقب سردار داده‌بود. در باره همه چیز با او صحبت می‌کرد. حسن خان مردی ساده و وفادار بود که زیستن در سایه برادر را طبیعی می‌دانست و شجاعت کم‌نظیر خود را در خدمت او قرار داده‌بود. دو برادر تا سپیده‌دم در تالار بلند قصر که مشرف بر قلعه بود به گفتگو می‌نشستند. سردار عمری صد ساله کرد و تا نزدیک مرگ هم فرماندهی لشکر را شخصا به عهده می‌گرفت. چون نفرس داشت با سرگرم کردن خود با گفتگوهای طولانی شبانه درد این بیماری را تسکین می‌داد.

حسین خان و عباس میرزا حتی در زمان‌های عادی هم با یک‌دیگر توافق نداشتند. سردار عاشق آشوب بود زیرا همیشه از چنین دورانی به نفع خود استفاده می‌کرد. در این دوره هم موافق از سرگیری جنگ بود و به هر نحو وقوع آن را تشویق می‌کرد. در حالی که نایب‌السلطنه آن را زودرس می‌دانست و سعی

داشت به هر قیمت از آن اجتناب کند.<sup>۸</sup>

حسین خان که سال‌ها بر آران حکومت کرده و همه نوع کار را برای خود مجاز می‌دانست، بی‌ادبی و خودپسندی را تا به آنجا رساند که نقرس را بهانه کرد و یکی از خویشان خود را به استقبال عباس میرزا فرستاد. این اهانت عمدی بود و گرچه عباس میرزا یک بار دیگر سعه صدر نشان داد اما به شدت از این کار رنجید. البته وقتی در قلعه با او روبه‌رو شد از حالش جويا شد و بیماریش را خیلی جدی تلقی کرد و از این که ممکن است خدای نکرده شاه یکی از خدمت‌گزاران وفادار خود را از دست بدهد اظهار تأسف کرد. حسین خان با اظهار بندگی به تمام خاندان جلیل سلطنت به او پاسخ داد.

شاهزاده که به پیچ و خم چنین ذهنیت‌هایی وارد بود وانمود کرد که در واقع به منظور خواستگاری یکی از دخترهای او برای یکی از برادرزاده‌هایش مصطفی‌قلی میرزا آمده است. دورنمای این وصلت فرخنده فضا را سبک‌تر کرد و همگی توانستند بدون رفتن به عمق مسایل، در باره موضوع‌های مربوط به امنیت کشور گفتگو کنند.

پلنگ پیر چنگال‌های خود را جمع و جور کرد و عباس میرزا هم دشمنی‌اش را فروبرد و فرصت پیدا کرد تا بناهای دفاعی را که در دوره میسیون گاردان ساخته شده و دست‌نخورده باقی مانده بود، بازرسی کند. سردار، حاکم دوراندیشی بود. انبارهایش پر از آذوقه و مهماتش کافی بودند. او به قلعه خود خیلی افتخار می‌کرد و ادعا داشت: "سه پادشاه اروپایی هم از عهده او برنخواهند آمد".

شاهزاده دوباره از رود ارس گذشت. در طی استراحت کوتاهی که همراه

۸- جهانگیر میرزا مؤکداً می‌گوید: "بارها از پدرم شنیدم که حسین خان یکی از مسببین از سرگیری جنگ بوده است."



پسران و بعضی از نزدیکان داشت آقای آمبرژه<sup>۹</sup> نماینده روسیه در تبریز را که عنوان کنسول داشت به حضور پذیرفت. این عنوان برای اولین بار در ایران شنیده می‌شد. کنسول رسماً خبر مرگ امپراتور الکساندر اول را به عباس میرزا داد.

عباس میرزا تصمیم گرفت چند ماهی را در خوی که مهم‌ترین پایگاه نظامی او بود سپری کند. سپس می‌بایست ارتش را برای جنگ آماده و هزاران نکته را پیش‌بینی کند. پسرانش هم با او بودند. علی‌رغم تمام دل‌مشغولی‌ها یک لحظه از آموزش آنها فارغ نمی‌ماند. سفرهای اخیر و مناظر مختلف البته تجربه‌های خوبی بودند ولی در آموزش و درس به معنای خاص کلمه کوتاهی شده بود. پس شاهزاده از دایی خود امیرخان سردار و حاکم خوی درخواست کرد تا یک مربی از هر جهت پسندیده برای پسرانش پیداکنند تا معانی بیان و دستور زبان و خط به آنها بیاموزد. در آن موقع بزرگ‌ترین پسر او محمدمیرزا شانزده سال داشت.

به این ترتیب حاجی میرزا آغاسی که سال‌ها در اماکن متبرکه به سر برده و به معرفت و با ایمانی شهرت داشت وارد خانواده سلطنتی شد. حاجی میرزا آغاسی به تازگی لباس درویشی را با کسوت آخوندی عوض کرده بود زیرا می‌خواست خود را از آنچه هست فروتن‌تر نشان دهد. این مرد متأسفانه بدترین تأثیر ممکن را در جهت تاریک‌اندیشی و خرافات<sup>۱۰</sup> بر محمدمیرزا گذاشت. سال ۱۸۲۴م/ ۱۲۰۳ش بود. با شروع تابستان عباس میرزا زودتر از معمول به اردوگاه تابستانی پدر در سلطانیه فراخوانده شد.

در دکوری که از سال‌ها پیش تغییر نکرده بود شور و شر غربی نظم معمول را برهم می‌زد. در برابر دیدگان نخبگان ایران و تعدادی خارجی متشخص همه

۹ - Amberger

۱۰ - جزییات مربوط به جوانی و تعلیم و تربیت شاهزادگان از کتاب "تاریخ نو" اثر جهانگیر میرزا اقتباس شده است.

طرف سان و مانور و نمایش نظامی در جریان بود.

شاه رؤسای ایل‌های مختلف را به حضور خواند. آنها هم با سواران زبده خود به این ندا پاسخ داده تهور بسیار از خود نشان دادند. این گروه‌ها که تعدادشان برای سر و سامان گرفتن منظم بسیار زیاد بود، در همه طرف دیده می‌شدند.

اما تمامی این لشکریان در مقابل خطابه‌های واعظین که سراسر اردوگاه را به عزاداری وامی‌داشت کنار زده می‌شدند. مشهورترین آنها آقا سیدعلی کربلایی و آقا سیدمحمد بودند که پای منبرشان همگی اشک می‌ریختند و خشم‌ها زبانه می‌کشید. خبرهای تهران دهن به دهن می‌گشت. در تابستان خفه‌کننده پایتخت توده‌های انبوه زایرین در میان گرد و خاک به دروازه جنوبی شهر یعنی به شاه‌عبدالعظیم می‌رفتند.

عباس میرزا با روشن‌بینی غم‌آلودی به جنگی که دیگر اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید می‌نگریست. می‌دانست شاه مطابق معمول خست نشان داده، از دادن کمک هزینه‌های ضروری دریغ کرده و بار مخارج ارتش به دوش آذربایجان خواهد افتاد. از طرف دیگر با بیدارشدن سوءظن فتح‌علی‌شاه نسبت به فرمانده جنگ، فقط گروه کوچکی از لشکریانی که مستقیماً تحت نظر او بودند به کمک او فرستاده می‌شدند. اینها هم قوای نامنظمی بودند که فقط کار عباس میرزا را سخت‌تر می‌کردند و نظم نبرد را به هم می‌زدند. شاهزاده که آینده را با تصویرهای خاص مشخص می‌کرد به همین زودی شاهد بی‌ترتیبی‌های زمان حال بود.

همه مردم عمیقاً و یک صدا به هیجان و خشم آمده بودند. الهیارخان، از خویشان نزدیک شاه که با لقب آصف‌الدوله به صدر اعظمی منصوب شده بود پیراهن پاره می‌کرد. شعار روز مبنی بر: "هرکه مخالف جنگ باشد کافر است و سزاوار مرگ" حکم قانون پیدا کرده بود.

در طول این مدت عباس میرزا نتوانست تنها با پدر ملاقات کند. او متوجه بیهودگی این مبارزه بود. لایچین خان دوست و ملازم او مغضوب شاه واقع شد زیرا

آشکارا مخالفت خود را با جنگ ابراز کرد.

در میان این فضای تعصب و خشم ورود هیأت شاهزاده منچیکف<sup>۱۱</sup> از روسیه برای اعلام رسمی خبر تعویض حکومت حالت خنده‌داری داشت. وی البته اختیارات کامل نداشت اما دستور داشت در مسأله تجدیدنظر سرحدات نرمش نشان دهد. ضمناً حامل هدایای فراوان از جمله یک تخت کریستال بود که مخصوص فتح‌علی شاه ساخته شده بود. شاه ابتدا از پذیرفتن او در سلطانیه تردید داشت. جنگ در واقع عجالتاً فقط در ذهن‌ها جریان داشت و شاه از یک سازش دوستانه بدش نمی‌آمد. پس راه‌حل میانه‌ای را انتخاب کردند که آن هم مضحک بود. منچیکف بدون تشریفات مرسوم به حضور شاه رسید و نتوانست نامه امضا شده‌ی تزار جدید را شخصاً به شاه تسلیم کند. این شرفیابی بی‌معنا بود و مذاکرات با وزرا هم با زمینه بدخواهی در حد تعارف‌های سطحی باقی ماند. عباس میرزا کوشش می‌کرد کم‌دی این استقبال را با وقار و آقامنشی خاص خود تخفیف دهد. جهانگیر میرزا که شاهد بعضی گفتگوها میان منچیکف و پدرش بوده است می‌نویسد که منچیکف نرمش بسیار داشت تا آنجا که نوید باز پس دادن طالش و مغان را می‌داد. با این حال نباید فراموش کرد که این فرستاده اختیاری در بستن قرارداد نداشت. فضای سیاسی سنگین‌تر می‌شد و تهدیدهای نامحسوسی در هوا موج می‌زد. منچیکف با پی بردن به بیهودگی مأموریت خود، بازگشت هیأت را جلو انداخت. می‌گویند حتی فرصت بازکردن همه هدایای گران‌قیمت را هم پیدا نکرد.

بر حسب حکایت لطیفه‌مانندی که جهانگیر میرزا نقل می‌کند، مهمان‌دار بی‌ملاحظه‌ای که هیأت روسی را به مرز همراهی می‌کرد چنین وانمود می‌کند که مأموریت قتل آنها را دارد و آنها باید برای نجات جان خود صندوق‌های جواهرات

را به او بدهند. اما واتسون<sup>۱۲</sup> مورخ انگلیسی در صفحه ۲۰۸ کتاب خود و بدون ذکر مأخذ معتقد است که جواهرات در سلطانیه و نزد شاه ماند و بعدها عباس میرزا معادل ارزششان را به روسیه پرداخت کرد.

نایب‌السلطنه هم با عجله به تبریز بازگشت. دیگر امکان مخالفت با جنگ نمی‌رفت. پس می‌بایست تا حد ممکن به حرکتی که از امر به جهاد و امید خان‌های مهاجر به بازگشت به سرزمین‌های خود و دیگر ملاحظات مبهم‌تر به وجود آمده بود سروسامان داد به خصوص که جذابیت طبیعی ناشی از بلندشدن اولین صداها و اسلحه هم به آن اضافه می‌شد.

برنامه این بود که هر یک از خان‌ها فرماندهی سوار نظام خود را به عهده گرفته و تحت پوشش قوای منظم به سوی سرزمین اشغال شده خود حرکت کنند. به این ترتیب میرحسن خان، پسر میرمصطفی خان، خان موروئی طالش از راه اردبیل به همراهی دو هنگ شقاقی به فرماندهی سهراب خان گرجی به لنکران می‌رفت. شاهزاده شیخ‌الملوک میرزا با هنگ‌های اراک و توپخانه از راه مغان برای پیوستن به مصطفی شیروانی و حسین خان و حسن خان پسران خان شکی که قبل از این برنامه در گذشته بود حرکت می‌کرد. برنامه‌های دیگری هم از این دست برای خان‌نشین‌های قبه<sup>۱۳</sup> و باکو و شوشا در قره‌باغ که میراث مهدی‌قلی خان پسر ابراهیم خان و دشمن دیرینه قاجار بود ترتیب داده شده بود. سردار حسین خان هم می‌بایست با همکاری الکساندر میرزا گرجی از ناحیه شوره گل<sup>۱۴</sup> به سوی تفلیس برود و سر راه منطقه لاری را به تصرف درآورد.

در میان وظایف متعدد روزانه اینک جنگ برای عباس میرزا طبیعی جلوه

۱۲ - Watson

۱۳ - Gobbe در آذربایجان کنونی

۱۴ - Choere gol

می‌کرد. اما حضور واعظین در اردوگاه‌ها که با دعوت همگی به جهاد انضباط را مختل می‌کردند به اضافه دخالت شاه در جزییاتی که رسیدگی به آنها فقط از عهده شاهزاده بر می‌آمد مزاحم او بود. برادرانش شیخ‌الملوک میرزا و اسماعیل میرزا را (که به زودی به یک دشمن آشکار تبدیل شد) با قوای کمکی برای او فرستاده بودند. اما شاهزاده به خوبی می‌دانست که وظیفه حقیقی آنها در واقع تفتیش اوست.

تعداد قوای نا منظم خیلی بیشتر از قوای منظم بود. شاه دیرتر از همه لشکریان، با تجهیزات سنگین خود حرکت و ستاد کل خود را در اردبیل مستقر کرد.

خان‌ها از استقبال گرم مردم سرزمین‌های اشغالی به شوق می‌آمدند اما آتش این شوق دوامی نداشت. مردم به جان آمده از ظلم و جور مأمورین روس، به اربابان سابق خود به چشم برادران گمشده نگاه می‌کردند. نیروهای اشغالی که تعدادشان چندان قابل توجه نبود با شورش افراد محلی از پست‌هایشان رانده می‌شدند. عباس میرزا فقط لحظاتی از این توهم‌ها سرمست می‌شد، زیرا روشن‌بینی خود را حفظ کرده، می‌دانست نباید مناطق قابل عبور رود ارس را از نظر دور نگه‌دارد. پسرانش جهانگیر و بهرام که از ابتدا وارد صفوف قشون شده بودند به نوبت مراقبت از این مناطق را به عهده داشتند. دشمن برای عبور از رودخانه دست به یورش‌هایی زد که هیچ‌کس از آنها در امان نبود.

در ناحیه ارس مهمترین قوای روس در اردوگاهی در سه فرسخی رودخانه در نقطه‌ای به نام کرسی جای گرفته بود. در یکی از روزهای آخر ماه ژوئیه دو هنگ از این قوا، دست به شناسایی منطقه زدند و تصورشان بر این بود که جز با نیروهای نامنظم با گروه دیگری برخورد نخواهند کرد. اما آنها با قوای شاهزاده مواجه شدند و تا پیش از بلندشدن صدای توپ نتوانستند موقعیت خود را تشخیص دهند. نبرد تنگاتنگی برای تصرف یک تپه در گرفت. محمدمیرزا ابتکار

نداشت اما فرمانبر بسیار خوبی بود و از توپ‌خانه تحت اختیارش نهایت استفاده را برد. سایر امیرزاده‌ها هم تحت فرماندهی پدر جنگ می‌کردند.

در پایان این روز تابستانی طولانی و با غروب آفتاب ایرانی‌ها خود را حاکم بر میدان نبرد دیدند. دو طرف تلفات داده‌بودند و با این که عباس‌میرزا این رسم را نمی‌پسندید، چند تن از سربازان از شدت خوش‌حالی سرهای چند تن از سربازان دشمن را بریدند. تعداد اسرا به هزار نفر می‌رسید.

آن روز که به علت قرار گرفتن فاصله مساوی با دو ناحیه کرسی و خان‌زیرک به یکی از این دو نام معروف شد، اولین موفقیت نظامی ایران به شمار می‌رفت و با یورش‌های معمول و تصرف دوباره سرزمین‌های اشغالی تفاوت داشت.

یک اردوگاه موقتی در همان میدان مبارزه برپا شد. تا دیروقت شب مشعل‌ها و فانوس‌ها روشن بودند. صدای تلاوت قرآن برای شکرگزاری به گوش می‌رسید. شاید این خوش‌ترین لحظه جنگ برای عباس‌میرزا بود که در این موقعیت کاملاً خود را وقف حرفه سربازی کرده‌بود. پسرانش با بیرون آمدن از نوجوانی برای اولین بار در کنارش می‌جنگیدند و به انجام وظیفه‌ای می‌پرداختند که از کودکی برای آن آماده شده‌بودند. در مقابل این شب نورفشان که از دلاورترین رزمندگان تعریف و تمجید می‌شد، دغدغه‌های بی‌شمار رنگ می‌باختند. یک چاپار سریع برای رساندن خبر به شاه به اردبیل اعزام شد.

چگونه ممکن بود سرمستی کنونی در زدودن سرخوردگی‌های گذشته مؤثر نباشد؟ عباس‌میرزا به خاطرات گذشته و به دوران مبارزات جوانی باز می‌گشت. همه چیز یادآور نبردها و کمین‌کردن‌ها و آن عقب‌نشینی بود که برای حفظ جان مردم به آن تن در داده‌بود. در آن زمان در جنگلی شبیه همان که هم اکنون اردوگاهش را احاطه کرده‌بود به دام افتاده و مجروح شد. اما اینک حضور مشکوکی

در آن حوالی دیده نمی‌شد، همه جا شناسایی و پاک شده بود. سرودهای مذهبی، مردانه و غمگین، شب زیبای تابستانی را فراتر از اراضای خفته می‌برد و بوی اجساد که همراه با باد از میدان نبرد به مشام می‌رسید یادآور حضور مرگ در ماجرای جنگ بود.

آیا این بار نیز عباس میرزا با دیدن سرهای بریده روی برگرداند؟ او هنوز موفق نشده بود این رسم را براندازد. هر بار که فرصتی پیش می‌آمد با انسانیت بسیار با زندانیان و اسرا رفتار می‌کرد. اما آن روز برای اسرایی که گرد و خاکی و بهت‌زده منتظر بودند تا به اردوگاه سلطنتی در اردبیل بروند کاری از دستش بر نمی‌آمد.

از غنیمت گرفتن دو توپ جنگی بسیار خوش حال بود. سلاح‌ها و قطعات توپ‌خانه شادی بچگانه‌ای را در وی بیدار می‌کردند که باعث تعجب دشمنانش می‌شد. همان‌گونه که جواهرات برای دیگران جذاب است، وسایل جنگی هم برای او حیاتی سرشار از رمز و راز داشتند.

مشعل‌ها خاموش شدند و سکوت شبانه بر آخرین دعاها پرده افکند. خوابی شتاب‌زده فاصله شب و سپیده‌دم زودرس را در آسمان مرداد ماه دربر گرفت. منطقه به نظر امن نمی‌رسید و عباس میرزا پس از تشریفات خاک‌سپاری مردگان تصمیم گرفت اردوگاه را به دشت کوچکی در دو سه فرسخی آنجا منتقل کند. او تصور می‌کرد روس‌ها هنوز از ماجرای شب پیش مطلع نشده‌اند اما دو تن از قزاقان با عبور از جبهه ایران خبر شکست را به گوش افسران روسی رسانده بودند. یک خرده‌خان محلی در ناحیه خان‌زیرک که در فاصله مساوی با اردوگاه جدید عباس میرزا قرار داشت در آن منطقه همه کاره بود ولی در واقع آن را از مالک اصلی یعنی مهدی‌خان پسر ابراهیم خلیل‌خان که به تبریز مهاجرت کرده بود غصب کرده بود. حاجی بیگلر ارباب جدید که روس‌ها را شکست‌ناپذیر می‌دانست و به آنها همه‌گونه خوش‌خدمتی کرده بود با وحشت متوجه شد که نه تنها مهدی‌خان

بلکه برادرهای خودش هم که مهاجرت کرده و به خدمت شیخ‌الملوک میرزا در آمده بودند قصد بازگشت دارند. وقتی ارتش عباس میرزا وارد قره‌باغ شد و روس‌ها ناپدید شدند، حاجی بیگلر مجبور شد با چندصد تن از سواران خود به پابوس او برود. فتح کرسی جای تردیدی باقی نمی‌گذاشت. به خصوص که صف اسرا را هم به چشم دیده بود. آیا اینها همان روس‌های شکست‌ناپذیر بودند؟ اما چگونه بود که عباس میرزا استدعای این مرد را برای پذیرایی دو سه روزه از او و همراهانش پذیرفت؟ عباس میرزا به تمام امور قره‌باغ وارد بود و می‌دانست بیگلر غاصب است. اما چون مهدی‌خان مالک قانونی این منطقه هم همان ذهنیت توطئه‌گر همه خان‌ها و جاه‌طلبی پدرش را داشت، شاهزاده هیچ تعهدی به او احساس نمی‌کرد. از طرفی عباس میرزا هم به هر حال و علی‌رغم صفات نیکوی شخصی با زدوبندهای شرقی آشنا بود و بدش نمی‌آمد وزنه‌ای علیه دشمنان داشته باشد. او در طول هفته‌های بعد از میزبان چند روزه خود، به هنگام درگیری‌هایش با مهدی‌خان که قصد کنار زدن او را داشت پشتیبانی کامل کرد. بیگلر با تمام روستایی بودنش ظرافت‌هایی هم داشت. با مهمان‌نوازی پدرسالارانه و با توجه به آبادانی منطقه از عباس میرزا پذیرایی شایانی کرد و ترتیبی داد تا همیشه کنار او باشد. شاید در خیانت‌هایی که جهانگیرمیرزا در کتاب تاریخ نو به او نسبت می‌دهد جای شک باشد اما تردیدی نیست که همه این خوش‌خدمتی‌ها را در جهت منافع شخصی می‌کرد.

در پناه آرامش روستایی و به دور از هیاهو و هراس جنگ، عباس میرزا آن‌چنان آرام شد که به درد دل پرداخت و تشویش‌هایش را با صدای بلند به زبان آورد. پدرش مایل بود ابتدا شوشا را به تصرف خود در آورند زیرا این شهر کلید قره‌باغ بود و شکستن شهرت تسخیرناپذیری قلعه‌ی آن، با اهمیت جلوه می‌کرد. ضمناً در این روزهای ماه ژوئیه ۱۸۲۶ / مرداد ماه ۱۲۰۵ شوشا آخرین پایگاه اشغالی روس‌ها بود اما ایرانی‌ها نمی‌دانستند پس از نبرد کرسی چندین هنگ



روسی آن را مستحکم‌تر کرده‌اند.

پس از فتح کرسی شاه تصمیم گرفته‌بود زمستان را در اردبیل بگذرانند اما برای اطمینان خاطر ابتدا می‌بایست شوشا به تصرف ایرانیان در آید. عباس میرزا با پدر موافق نبود و عقیده داشت بهتر است قوا را در ناحیه گنجه متمرکز کرد که روس‌ها آن را تخلیه کرده‌بودند ولی اشراف بیشتری بر آن داشتند و مسلماً به محض این که وحشت اولیه‌شان برطرف می‌شد دوباره برای تصرف آنکه از ۱۸۰۳م/ ۱۸۲۱ش در اختیارشان بود باز می‌گشتند.

حاجی بیگلر با آگاهی از دل‌مشغولی عباس میرزا دو روز تمام کوشش کرد او را مجاب کند که مقاومت شوشا به راحتی درهم شکسته می‌شود. شنیدن این سخنان از مردی که در این قلعه بزرگ شده‌بود اطمینان خاصی به عباس میرزا می‌بخشید. او می‌گفت تصرف این شهر برای قوای مجهز عباس میرزا آسان است، مردم شهر و روستا به آنها خواهند پیوست و ساکنین قلعه زندگی را بر سربازان روس مشکل خواهند کرد. اما افسوس که این ادعاها فقط چاپلوسی‌های سبک‌سرانه‌ای بیش نبود و ارتباطی به واقعیت نداشت.

به هر تقدیر عباس میرزا اردوگاه خود را به نزدیکی شوشا و به محلی برد که شیب تند تپه مانع ساختن دیوارهای بلند شده‌بود.<sup>۱۵</sup> چون این اردوگاه برای یک محاصره طولانی آماده می‌شد طبیعی است که رفت و آمدها و انتقال وسایل می‌بایست جلب توجه کند. اما روزها گذشت و سروصدایی از قلعه بلند نشد.

عباس میرزا که هنوز تصور می‌کرد با گردآوری قوای لازم و با همکاری مردم قلعه تصرف آن آسان خواهد بود، در جلو انداختن کارها شتاب نمی‌کرد. از ورود دایی‌اش امیرخان سردار هم که با خود نیروهای تازه‌نفسی از خوی آورده‌بود برای سازماندهی مقاومتی علیه حمله احتمالی روس‌ها به گنجه استفاده کرد.

فرماندهی هشت هزار نفر از قوای منظم و نامنظم را به پسر ارشد و معاونت آن را به امیرخان سپرد، و نظرعلی خان، ارباب مرند را با دوهزار نفر از مردان خود برای دفاع از قلعه گنجه مأمور کرد. روس‌ها هم نه توپ از خود به جای گذاشته بودند که می‌بایست تعمیر و راه اندازی شود.

اما آینده نشان داد انتخاب این سه فرمانده چندان مناسب نبوده است. البته عباس میرزا نمی‌توانست این قضیه را پیش‌بینی کند و در هر صورت کسان بهتری هم برای جای‌گزینی آنها در اختیار نداشت. چون از شورش مردم شوشا که حاجی بیگلر به آن امید بسته بود خبری نشد، نایب‌السلطنه به کارهای مقدماتی و در درجه اول به کندن خندق پرداخت. شیخ الملوک میرزا و یوسف خان توپچی و احسان خان سرکرده ایل کنگرلو فرماندهی این عملیات را به عهده داشتند.

تدارک محاصره و حمله به قلعه همراه با درگیری‌های سایر جبهه‌ها فراغتی برای شاهزاده باقی نمی‌گذاشت. اما با فرونشستن تب روزهای اولیه نوعی نگرانی عباس میرزا را به تفکر وامی‌داشت و از رویاهای حاکم بر دیگران فاصله می‌گرفت. همه جا صحبت از برتری قوای ایران و ناتوانی ارتش روس بود. بسیاری از افسران و بعضی شاهزادگان جوان عقیده داشتند که پس از شکست کرسی، روس‌ها جرأت نخواهند کرد با قوای ایران مقابله کنند و بایستی جنگ را به آنها تحمیل کرد. البته از همه جا هم خبرهای بسیار امیدبخش می‌رسید. در بسیاری خان‌نشین‌ها استیلای روس هم چون رویایی ناپدید شده بود. در قره‌کلیسا و باش‌آران سردار حسین خان و الکساندر میرزای گرجی متفقاً<sup>۱۶</sup> به موفقیت‌هایی دست یافته بودند. به اعتراف اعلامیه‌های روس در گرجستان شورش‌هایی پا می‌گرفت. ۱۶ لنگران دوباره به تصرف ایران درآمده و در آبهای باکو دو کشتی روس حامل گندم ضبط شده بود. اما گنجه هم چنان شاهزاده را دل نگران می‌کرد و در فرصت‌های تفکری که پیش

می‌آمد پایان جنگ را مبهم می‌دید. وقتی در خود فرو می‌رفت با روشن‌بینی اندوه‌باری، نسبت به خود و کسانش در به انجام رساندن موفقیت‌آمیز مبارزه‌ای که به نابرابری آن واقف بود دچار تردید می‌شد.

شایعات مختلفی به اردوگاه می‌رسید. روزی خبر خشم تزار روسیه در مورد شکست ارتش خود رسید که در نتیجه ژنرال یرمولف را از سمت خود خلع کرده‌بود. به این ترتیب دشمن شماره یک ایران از میدان به در شده‌بود. ژنرال عالی‌مقام دیگری جانشین او شد که نماینده نظریات دوستانه امپراتور نیکلای اول بود.

در این مدت با ادامه عملیات مخصوص محاصره شوشا، عباس میرزا یک بار دیگر از وفاداری سربازان خود مطمئن شد. کار کردن خندق بسیار دشوار بود، هر روز سنگرها حفر می‌شد و کار به تدریج پیش می‌رفت. کم‌کم به دیوارهای قلعه شوشا می‌رسیدند. عزاداری ماه محرم سربازان را در تلاش خود مصمم‌تر کرد. شاید امروزه تصور عظمت برگزاری این عزا مشکل باشد، عزایی که نسب دوردستی با آئین‌ها و باورهای کهن ایرانیان داشت. ملت ایران که بسیار کم تغییر کرده است در آن روزها هم‌چون امروز به راحتی خلق و خو عوض می‌کرد و ناگهان به طور همگانی از خشم و اندوه منفجر می‌شد و روحی ناشناس بر او غلبه می‌کرد، گویی روشنایی روز تیره می‌شد.

این بار زمینه این یادبود دردناک، شهر محاصره شده شوشا بود که می‌بایست از چنگال کافر نجات داده‌شود. صحنه‌هایی از حمله آتی و مرگ و درد و رنج سربازان ایرانی با تاریخ قدیمی و دردناک عاشورا هم‌سان می‌شد. نوحه‌سرایی یک فضای مذهبی پرهیجان به وجود می‌آورد. همه جا تعزیه و مجالس وعظ برپا بود. مردمان انبوهی که انتظارشان در یک اردوگاه مذهبی نمی‌رفت عزادار و بهت‌زده در

این مجالس حاضر بودند. روستاییان اطراف و کسانی که هویت مشخصی نداشتند، علی‌رغم انضباط سنگین عباس میرزا همراه ارتش راه می‌افتادند به سربازان خسته و خاکی می‌پیوستند. حاجی ملا احمد نراقی و آخوند ملا محمد مغانی با همراهان سیاه‌پوش خود برای تیزتر کردن آتش جهاد توجه همگی را به خود جلب می‌کردند.

دسته‌های عزاداران در خلال مراسم تعزیه به عزاداری و سینه‌زنی می‌پرداختند و زنجیرزنان پشت‌های خود را مجروح می‌کردند. همه دسته‌ها در مقابل شاهزاده به زانو درآمده ادای احترام و ابراز وفاداری می‌کردند. عباس میرزا که از سر تا پا سیاه پوشیده‌بود دستور می‌داد تا به عزاداران غذا و آب بدهند. وابستگی‌های بسیار او را به تاریخی پیوند می‌داد که در آن اسطوره سلطنتی با مذهب یکسان می‌شود. به همین خاطر صمیمانه در عزاداری مردم شریک بود. ذهن عباس میرزا چندان راهی به فلسفه نداشت و باورهای مذهبی را زیر سؤال قرار نمی‌داد. با این حال در این زمینه در گیر دو مسأله بود یکی باوری که ناشناخته‌ترین قسمت‌های وجودش را به سوی خود می‌کشید و دیگری یقین این که خرافات روند پیشرفت را کند می‌کند.

مراسم عزاداری ماه محرم هنوز برپا بود که چاپارها از ورود الهیارخان آصف‌الدوله صدر اعظم خبر دادند. برای جا دادن وزیر و قوای کمکی همراهش مرکب از نیروهای نامنظم دامغان و سمنان اردوگاه را به قسمت آزادتری از دشت انتقال دادند. عباس میرزا این شخصیت درباری را که در چابلوسی استادبود دوست نداشت و از خصومت او نسبت به گرایش‌های آزادی‌خواهانه خود آگاه بود. تنها فکر صدر اعظم عزیز کردن خود نزد شاه بود و به منش هوشمندانه در رویارویی با جنگ کاری نداشت. به محض ورود از کندی کارها انتقاد کرد و در جلو انداختن

حمله اصرار ورزید. بدون شک مقام او در صورت فتح شوشا بسیار بالا می‌رفت. در این باره بحث‌هایی پیش آمد که روابط عباس میرزا و صدراعظم را به تلخی کشاند. با این حال کارها پیش می‌رفت و در اوایل سپتامبر برای حمله به قلعه آمادگی داشتند. اما تقدیر بر چیز دیگری بود. با خواندن روایت جهانگیرخان، می‌توان متوجه شد که خبر شکست شامخور تا چه اندازه تدارکات حمله به شوشا را به هم ریخت، حمله‌ای که قرار بود همان روز انجام شود و به موفقیت آن امید بسیار بود.

طبل‌ها به صدا در آمدند، افسران در مواضع خود مستقر شدند. پسران عباس میرزا که در زندگی گروهی شریک بودند و زیر چادرها زندگی می‌کردند برنامه روز را دریافت کردند. همگی شجاع و دل‌آور بودند. آموزش‌ها و سرمشق خود عباس میرزا روحیه ارتش را تا سرحد قهرمانی بالا برده بود. اگر چند نفر ترسو در میان آنها بودند از ترس بی‌آبرویی حفظ ظاهر می‌کردند. پس وقتی صدای طبل و شیپور آماده‌باش حمله جنگ جای خود را به فراخوانی به یک گردهم‌آیی داد، ناامیدی همه را در گرفت. چه اتفاقی افتاده بود؟ جارچی‌ها در قسمت‌های مختلف اردو فریاد می‌زدند که امروز حمله انجام نخواهد شد و این کار به تاریخ دیگری موکول شده است.

جهانگیر میرزا با دلی فشرده گروهان خود را به یکی از افسران سپرد و چهار نعل به طرف چادر پدر تاخت. چادر پر از جمعیت بود، آصف‌الدوله و محمدعلی مستوفی‌الممالک هم حضور داشتند. حالا دیگر همه از انجام نشدن حمله اطلاع داشتند و صدراعظم به طور ناخوشایندی دلایل این کار را در حضور شاهزاده از مستوفی‌الممالک می‌پرسید. مستوفی‌الممالک که پیدا بود بسیار بی‌قرار است منتظر اجازه عباس میرزا برای شروع صحبت بود. الهیارخان باز مهلت نمی‌داد و تعریف می‌کرد که هنگام بازگشت از بازدید در اطراف اردوگاه، با چند سرباز بی‌آذوقه و

بی‌ساز و برگ برخورد کرده است که با صدای بلند از حادثه ناگواری در اردوگاه گنجه صحبت می‌کرده‌اند.

با شنیدن این حکایت شاهزاده سکوت را شکست و به مستوفی‌الممالک دستور داد نامه محمدمیرزا را که همان روز صبح رسیده بود به صدراعظم نشان دهد. نامه را به آصف‌الدوله دادند با خواندن نامه رنگ و روی وزیر پرید. محمدمیرزا گزارش داده بود که او و امیرخان سردار همراه با هشت هزار سرباز در نزدیکی گنجه در ساحل رود شامخور با نیروهای روس به فرماندهی ژنرال مدداوف درگیر شده بودند.

با گذشت زمان، ناجوان‌مردانه از جبونی محمدمیرزا صحبت شده است. شاهزاده جوان و امیرخان سردار مردانی بسیار شجاع اما نه چندان باهوش بودند. آنها هم تصورات نادرست اغلب افسران ارتش سلطنتی را درباره برتری نیروهای ایرانی از دشمن باور داشتند. همان‌طور که گزارش‌های چوپانان شمس‌الدین لو را که قبیله تاتار و نیمه چادرنشین این منطقه بودند به راحتی پذیرفتند. از نیت اصلی این قبیله خبری در دست نیست شاید هم قصد بدی نداشتند اما به هر حال سادگی ظاهر، آنها را بی‌خطر جلوه می‌داد. برحسب این گزارش‌ها، ارتش روسیه در این ناحیه، از آرامنه تفلیس تشکیل شده بود که عجولانه لباس رزم پوشیده بودند.

درستی این اخبار کنترل نشد و محمدمیرزا و امیرخان سردار، قوای خود را تا رودخانه شامخور پیش بردند. ژنرال مدداوف فرمانده روس متوجه بی‌احتیاطی ایرانی‌ها در این پیشروی شد ولی آن را به حساب یک تاکتیک جنگی گذاشت. پس نیروهای ذخیره و توپخانه‌اش را در گودالی مخفی کرد و با قوای عمده خود با محمدمیرزا درگیر شد. ابتدا چنین به نظر می‌رسید که ایرانی‌ها پیش برده‌اند. سربازان ایرانی با آنکه کشته شدن چند تن از نیروهای خود را به چشم دیدند برای این که برای شاه تحفه ببرند به جای ادامه نبرد و برای اثبات شجاعت خود سرهای

سربازان کشته شده دشمن را می بریدند.

مدد اوف از شلوغی موقعیت استفاده کرد و نیروهای ذخیره را از کمین گاه بیرون آورد و به کمک توپخانه در دل ایرانی ها که اینک خود را فاتح می دانستند، ترس انداخت. امیرخان سردار، جان خود را بر سر این غافلگیری گذاشت که تا حدی هم خود او مسؤول بود. در گذشته اتهام های زیادی به او زده بودند و او نیز برای این که آبروی خود را بخرد، خواهرزاده جوانش را مرتب به حمله تشویق می کرد. مرگ یک باره اش که در وسط میدان جنگ از او اعاده حیثیت کرد، عزایی برای ارتش ایران به حساب می آمد. محمدمیرزا کوشش کرد نیروهای خود را کنترل کند. اما مقاومت زیر آتش گلوله تجربه تازه ای برای ارتش ایران بود، ارتشی که بدون حضور یک فرمانده قوی، قدرت مقابله نداشت. محمدمیرزا هنوز بچه بود. پس همه سرگردان شدند. قسمت بزرگی از توپخانه از دست رفت. اگر جان فشانی عده ای از غلامان خاص نبود ممکن بود شاهزاده به اسارت گرفته شود. شکست شامخور موقعیت شهر گنجه را هم متزلزل کرد.

موقعیت دشواری بود. عباس میرزا بهتر دید محاصره شوشا را رها کرده به کارهای فوری تری بپردازد. پس از دریافت گزارشی که شرح آن رفت دلایل این تصمیم را به اطلاع شورای جنگ رساند. لحن آمرانه و مصمم و جدی او، آصف الدوله را هم وادار به سکوت کرد. عباس میرزا گفت باید انتقام شکست و به خصوص مرگ امیرخان سردار، یکی از اولین افسران ارتش از خویشان نزدیک شاه و یکی از بزرگان ایل قاجار، گرفته شود زیرا بی تفاوتی و بی جواب گذاشتن این ضربه دشمن را جری تر خواهد کرد و مردم قره باغ را هم که آماده تغییر موضع بودند تحت تأثیر قرار خواهد داد.

ضمناً می بایست جلوی عزیمت نیروهای پراکنده به اردوگاه شاه را هم

گرفت زیرا ترس و ناامیدی آنها شاه را بی جهت خواهد ترساند. شاهزاده می گفت البته شوشا رها نخواهد شد و کارهایی که به قیمت فداکاری های بی شمار سربازان تمام شده است از سر گرفته می شود. آصف الدوله که تصمیم عباس میرزا را خلل ناپذیر دید در خود فرو رفت و کینه او را بیشتر به دل گرفت، به خصوص که ورود قریب الوقوع شاه را هم به کرانه شمالی رود ارس اعلام کردند. از نظر شاه محاصره شوشا به درازا کشیده شده بود و او شخصا برای سرکشی به اردوگاه عملیاتی می آمد.

در راه گنجه، مردمان منطقه که بیشتر از ارامنه بودند با سلاح های به غنیمت گرفته شده مزاحم جابه جایی قوای عباس میرزا بودند که البته به راحتی و با شلیک چند گلوله این جمعیت متفرق شدند. وقتی به سومین مرحله حرکت رسیدند چاپارها خبر وحشتناک دیگری آوردند: "نظرعلی خان، خان موروثی مرنند، فرمانده گردان های آن منطقه و مأمور دفاع از قلعه گنجه، این محل را ترک کرده و با سربازان خود به اردوگاه محمد میرزا پیوسته بود. آیا می بایست این عمل را به پای کم دلی و ترس او گذاشت؟ با آنکه در اینجا هر گونه فرضی جایز است اما باید دانست که مسایل ناشی از خودخواهی و تقدم طلبی، نظرعلی خان را در مقابل آگریلو خان حکمران گنجه قرار داده بود. این پست موروثی بود. پدر آگریلو خان زندگی خود را در راه دفاع از این شهر فدا کرده بود، بنابراین بازپس دادن حق و حقوق وی پس از تصرف دوباره شهر، می بایست منظور شود.

و اینک با ترک قوای ایرانی، شهر برای ورود روس ها گشوده می شد. آن قسمت از مردمی که از بازگشت ایرانیان استقبال کرده بودند در تردید و ناامیدی به سر می بردند. در محله های خالی شهر و در روستاهای مجاور، مردم التماس کنان به سوی رود ارس راه افتادند. این خیانت با پیامدهای سنگینی که داشت عباس میرزا را به شدت عصبانی کرد و دچار آن چنان خشمی شد که گرچه با طبیعتش بیگانه



نبود اما کمتر بروز می‌کرد. چند ساعتی اختیارش را از دست داد گویی آن ثبات درونی که با کوشش‌های فراوان به دست آمده بود یک باره محو گردید.

نظر علی‌خان را به اردوگاه خود آورد. در آن موقع تحقیق و بررسی هنوز معمول نبود و اهمیت این خیانت هم به اندازه‌ای بود که نمی‌توان به نایب‌السلطنه خرده گرفت. به هر حال او خان را در مقابل تمام قشون متهم کرد و همه عنوان‌ها و درجه‌هایش را گرفت. بعد او را وارونه سوار خسر کرد و تحت نظر یک لوطی از اهالی مرنده که به او شاه‌گلدی می‌گفتند در تمام کوچه‌های شهر گرداند. سپردن یک ارباب به دست بی‌سروپایی که همیشه عقده حقارت داشته است کار ظالمانه‌ای است. شاه‌گلدی هم کوتاه نمی‌آمد و هر چه از کتک و فحش و متلک در چپته داشت بار ارباب می‌کرد و طبعاً سربازان هم با او همکاری می‌کردند و این کار برایشان یک جور تفریح بود. پس از این کیفر عباس میرزا دستور داد نظر علی‌خان را به مرنده ببرند تا به دست جلادها خفه شود. این مجازات عرف زمان بود.

در آینده‌ای نه چندان دور، پسران خان مرنده به نوبه خود دست به خیانت و انتقام‌جویی زدند و در این آزمون بزرگ سهمی برای خود دست و پا کردند.

اردوی شاهزاده در این موقع در ساحل رود "دردر" برپا شده بود و شورای جنگ در همان‌جا و مرکب از آصف‌الدوله و غلام‌حسین‌خان سپهدار و کلیه افسران ارشد فرمانده قوای اراک (سلطان‌آباد) و آذربایجان تشکیل شد. جهانگیرمیرزا و بهرام‌میرزا هم در جلسات حاضر بودند. تصمیم‌گیری فوریت داشت. شایع شده بود که عملیاتی به سرکردگی یک فرمانده جدید روسی با قشون فراوان در راه است. هیچ‌کس نام او را نمی‌دانست اما گفته می‌شد که دقیقاً "مراقب تمرین‌ها و سلامتی قوای خود و رساندن آذوقه و مهمات به آنهاست. مانورهای روزانه سربازانش همه را بهت زده کرده بود.

عباس میرزا وجود یک فرمانده واقعی را در این نشانه‌ها باز می‌یافت و قلبش

فشرده می‌شد. اما باید اقدامی صورت می‌گرفت. نکته‌های زیر در دستور جلسه بودند: آیا می‌بایست گنجه را پس گرفت؟ لازمه این تصمیم، کاری نامطمئن با احتمال خطرات سنگین بود. اگر این اقدام با شکست مواجه می‌شد، می‌بایست قره‌باغ را هم تخلیه کرد. آیا بازگشت به شوشا و متمرکز کردن تمامی کوشش‌ها و منابع ارتش برای تصرف این شهر صلاح بود؟ یک راه سوم و عاقلانه‌تر هم وجود داشت و آن نشستن در انتظار فرصت، محبوس شدن در یک قلعه بسیار مستحکم و پر مهمات و پر آذوقه و راه بستن بر دشمن به کمک چریک‌های محلی بود. اما همه اعضای شورا موافق این کار نبودند. افرادی با ذهنیت‌های سطحی، از جمله آصف‌الدوله که سخن‌گوی آنها بود سودای موفقیت‌های چشمگیر در سر داشتند و بر این عقیده بودند که می‌بایست در جنگ تن به تن با دشمن روبه‌رو شد.

عباس میرزا به خاطر داشت که مشاوران خارجی‌اش در گذشته خطر رویارویی یک ارتش تازه سازمان یافته با یک ارتش اروپایی را به او گوشزد کرده بودند. محمدخان امیر نظام عقیده داشت باید صبر کرد. اما تقدیر زندگی عباس میرزا بر این بود که به تفسیرهای مغرضانه‌ای که به گوش شاه می‌رساندند بها دهد زیرامی دانست در شورای خصوصی خود او هم دشمنانی در کمین نشسته‌اند. اما اگر او اندکی مصمم‌تر بود، می‌توانست با انتخاب راه عاقلانه‌تر مقاومت کند حتی اگر به بی‌قیدی و خیانت متهم می‌شد. با این حال نطق‌های آتشین آصف‌الدوله کار خود را کرد و عباس میرزا تسلیم شد. در مقابل احتمال شکست وحشتناک می‌بایست برای به دست آوردن پیروزی افتخارآمیزی که به چشم پدر بیاید و منزلت او را دوباره برگرداند شانس خود را امتحان می‌کرد. پس برای پیشروی به سمت دشمن و با توافق یک‌دیگر فرماندهی قشونی را که تعدادشان به ۴۰۰۰۰ نفر می‌رسید بین خود تقسیم کردند.

قرار بر این شد که آصف‌الدوله و سپهدار نیروهای اراک و شاهزاده

شیخ‌الملوک میرزا با چند گروهان از مازندران، قوای قره‌داغ و مرند را با دوازده توپ فرماندهی کنند. میرزا علی گرایلی و طهماسب قلی خان لاریجانی هم که از خبرگان جنگ و از خادمین وفادار بودند سمت مشاور داشته باشند. عباس میرزا همراه با پسرش محمد میرزا سرکردگی قوای ویژه را به عهده داشت. ابراهیم خان باکوئی که درجه سرتیپی گرفته بود با دوهزار سوار در خط مقدم جبهه قرار می‌گرفت و بهرام میرزا یکی دیگر از گروهان ممتاز و سواران ایل افشار در رکاب رؤسای خود جنگ می‌کردند.

جهانگیر میرزا با پسران احمدخان مقدم دوست دوران جوانی پدرش مسؤول قوای مراغه بود، سرتیپ جعفر قلی خان پسر احمدخان و سرهنگ حسین خان پاشایی برادر او هر دو از افسران زبده بودند.

محمد حسین میرزا پسر ظل‌السلطان با سربازان خود امنیت پشت جبهه را به عهده داشت.

بسیاری از فرماندهی‌های دیگر هم به افسران دیگری سپرده شدند مثل غلام تفنگچی‌ها و قشون همدان که به رؤسای ایل خود یعنی قره‌گوزل‌ها سپرده شدند. محمدخان امیر نظام با یوسف خان گرجی و فرمانده توپچی‌های منظم مسؤول توپخانه بودند.

امروزه بیشتر این نام‌ها به فراموشی سپرده شده‌اند و برای خوانندگان خارجی یادآور سایه‌هایی بیش نیستند. اما بعضی از آنان در طول وقایعی که به سرعت اتفاق افتاد نقش مردان جان‌فشان، خیانت‌کار، یا پشیمان را بازی کردند و با بازسازی این تاریخ نه چندان دور، ولی فراموش شده است که از این اسامی یاد خواهد شد.

از نظر اتامازور روس و شخص ژنرال پاسکیویچ که منابع اطلاعاتی بسیار دقیقی داشت، عباس میرزا از مقام و منزلتی بسیار بالا برخوردار بود. شاید هم ژنرال،

امکانات حریف را که در فرماندهی عالی و عدم وحدت ترکیب سربازان خود کمبودهایی داشت، بیش از اندازه برآورد می‌کرد. گروه‌های ارتش منظم بر حسب تعاریف جدید در اقلیت بودند و نظم حرکات و انضباط آنها در میدان نبرد در میان ارتش نامنظم که علی‌رغم شجاعت خودجوش نه قانون می‌شناختند و نه کسب افتخار برایشان مهم بود و جز به سران مستقیم خود به کس دیگر بستگی نداشتند گم می‌شد.

عباس میرزا اردوی خود را از ساحل رود دردر به دو فرسخی شهر گنجه انتقال داد و خود با قوایی سبک برای شناسایی دشمن تا نزدیکی اردوی روس‌ها رفت که در محلی به نام گنبد شیخ نظامی به خاطر حضور امامزاده‌ای به همین اسم استقرار یافته بود. در این هنگام شایعات به حقیقت پیوسته و همه از ورود قوای مهم کمکی به فرماندهی ژنرال جدید که پاسکیویچ نام داشت و به جای یرمولف منصوب شده بود اطلاع داشتند. در واقع شخصیت او تا حدودی حالت اسطوره‌ای به خود گرفته بود.

دست تصادف دو لشکر را در دو سه فرسخی یک‌دیگر و در میدانی که به میدان نبرد گنجه تبدیل شد قرار داد. منطقه بی‌درختی بود که از درازا وسعت یافته و از شرق به رود کورک از شعبات رود کورا محدود می‌شد. گودال‌های کم عمق آن هم در این فصل بارانی هیچ موقعیت دفاعی جالبی را ارائه نمی‌داد.

ژنرال پاسکیویچ اردویش را در پناه سنگرها جای داده و سربازان سیر و پرش در کمال آرامش منتظر دستور حرکت بودند. البته اطلاعات متناقضی ذهن ریاضی‌گرای او را نگران می‌کردند. مثلاً دو روز پیش از پیشروی قوای ایران چوپانان تاتار ایل شمس‌الدین لو خبر آوردند که سردار ایروان با لشکر زیاد از

جبال چالدر گذشته است.<sup>۱۸</sup> این خبر صحت نداشت ولی حتی در این صورت هم ژنرال روسی برنامه‌اش را تغییر نمی‌داد چون به خوبی واقف بود که عامل تعیین‌کننده جنگ در نبرد با عباس میرزا قرار دارد.

در اواخر شب ۱۲ به ۱۳ سپتامبر (۲۴-۲۵ شهریور) یکی از ارامنه وفادار به روس‌ها به ژنرال پاسکیویچ اطلاع داد که عباس میرزا نزدیکی‌های صبح قصد حمله دارد. درست است که بر مبنای سنت تاکتیک‌های جنگی ایران، حمله همیشه شب هنگام صورت می‌گرفت اما چون خبر درز کرد شانس موفقیت کم شد و معمای این نبرد یعنی پیشروی قوای ایرانی به دستور عباس میرزا، زیر باران و گل و لای مزارع و شب قبل از نبرد گنجه، که بسیاری از نکته‌های آن مبهم مانده است لاینحل ماند.

اما توضیحی که جهانگیر میرزا می‌دهد چندان معتبر به نظر نمی‌رسد، به گفته او عباس میرزا در صدد بود مواضع خود را طوری تغییر دهد که لشکریان در یک بلندی قرار گرفته و امنیتشان حفظ شود. اما بعضی از افسران که تاریکی این شب بارانی غافلگیرشان کرده بود جهت را گم کردند و قوای خود را این طرف و آن طرف بردند. گردان‌های مختلف در اثر برخورد با یک‌دیگر راه را بر هم سد کردند. زمین شلاب هم پیشروی را مشکل کرده و به کفش‌ها گل می‌چسبید. اما آیا می‌شود فرضیه شبیخون را به کلی انکار کرد؟ شاید عدم انسجام در فرماندهی آن را به شکست کشاند. به هر حال با روشن شدن هوا گروهان‌های مختلف مواضع خود را مشخص کردند. آفتاب بدن‌های خیس از باران شب پیششان را گرم می‌کرد، برای خشک کردن لباس‌ها و تهیه غذا آتش روشن کردند، اما با آن وفاداری و حس وظیفه‌شناسی خاص سربازان ایرانی بیشتر دلشان می‌خواست اسلحه‌های گل‌آلود و

۱۸- خان ابداً از قصر ایروان بیرون نیامده بود. کنت سیموویچ می‌نویسد که راوی چوپانی بیش نبوده است. اما به گفته دیگران، سردار از قصر بیرون آمده و در کمین بوده است.

خیسشان را تمیز کنند.

موقعیت سربازان روس به کلی متفاوت بود. پس از تقسیم غذای گرم، همه نیروها با صدای طبل جمع شدند. پژواک گنگی از این صدا در حالی به گوش سربازان ایرانی رسید که با حوصله خرابی‌های شب پیش را ترمیم می‌کردند. برای آنها رنج و تحمل آن طبیعی بود. به زودی صدای طبل از قرارگاه شاهزاده هم به گوش رسید و دستور موضع‌گیری داده شد.

روس‌ها حدود بیست هزار سرباز از گروه‌های منظم در اختیار داشتند که قوای قزاق هم به آن اضافه می‌شد. تعداد لشکریان ایرانی<sup>۱۹</sup> بیشتر بود ولی چنان‌که می‌دانیم بی‌نظمی فراوان داشت. عباس میرزا می‌دانست که نیروهای منظم را فقط تا حدودی می‌تواند کنترل کند به همین جهت تا جای ممکن پیش‌بینی‌های لازم را کرده بود.

بلدهای روس خبر آوردند که از بالای یک تپه ارتش ایران را دیده‌اند که صفوف چندان منظمی ندارد. حتی توانسته بودند تعداد آنها را بشمارند که عبارت بودند از: هیجده هنگ پیاده نظام منظم در صف‌های هزار نفره که به تناوب با آتش‌بارهای سه چهار قطعه‌ای مجهز بودند. توپ‌خانه سبک زنبورک‌خانه و ذخیره آن همراه با دو هنگ از گارد غلامان خاص پشت سر و حدود بیست هزار سوار هم در دو طرف لشکر قرار گرفته بود.

صبح ۱۵ سپتامبر ۱۸۲۶ مطابق با ۱۳ صفر ۱۲۴۱ بود. پس از انتظاری طولانی ساعت نه صبح نبرد آغاز شد. ما نوسانات آن را از طریق روایت جهانگیر میرزا دنبال می‌کنیم که نه تنها در آن شرکت داشت بلکه از مراحل دل‌خراش آن از راه گفتگو با پدر آگاهی پیدا کرده بود. پس از گذشت نیم قرن وی هم چنان با تأثر و هیجان به نقل این حکایت می‌پردازد، در اینجا روایت وی از نبرد گنجه کلمه به

۱۹- پاسکیویچ تعداد نفرات ایرانی را به چهل هزار نفر و جهانگیر میرزا به سی و پنج هزار تخمین می‌زند.

کلمه نقل می‌شود:

”کلیه گردان‌های منظم روس و توپ‌خانه آنها روبه‌روی مرکز جبهه ما متمرکز شده بود.“<sup>۲۰</sup>

شاهزاده و محمد میرزا هم آنجا ایستاده بودند. در این جایگاه پرچم شیر و خورشید سرخ، یعنی آرم شاه ایران برپا شده بود. نیروی ویژه غلامان شخصی شاهزاده به فرماندهی امیر خان قاجار در اطراف آنها پاس می‌داد. ژنرال روسی به راحتی این نقطه حیاتی را نشان کرد و قوای خود را در آنجا متمرکز نمود. اما چون مصمم بود دست به حمله نزنند بی حرکت سرجا ایستاده بود. حدوداً کلیه لشکریان ما آماده نبرد بودند، آیا ممکن بود هم‌چنان آنها را به انتظار نگه‌داشت؟

شاهزاده امر به پیشروی داد. صدای موسیقی گروهان‌های منظم برخاست، شیپورها و طبل‌ها به صدا درآمدند. این نواهای جنگی با صدای خشن سنج و ضربات دایره‌زنگی‌هایی که قوای نا منظم را همراهی می‌کرد درهم آمیخت. تمامی صف جلو به آهستگی به طرف روس‌ها پیش رفت. در جلوی گروهان مراغه که فرماندهی‌اش را من به عهده داشتم دوازده توپ بود و دوازده توپ دیگر با کالیبر سنگین در اختیار شاهزاده بود. برای شلیک آنها منتظر فرمان او بودیم.

حتی پس از نزدیک شدن قوای ایران، نیروهای روس هم‌چنان بی حرکت بودند و هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌دادند. آنگاه شاهزاده دستور آتش داد و تمامی آتش‌بارها با یک هماهنگی زیبا شلیک کردند.

در طرف چپ میرزا علی گرایلی با سواران خود به دشمن تاخت. توپ‌خانه روس به روی پرچم‌داران آتش گشود و با این کار می‌خواست هسته اصلی تحت

۲۰- روایت جهانگیر میرزا اندکی با روایت پاسکویچ متفاوت است. شاید هم روایت ژنرال روسی به واقعیت نزدیک‌تر باشد. با این همه توصیف پسر عباس میرزا برداشت ایرانیان از این نبرد است که مهم هم همین است.

فرماندهی شاهزاده را هدف قرار دهد.

در همان موقع پدرم به من دستور داد تا توپ‌هایم را نزدیک مسلسل‌ها بیاورم که هم‌زمان تفنگ‌داران آتش گشودند. سربازان ما با سرنیزه به روس‌ها حمله بردند و نبرد تن به تن در گرفت.

آن وقت من و افسرانم از اسب پائین آمدیم و به دستور پدر توپ‌ها را با پشتیبانی فوج‌های ایل افشار و لشکر گارد جلو آوردیم. شلیک توپ و گلوله یک ساعتی شنیده می‌شد و هوا مملو از خاک و دود بود. در خط مقدم، جنگ تن به تن ادامه داشت و توپ‌خانه دشمن پیاده‌نظام و سوارنظام ذخیره ما را می‌کوبید.

شاهزاده متوجه شد که شدت نبرد جبهه مرکزی را در هم می‌شکند در حالی که آصف‌الدوله در جبهه چپ با هیچ دشمنی مواجه نیست. پس به او دستور داد برای ما قوای کمکی بفرستد. اما آصف‌الدوله این دستور را انجام نداد و شاهزاده خود به جبهه راست رفت و جبهه وسط را به عهده محمد میرزا و امیرنظام گذاشت. توپ‌خانه روس بر شدت آتش خود می‌افزود. هنگ‌های وسط تسلیم شدند و گارد شخصی غلامان که قادر نبود بیش از این هنگ‌های افشار و مراغه را پشتیبانی کند عقب‌نشینی کرد. فرماندهی روس متوجه این عقب‌نشینی شد و با هدف تصرف توپ‌خانه و درهم شکستن مقاومت ما برای نیروهای خود قوای کمکی فرستاد.

”حدود دوهزار نفر هوراکشان به هنگ‌های مراغه حمله کردند.“

”بازوی ژنرال جعفرقلی‌خان با خنجر مجروح شد و سرهنگ حسین پاشایی از هنگ مراغه در اثر شلیک گلوله‌ای به سینه‌اش به زمین افتاد. روس‌ها پرچم هنگ را به دست آوردند. از هر دو طرف تلفات بی‌شمار بود. افسر اردنانس من به من اطلاع داد که از دوازده توپ در اختیار ما شش عدد درهم شکسته و شش‌تای دیگر در حال عقب‌نشینی است. حال بر سر هنگ بدون توپ‌خانه چه می‌آید؟ آیا همگی



افراد آن اسیر می‌شدند؟

"وقتی به پشت سر نگاه کردم دیدم عده‌ای در میان ابری از گرد و خاک به سوی قره‌باغ می‌روند. نیمی از توپ‌خانه‌ام منهدم و نیم دیگر در حال فرار بود. جسد حسین‌خان پاشایی را روی اسب یکی از افسران قرار دادم و پس از خواندن دعای کوتاهی به بقیه هنگ در حال عقب‌نشینی خود پیوستم که بیش از پانصد نفر از آنها باقی نمانده بود. روس‌ها در تعقیب ما بودند و ما برای رسیدن به توپ‌خانه در عین عقب‌نشینی با آنها می‌جنگیدیم.<sup>۲۱</sup> بدون شک اگر سوار نظام دشمن در ابتدای نبرد توسط جبهه چپ منهدم نشده بود ما جان سالم به در نمی‌بردیم. پس از رسیدن به توپ‌ها، به توپچی‌ها دستور دادم از فرار خودداری کرده توپ‌ها را پر کنند زیرا دشمن به شدت دز تعقیب ما بود."

"شلیک چند توپ در کار تعقیب دشمن وقفه ایجاد کرد و ما توانستیم از آنها فاصله بگیریم اما مجبور شدیم دو قطعه از توپ‌خانه خود را جا بگذاریم."  
 "در این موقع شاهزاده که سربازی را سوار بر اسب من دیده‌بود نگران من شد و بیست نفر را مأمور کرد مرا زنده یا مرده پیدا کنند. آنها افسار اسبی را در دست داشتند و وقتی به من رسیدند توانستم سوار آن شوم."<sup>۲۲</sup>

جهانگیر میرزا سپس حکایت می‌کند محمد میرزا که از سرنوشت پدر بی‌خبر مانده بود دست‌خوش ناامیدی شدیدی شد. او می‌دید روس‌ها چگونه سربازان سرگردان ایرانی را به سان صیدی در چنگال شکارچیان تعقیب می‌کنند. اما اضافه می‌کند: "تأسف و رنج بیهوده بود". شاهزادگان جوان تا اردوگاه اصلی خود

۲۱- نیروهای ایرانی در حال عقب‌نشینی هم به آتش کردن توپ ادامه می‌دادند. عباس میرزا توانست توپ‌خانه خود را نجات دهد. (از شرح زندگی پاسکیویچ).

۲۲- از این واقعه که نمایانگر محبت پدرانه است قصه‌ای ساخته‌اند که نمی‌تواند واقعیت داشته باشد و آن این که گم‌شدن جهانگیر میرزا باعث شکست ایران شد.

عقب‌نشینی و سر راه با عباس میرزا برخورد کردند. جهانگیر میرزا با ساده‌دلی تعریف می‌کند که در میان این وقایع دردناک چگونه همگی از این که یک‌دیگر را زنده باز یافتند خوش حال شدند. دو ساعت قبل از غروب آفتاب به اردوگاه در ساحل رود دردر رسیدند. شلوغی عجیبی حکم فرما بود. نه تنها هر که جانی داشت فرار می‌کرد بلکه دست به غارت هم می‌زد. دیگر امکان نداشت بتوان در چنین محلی سربازان پراکنده را جمع کرد. برای آنکه غنیمتی به چنگ دشمن نیفتد همه چیز را اعم از اسلحه و مهمات آتش زدند. یک گردان دشمن که لشکریان ایران را تعقیب می‌کرد موقعی به اردوگاه خالی رسید که همه چیز در میان دود غلیظی در آتش می‌سوخت. چند توپ هم به سوی ایرانیان شلیک شد اما دیگر لزومی به ادامه نبود. شاهزاده و پسران با آنچه از اتماژور باقی مانده بود به سوی ارس به راه افتادند. تقریباً تمام توپ‌خانه عباس میرزا نجات داده شده بود اما در میان راه دو توپ در باتلاق فرو رفتند. شاهزاده، آگریلوخان و سواران او را مأمور درآوردن توپ‌ها کرد و در نتیجه آنها برای انجام این کار دشوار از بقیه عقب ماندند. از همان شروع نبرد یک گروه پانصد نفری از تاتارها برای پیوستن به فاتح نهایی دور و بر هر دو لشکر می‌گشتند. اما در این موقع دنبال شکست‌خورده‌گان بودند بلکه بتوانند از ناتوانی آنها استفاده‌ای ببرند. شب بر دشت پرنشیب و فراز فرود آمد. وقتی توپ‌ها را از باتلاق بیرون آوردند تاتارها به آگریلوخان و سوارانش حمله کرده آنها را به اسارت گرفتند زیرا از روس‌ها انتظار یک پاداش قابل توجه داشتند.

پس از عبور از ارس عباس میرزا بر روی تپه‌ای به نام بهرام‌لو اردو زد. حالا دیگر خود را به اندازه کافی جمع و جور کرده بود تا نیروهای پراکنده را سازماندهی کند. سربازان سرگردان هم خودشان به اردو باز می‌گشتند.

عباس میرزا بسیار مریض احوال و تا سرحد مرگ اندوه‌گین بود. افسران ارشدی که به اردوگاه می‌آمدند با یک‌دیگر دعوا می‌کردند و هریک تقصیر را به

کردن دیگری می‌انداخت حتی به هم دشنام می‌دادند اما عباس میرزا از این غوغاها دور بود.

در میان این شلوغی عباس میرزا گزارش مفصلی از جزئیات وقایع تهیه کرد تعداد کشتگان را به هزار نفر و اسرا را بین چهار تا پنج هزار نفر تخمین زد. در میان این عده یک گروه از سواران نامنظم اراک از جبهه چپ به فرماندهی آصف‌الدوله، چون هیچ دستوری دریافت نکرده بودند فقط منتظر پایان نبرد بودند و پس از شکست ارتش عباس میرزا به امید رسیدن به نخجوان راه کوه‌ها را در پیش گرفتند. اما مدداف که از طریق جاسوسان خود از وجودشان آگاه شده بود آنها را محاصره و وادار به تسلیم‌شان کرد.

با شنیدن خبر شکست، شاه عباس میرزا را به حضور خواست. عباس میرزا پایگاه بهرام‌لو را به محمدخان امیرنظام سپرد و پس از آنکه به او دستور داد در جاهای مقتضی کشیک بگذارد، با پسران و اسکورتی مرکب از چند صد سوار حرکت کرد. آصف‌الدوله و سپهدار نیز به او پیوستند. سربازانی که هنوز به اردوگاه نرسیده بودند سر راه به آنها برخوردند که از آن جمله یک هنگ از دماوند بود. عباس میرزا می‌دانست که تعداد زیادی از پیاده‌نظام او از چنگ دشمن گریخته و به خاک ایران رفته‌اند و او می‌توانست دوباره آنها را جمع‌آوری کند.<sup>۲۳</sup>

از نبرد گنجه یک ماهی می‌گذشت. در این مدت هیچ‌یک از اطرافیان شاهزاده حتی یک وعده غذای گرم نخورده بودند زیرا نه تنها شرایط عقب‌نشینی اجازه آن را نمی‌داد بلکه امساک و پرهیز اصولاً از واجبات عزا و شکست بود. عباس میرزا یک مشکل دیگر هم داشت و آن دیدن روستاییان بیچاره و

۲۳- یرمولف در تاریخ ۲۲ اکتبر می‌نویسد: شاه در اهر است و عباس میرزا پیش او می‌رود. همه مشغول جمع کردن قوا هستند

فراری بود که به سوی ارس در حرکت بودند و سر راه هر چه به دستشان می‌رسید می‌خوردند. او از وضعیت سربازان هم بسیار رنج می‌برد، سربازانی که علی‌رغم خستگی و کمبودهای ناگفتنی باز به فرمانده خود می‌پیوستند. او راضی نمی‌شد سهمی بیش از سهم آنها داشته باشد و در تمام طول راه جز یک تکه نان چیز دیگری نخورد. اما شاهزادگان جوان به اقتضای جوانی این کمبودها را بسیار سخت تحمل می‌کردند. ولیعهد آتی، محمد میرزا به خصوص که تحمل گرسنگی را نداشت به برادرش گفت که باید هر طور شده چیزی برای خوردن پیدا کنند. آتش بزرگی برپا کردند. جهانگیر میرزا به جستجوی غذا رفت و به سربازان دماوندی برخورد که برایش غریبه نبودند. آنها کمی برنج و یک قابلمه به او دادند که با آن نزد برادرش بازگشت و به زودی آب برنج را روی آتش جوش آوردند.

شاهزادگان در حال پختن پلو بودند که مهمان غیر منتظره‌ای برای سهم‌شدن در این غذای سربازی سر رسید. ظاهرش آن‌چنان رقت‌بار بود که ترحم آنها را برانگیخت. سوار و مرکب او غرق گل بودند و طنابی به جای دهنه افسار، اسب را راه می‌برد. شاهزادگان با تعجب متوجه شدند این شخص مضحک و خسته کسی جز حاجی میرزا آغاسی نیست که جلوی آنها به گریه‌واری افتاد و برایشان تعریف کرد که سه روز است که چیزی نخورده است حتی دهنه اسبش را هم دزدیده‌اند. طرف صحبت او بیشتر جهانگیر میرزا بود و حکایت‌هایش را با لحنی نیمه گریه‌آلود و نیمه تهدیدآمیز و در عین حال با مسخرگی که در وجودش بود تعریف می‌کرد و سهم خود را از غذای ساده آنها می‌خواست. پس از آنکه سیر شد باز از بدبختی‌هایش صحبت کرد و از جهانگیر میرزا خواست او را از خدمت در ارتش معاف کنند. جهانگیر میرزا هم با تمسخر این قول را به او داد. در واقع در موقعیت عقب‌نشینی ارتش هیچ احتیاجی به این دل‌فک نداشت. اما معلوم نیست چرا این برخورد اثری بر عکس تصور روی محمد میرزا گذاشت. از آن روز دوستی‌اش

نسبت به حاجی میرزا آغاسی پاگرفت به طوری که تحت نفوذ زیان‌آور او قرار گرفت.<sup>۲۴</sup>

شاه در دشتی به نام طویله شاماسپی اردو زده بود. آیا او متوجه ابعاد وحشتناک این شکست بود؟ به هر حال اگر در اول کار بسیار خشمگین شد و هزار ناسزا نثار عباس میرزا کرد پس از دیدن این مرد دل‌شکسته که اندوهش وصف‌ناپذیر بود شک و تردیدهایی که روحش را دوباره او مسموم کرده بودند جای خود را به محبت دادند و با مهربانی با مغلوب گنجه برخورد کرد. با تشکیل شورای جنگ تصمیم گرفتند عباس میرزا را دوباره به سواحل ارس بفرستند تا قوای پراکنده را جمع کند. یک بار دیگر وظایف فرماندهی را تعیین کردند. شیخ‌الملوک میرزا و میر حسن خان طالش مسؤول حفاظت از منطقه دریای خزر و حسن خان مسؤول حفظ منطقه ایروان شدند که شخص اخیر می‌بایست در ارتباط نزدیک با سردار حسین خان و حسن خان باشد که محافظت داخلی قلعه ایروان و هدایت چریک‌ها را به عهده داشتند و در متوقف کردن تحرکات دشمن استاد شده بودند. آنها بیشتر مانع تهیه آذوقه دشمن می‌شدند که در زمستان بسیار مسأله‌ساز بود و به علت اختلاف نظر در فرماندهی عالی روسی چند ماهی حمله همه جانبه به ایروان را به تأخیر انداخت.

با شروع جنگ تزار روسیه اهمیت زیادی به تصرف این منطقه می‌داد. او به یرمولف نوشت: "باید از هر فرصتی برای تصرف ایروان استفاده کرد حالا چه از راه جنگ باشد، چه از راه مذاکرات با سردار و چه از راه پول." سردار حسین خان چندان به درستی شهرت نداشت با این همه به این وسوسه‌ها تن در نداد.

اگر حدود ۱۳۰ سال به عقب برگردیم، وقایع آخرین ماه‌های سال ۱۸۲۶م/ ۱۲۰۵ش، نبرد سرنوشت‌ساز شامخور، شکست خردکننده اما شرافتمندانه

۲۴- این جزئیات شوخی‌وار از خاطرات جهانگیر میرزا در تاریخ نو نقل می‌شوند.

عباس میرزا و تصرف دوباره گنجه به دست روس‌ها، امید چندانی برای پیروزی مجدد ایرانیان نمی‌بینیم. اما در آن موقع نه کسانی که کشور را با تعصب کورکورانه یا به دلایل شخصی به کام جنگ فرو بردند و نه حتی خود عباس میرزا چنین احساسی نداشتند. او این جنگ را نخواست بود: اندوه شکست، عشق به سرزمین‌های از دست رفته و وحشت از دل‌کندن‌های بعدی به عشق ذاتی او برای مبارزه دامن می‌زد. شکی نیست که می‌دانست باید تمام پیامدهای آن را هم به تنهایی تحمل کند زیرا از تفر برادران نسبت به خود آگاهی داشت ضمناً حساب کردن روی وفاداری و دلاوری خان‌ها هم سرابی بیش نبود. آنها حس همکاری را نمی‌شناختند و هیچ پیوند عمیقی به جز نوعی تعصب مبهم آنها را به امپراتوری ایران وابسته نمی‌کرد. آنها از فتح‌علی‌شاه به عنوان رهبر جوامع مسلمانان یاد می‌کردند اما آنچه مورد نظرشان بود مالکیت زمین‌ها و حفظ سنت‌های موروثی و پیوندهای خونی بود. با دست‌یابی دوباره به اموال و املاک تصور می‌کردند بستر طبیعی سرنوشت خود را باز خواهند یافت. زیرا ذهنیتشان سطحی بود و خاطرات سلطه روس را از یاد برده بودند. شاهد این مدعا هم رفتار احمدخان قبه و حسین‌قلی‌خان باکو و مصطفی‌خان شیروان است که یک بار دیگر بی‌ثباتی خود را نشان دادند. عباس میرزا می‌خواست با بیدار کردن روحیه پایداری در این مردان که در میان اسلحه و جنگ بزرگ شده بودند، هدفی برای شجاعت ذاتی‌شان معین کند اما آنها باز به جنگ‌های چریکی روی می‌آوردند.

وقتی حسین خان شکی در یک محاصره کشته شد، افسران روس کاغذی از نایب‌السلطنه نزد او پیدا کردند که خطاب به کلیه رؤسای خان‌نشین‌های ایران چنین نوشته شده بود: "می‌پرسید جنگ برای من تمام شده است؟ باید بگویم که بر عکس تازه شروع شده است." او در واقع مهم‌ترین عمل زندگی نظامی خود را در این دوره انجام داد و جنگ را به اراده خود تا یک سال دیگر به درازا کشانید. پس

از شکست اولیه، لشکر را بازسازی کرد و با این کار اسباب نگرانی دشمن را که همیشه از ارتش عباس میرزا واهمه داشت فراهم آورد.

می‌گویند عباس میرزا بیست و پنج هزار نفر را در پل خداآفرین گردآوری کرده است. "این جمله نه از شایعات رایج بلکه از یک اعلامیه رسمی عملیات نظامی روس در قفقاز نقل شده است. پس هنوز ماجرا با شاهزاده آذربایجان به پایان نرسیده بود. احتمال می‌رود ستاد ارتش روسیه هنوز از مسایلی که عباس میرزا با آن درگیر بود و نیز از کمبود منابع او اطلاعی نداشته است. زمستان بسیار سخت این مناطق فرارسیده بود. آذوقه به زحمت به سربازان می‌رسید. شاهزاده تصمیم گرفت تعدادی از سربازان پیاده نظام را به خانه‌هایشان بفرستد و در فصل بهار دوباره آنها را فراخواند و عجالتاً تحركات نظامی را فقط با سوار نظام انجام دهد. خزانه آذربایجان به علت هزینه‌های جنگ به کلی خالی شده بود. نایب السلطنه با استفاده از آرامش زمستان و برای تهیه و توزیع آذوقه چند هفته‌ای به تبریز رفت.

تعداد انبوه مهاجران وضعیت غذایی را دشوار می‌کرد. در قره‌باغ روستاهای بسیاری به کلی از سکنه خالی می‌شد. مردم از شنیدن اسم روس وحشت می‌کردند و همان‌طور که در تمام جنگ‌ها اتفاق می‌افتد بسیاری بی‌هدف راه می‌افتادند. عباس میرزا هرگز نسبت به درد و رنج مردم بی‌تفاوت نبود و گزارش‌های دروغ را هم باور نداشت. او گناه بیچارگی انسان‌هایی را که لباس‌های پاره‌پاره به تن داشتند و در بهترین شرایط جز یک تکه پوست گوسفند یا یک تکه نمد چیزی برای گرم کردن در اختیارشان نبود و یا زنان و بچه‌هایی که پابرهنه در میان برف و هوای مه‌آلود کرانه‌های رود ارس سرگردان بودند، خود به گردن می‌گرفت.

اما در میان این دغدغه‌ها باید وقتی را هم برای حل مسایل خانوادگی اختصاص می‌داد. محمد میرزا پسر ارشدش با قرار گرفتن تحت نفوذ درویش دروغینی چون حاجی میرزا آغاسی موجبات نگرانی او را فراهم می‌آورد.

محمد میرزا با تمام مظاهر دنیای غرب دشمنی داشت و پارچه‌های بافت خارج را قبل از شستن نمی‌پوشید. تحت تعلیمات استاد خود به خرافات روی آورده در همه چیز یک نشانه و علامت خاص می‌دید. در سن بلوغ، همین ترس و واهمه‌ها حکومت او را متزلزل و فلج کردند. او که ذاتاً شکم‌باره بود مرتب امساک می‌کرد و غذایش را نان خیس کرده در سرکه تشکیل می‌داد. پس آیا صلاح بود ولایت‌عهدی او هم چنان حفظ شود؟ در این صورت واگذاری حکومت به چنین ذهنیت بسته‌ای چه به سر کارهای در دست اقدام عباس میرزا می‌آورد؟ کارهایی که حتی در دوران جنگ هم از آنها غافل نبود؟ در طول آرامش کوتاه آن زمستان از اندرون شاهزاده هم سروصداهایی به گوش می‌رسید: همسر عقدی او و مادر ولیعهد که مدت‌ها از همه چیز کنار بود با واسطگی علی‌اصغر خان خواجه شروع به دخالت کرد و چنان‌که بعدها خواهیم دید پیامدهای بسیار زیان‌باری داشت.

با این حال شبح جنگ همیشه حاضر بود و هر حادثه‌ای باعث می‌شد عباس میرزا انزوای خود را در میان متحدان بی‌ثبات و بی‌ایمانی چون رؤسای خان‌نشین‌ها و خویشاوندان و افسران بزدل بیشتر احساس کند.

برادرزاده‌اش شیخ‌الملوک میرزا پست مراقبتش در طالش را ترک کرده خود را به شاه که به تهران بازمی‌گشت رساند و برای تبرئه خود از محمدخان قره‌گوزلو شخصیت محترمی که سعی داشت با نصیحت او را به وظایفش پای‌بند کند بدگویی کرد. تنها آرزوی شاه هم فراموش کردن جنگی بود که به طور وحشتناکی خسته‌اش می‌کرد. پس دستور داد نوش‌آفرین یکی از همسران سوگلی‌اش را که می‌گفتند "خنده‌اش به مروارید می‌ماند" برای تفریح او به زنجان بیاورند. یکی دیگر از شاهزادگانی که مراقبت از گذرهای قرچه‌داغ را به عهده داشت آن‌چنان با وارفتگی عمل کرد که قوای سبک ژنرال مدداوف به راحتی از رود ارس گذشته و به نواحی



اردبیل و اهر رسیدند. آتش جنگ که از فصل پاییز به این طرف زیر خاکستر مانده بود با یورش اخیر مدداوف بیدار شد و آذربایجان را با خطر جدی مواجه کرد به خصوص که بعد از نبرد گنجه دیگر کسی در مورد قدرت ارتش روسیه تردید نداشت. تبریز در خطر بود و بنا شد آذوقه شهر را برای مدتی طولانی تأمین کنند.

هم چنین تعدادی از قوا را که برای زمستان به مرخصی فرستاده بودند دوباره به خدمت باز خواستند. سربازان عباس میرزا که مسلماً در فصل بهار با اولین فرمان جمع می شدند، با وجود وفاداری شخصی به فرمانده خود از تصور نبرد زمستانی چندان پا پیش نمی گذاشتند. پس تعداد نیروهای حاضر آن قدرها نبود اما با این حال تجاوزهای مدداوف خشی شد. مدداوف اصلیت قره باغی داشت و شخصیت زیرک و عجیب و متهوری بود که به ابتکار خود عمل می کرد. چون ابعاد خطر را مبالغه آمیز جلوه داده بودند، ضد حمله عباس میرزا هم به همین ترتیب اهمیت بیش از اندازه ای پیدا کرد. شهر تبریز که هفته ها از بیم محاصره و قحطی وحشت زده شده بود نفس راحتی کشید. روحیه سربازان هم که خود را برای سختی های نبرد زمستانی آماده کرده بودند با این پیروزی بسیار بالا رفت و قوی شد. اما از طرف دیگر افق به تیرگی می گرایید. پس از شکست گنجه، دشمنان عباس میرزا مرتب نزد شاه برای او کارشکنی می کردند. گویی هیچ کس هشدارهای نایب السلطنه در باره مخالفت با این جنگ را به خاطر نمی آورد. هیچ کس هم توجه شاه را به این مسأله جلب نمی کرد که تمامی هزینه های جنگ فقط بر آذربایجان سنگینی می کند. مخالفان دایماً زیان ها و ضررها را به او یادآور می شدند.

وقتی که برای شهر تبریز احساس خطر شد، عباس میرزا که در چند فرسخی این شهر در ساحل رودخانه آجیلو اردو زده بود گزارشی به شاه نوشت و در آن سهل انگاری های شیخ الملوک و سیف الملوک میرزا و حرکات گاه مشکوک دیگر اعضای خانواده را افشا کرد. اتفاقات آینده هم حقانیت گفته های او را ثابت کردند.

اما در آن روزها این صراحت کلام نتیجه‌ای جز برانگیختن خشم‌های جدید نداشت و عوامل تازه‌ای به طوفانی که علیه او برپا می‌شد اضافه می‌کرد.

تجاوزهای قوای روس به خاک ایران در کرانه‌ی رود ارس ابتدا شاه را به شدت عصبانی کرد. اما در دربار سلطنتی قرار بر این بود که او را خاطر جمع کنند و احتمال هر گونه خطر را به حد اقل جلوه دهند و این سیاست هم بهترین شیوه برای تضعیف موقعیت عباس میرزا بود. زیرا به محض این که فتح‌علی شاه فرصت فکرکردن پیدا می‌کرد متوجه حضور ضروری عباس میرزا می‌شد. محبت شاه به او آن‌چنان زیاد بود که هر اتفاقی به راحتی کفه ترازو را به نفع او سنگین می‌کرد. به همین دلیل درباری‌ها او را آشکارا مورد حمله قرار نمی‌دادند فقط گاهی سنگینی هزینه نوآوری‌ها را یاد آور می‌شدند و به شاه می‌گفتند نایب‌السلطنه با این کارها قصد گرفتن کمک هزینه دارد. همه هم می‌دانستند که نقطه ضعف شاه خزانه اوست و چون این حرف‌ها هر روز به گوش او خوانده می‌شد بدگویی و سخن‌چینی به مرور اثر می‌کرد.

فتح‌علی شاه با آنکه به تدریج از پسر منفک می‌شد منکر وجود ضروری او نبود و پنهان هم نمی‌کرد که می‌بایست تا حد ممکن از خدمات او استفاده کند. همین بیش که به نوعی برتری عباس میرزا را ثابت می‌کرد بر دشمنی برادران و دست‌نشانده‌گان آنها دو چندان می‌افزود. پس دستاویز مطمئن‌تری برای این که او را از چشم شاه بیندازند پیدا کرده و انمود کردند عباس میرزا تصمیم گرفته است کلیه مسئولیت‌های آذربایجان را رها کند.

بهار فرا می‌رسید. دشمن آهنگ نبرد جدیدی در سر داشت. می‌گفتند گروه‌های شصت هفتاد نفره سربازان گروهان ژنرال بنکندورف<sup>۲۵</sup> را برای عبور از

کوهستان‌های پر برف باش آپاران<sup>۲۶</sup> به ارباب‌ها بسته‌اند. کاروان‌های آذوقه در راه‌های پر از چاله و گودال به زحمت پیش می‌رفت. خطر اشغال اشما دزین و اولین محاصره ایروان به چشم می‌خورد. عباس میرزا هم به نوبه خود بدون وقفه در کار بازسازی ارتش بود.

در اوایل همین سال سوءظن‌هایی را که در دل شاه کاشته بودند به بار نشست. او تصمیم گرفت به جای رفتن به سلطانیه خود را به نزدیکی صحنه عملیات برساند.

هزینه‌های جنگی به شدت بر آذربایجان سنگینی می‌کرد. نیازهای ارتشی که برای رزم آماده می‌شود مستلزم گرفتن عوارض و مالیات‌های فوق‌العاده از مردم است و عباس میرزا مجبور بود از قوانینی که خود وضع کرده بود سرپیچی کند. با مراجعه به نوشته‌های جیمز موریه می‌دانیم که در سال‌های پیشین هم عباس میرزا از آمدن دربار و در حقیقت شهر پر تحرک همراه شاه به آذربایجان دل‌خوشی نداشت. زیرا می‌بایست هم ارتش و هم تمام تفنن‌های دربار را تغذیه کند. پس با فرستادن چندین نامه به پدر از او عاجزانه درخواست کرد به سلطانیه برود و عاقبت خوش جنگ را به عهده او بگذارد و در صورت لزوم و به مرور برای او قوای کمکی و از همه مهمتر آذوقه بفرستد. اما این ملاحظات شاه را بیشتر پریشان می‌کرد زیرا هم به مقام قدر قدرتی او توهین می‌شد و هم در این استدعاها نشانه‌ای از خیانت پسر مشاهده می‌کرد.

پس همراه باقشون خود و برخلاف معمول به سرعت به طرف تبریز حرکت کرد. در پاسخ به تعجب اطرافیان هم با ساده‌دلی توضیح داد شنیده است عباس میرزا پنهانی با روس‌ها ساخته است و قبل از اجرای مقاصد او باید خود را به تبریز برساند. شاه خیانت پسر را از ته دل باور نداشت اما در ذهن سبک‌سرانه او

عقل و منطق به شکاکیت تبدیل می‌شد. از راه "اوجان" تبریز را دور زد و به سرعت به طرف خوی رفت. عباس میرزا یک بار دیگر سعی کرد او را از این کار باز دارد اما وقتی متوجه بیهودگی کوشش‌هایش شد و در حالی که دلش مالا مال از تسلیمی تلخ بود به استقبال پدر شتافت. وقتی به جلوی موکب ملوکانه رسید مطابق رسم معمول از اسب به زمین آمد و جلوی پدر زانو زد. عباس میرزا از واقعیت به خوبی آگاه بود و به همین دلیل دیگر از ساده‌دلی شاه که خستش موجب شکست را فراهم می‌آورد رنج نمی‌برد و از صحنه‌سازی‌های بیهوده شاهی که به دوران دیگری تعلق داشت تعجب نمی‌کرد. اما چون سلطنت را با عشق آتشین به کشور یکی می‌دانست با اعتقاد و خلوص بدن دردمندش را مقابل پدر به خاک انداخت.

قلب شاه با مشاهده مردی از خون و گوشت خود او و شاهزاده‌ای که حتی در خارج از کشور حسن شهرت داشت و اینک جلوی اسب او به زانو در آمده بود، دگرگون شد. وقتی عباس میرزا برخاست و شاه صورت پر رنج و درد و نگاه او را که با دروغ آشنا نبود بر خود خیره دید، متوجه حقیقت شد. شاه حرکتی از سر لطف کرد و هر دو انگار که هرگز از یک‌دیگر جدا نشده‌اند پا به پای هم به راه افتادند. در این ساعت لااقل، محبت پدرا نه فتح‌علی شاه نمایی‌ها و سخن‌چینی‌ها را کنار زد.

پس از آن بارها به گفتگو پرداختند. عباس میرزا با صراحت واقعیت را برای پدر تعریف کرد اما امیدی را هم که به پیروزی داشت پنهان نکرد. شاید اگر زمان مساعدت می‌کرد و آنها می‌توانستند بیشتر به درددل و صحبت بنشینند، به توافق بیشتری می‌رسیدند اما موقعیت اجازه چنین فراغت‌های پر مهری را نمی‌داد.

فرمانده جدید قوای روس تصمیم به محاصره ایروان گرفته بود. اما با شروع گرمای تابستان سال ۱۸۲۷م/ ۱۲۰۶ش و شیوع بیماری‌ها در میان سربازان مناطق شمالی محاصره موقتاً برچیده شد گرچه بدیهی بود که به محض رسیدن پیاده‌نظام

و توپ‌خانه کمکی محاصره از سر گرفته می‌شود. عجالاً پاسکیویچ پایگاه خود را به نخجوان انتقال داده‌بود.

دو سردار ایروان با سیستم پارتیزانی ارتش دشمن را مورد حمله قرار می‌دادند. سواران ارتش نامنظم با شور و هیجان آنی و نیروهای منظم با شجاعت خاص و منضبط به دشمن می‌تاختند به طوری که ژنرال پاسکیویچ هم این جسارت را بارها باز شناخته است.

حفظ گذارها یکی از مسایل مهم این جنگ و جنگ قبلی بود. اما شاه با آنکه موقتاً به عباس میرزا روی کرده‌بود قوای کمکی لازم را در اختیار او نگذاشت و مراقبت از گذارها و پایاب‌ها هم‌چنان موجبات پراکندگی قوای منظم را فراهم می‌آورد.

تصرف قریه سالیان که بر لب دریاچه قرار داشت و توسط جهانگیرمیرزا و چند تن از خان‌ها انجام گرفت طراوتی به ارزش و قدمت یک حماسه برای این مبارزه دردناک به همراه آورد.

در آنجا که رود کورا و ارس قبل از ریختن به دریا به یک‌دیگر می‌پیوندند، شبه جزیره‌ای در میان آب‌های شیرین رودخانه و آب‌های شور دریای خزر پیش می‌رود و دسترسی به قریه واقع در آن فقط از راه دریا برای دشمن امکان دارد. اما این قریه مرکز تأمین آذوقه بسیار مهمی بود. زیرا کشتی‌های گندم آستراخان در این شبه جزیره پهلو می‌گرفتند. روس‌ها که با اشغال آن تصور نمی‌کردند خطری آن را تهدید کند جز یک پادگان کوچک چیزی برای مراقبت از آن نگذاشته‌بودند. جهانگیرمیرزا با اطلاع از این موضوع دست به اقدام زد و شبی نیرو و تجهیزات خود را سوار قایق‌های سنگین نمود. وقتی پادگان با شنیدن صدای چند گلوله بیدار شد ابتدا تصور کرد با قوای بیشتری طرف است. چند صد سرباز این پادگان از راه

دریا فرار کردند. قریه سالیان، سال قبل با عقب‌نشینی ایرانیان رها شده بود ولی ساکنان آن با جهانگیر میرزا و مردانش دوستانه برخورد کردند و چند هفته‌ای این محل دوباره قسمتی از خاک ایران شد.

گرچه سوءظن شاه فقط برای مدت کوتاهی رفع شد اما او نه نیروی کمکی می‌فرستاد و نه بودجه منظور می‌کرد با این حال ادعای رهبری حرکت‌های نظامی را داشت و در جلو انداختن شکست نقش بزرگی ایفا کرد.

هر بار که عباس میرزا مجبور می‌شد برای تهیه مهمات و باروت و آذوقه و مسایل اداری به تبریز بیاید علاوه بر همه این کارها با دسیسه‌های گوناگون هم روبه‌رو می‌شد. آن وقت دیگر سرگردان شده و نمی‌توانست تار و پود ساخت و پاخت‌های مشکوکی را که در ظاهر دلسوزانه و محبت‌آمیز به او عرضه می‌کردند از یک‌دیگر باز شناسد.

علی اصغر خان، خواجه بزرگ اندرون که فرصت را برای پرکردن جیب‌هایش مناسب تشخیص داده بود، قول و قرار می‌گذاشت و مقام تعیین می‌کرد. او بی‌آنکه نیت بدی داشته باشد فرمان حکمرانی عباس‌آباد را برای احسان‌خان گرفت که افسر چندان با عرضه‌ای نبود. این محل در کرانه شمالی رود ارس و در دو فرسخی نخجوان واقع بود و برای عباس میرزا ارزشی نمادین و در عین حال مثبت داشت. قلعه‌های مستحکم به سبک فرانسوی و خندق‌های عمیقش در ناحیه جنوب آران، دسترسی به خاک ایران را سخت می‌کرد زیرا ارتش دشمن قبل از ورود به آذربایجان ناچار بود این محل را به تصرف خود درآورد. با تهدیدی که بر این منطقه سنگینی می‌کرد نایب‌السلطنه بر آن شد تا شانس خود را برای یک حمله امتحان کند. او از خطرات این کار آگاه بود. ظاهراً هم این‌طور وانمود می‌کرد که برای پدر که از تجاوزهای قزاق‌ها به خشم آمده بود دست به این کار خواهد زد. اردوی وی در ماه ژوئن ۱۸۲۷/۱۲۰۶ش در چرس و نه چندان دور از خوی

مستقر شده بود.

عباس میرزا مایل نبود پایگاه یا اکثریت قوای خود را به خطر بیاندازد. به این جهت تصمیم گرفت با چند هنگ پیاده و سوار نظام منظم مرکب از حدود ده هزار نفر و چهار توپ، قوای نه چندان زیاد دشمن را در پای دیوارهای قلعه عباس آباد محاصره کند. برنامه اش هم استفاده از یک نوع تاکتیک ظاهر سازی بود به این ترتیب که ابتدا چند فوج را مثلاً "برای شناسایی کرانه های رودخانه بفرستد که باز ظاهراً" بهترین محل ها برای عبور به ساحل مقابل را بررسی کنند. دره کوچکی به نام گچلر در جنوب رودخانه قرار داشت که دیوارهای مستحکم عباس آباد از طرف باز آن دیده می شد. دشمن هم از بالای خندق ها می توانست ابتدا با کنجکاو و سپس با نگرانی تحرکات ایرانی ها را دنبال کند. شاهزاده و افسران مورد اعتمادش در مدخل دره ها و بقیه قوا در پستی بلندی های این دشت کمین کردند تا به موقع از آن خارج شوند.

این تاکتیک شروع موفقیت آمیزی داشت. روس ها گول گشتی های شناسائی دروغین را خوردند و پنج هنگ از آنها برای تعقیب ایرانیان از رودخانه گذشتند. محاصره بلافاصله آغاز شد و انبوه سوار نظام از تپه ها سرازیر گشت.

علی نقی میرزا رکن الدوله یکی از برادران کوچک و مورد علاقه عباس میرزا هم در این سفر همراه او بود. برای عباس میرزا در جریان این انتظار نگران کننده که در گرمای سنگین تابستان به درازا می کشید صحبت و درد دل با این برادر بسیار مغتنم می نمود. آصف الدوله در همراهی کردن آنها اصرار داشت اما طبیعی بود که برای گزارش به شاه داوطلب این کار شده است. گرما طاقت فرسا بود و از قضا برای درهم شکستن دشمن روی همین گرما و گرد و خاک غلیظ بر روی دشت حساب می شد. ابتدا تصور شد همه چیز مطابق پیش بینی های شاهزاده و ستاد فرماندهی او پیش می رود. البته آنها لازم دیده بودند حکمران قلعه عباس آباد یعنی

احسان‌خان را هم در جریان برنامه‌های خود بگذارند. اما این افسر که مقامش را مدیون علی‌اصغرخان خواجه بود بیش از اندازه در جریان جزئیات کارها قرار گرفت. او از قبل قول و قرارهایی با دشمن گذاشته بود.

به همین دلیل از همان اول صبح با فرستادن یک پیک مخفی برای پاسکیویچ او را در جریان همه جزئیات و شرکت شخصی عباس‌میرزا در این عملیات گذاشت.

فوج‌های سربازان روس به دنبال گشتی‌های شناسائی دروغین ایرانی از رودخانه گذشته بودند و سواران چابک ایل‌ها از دره‌ها بیرون آمده و آنها را محاصره کرده بودند که ناگهان از آن سوی ساحل ابری از گرد و خاک برخاست و به گرمای کشنده روز اضافه گردید. در همین وقت ژنرال آریستف<sup>۲۷</sup> با قوای کمکی زیاد و جراثقال و پل‌های طنابی برای عبور از رودخانه از نخجوان حرکت کرد.

به زودی توپخانه روس دشت گچلر را جارو کرد و سواران ایرانی چون برگ خزان به زمین ریختند. چون قوای ژنرال آریستف از گذار جلال بولاک، از رودخانه ارس عبور کردند مورخین روس اسم آن را بر این نبرد نهادند. اما ما با استفاده از روایت ساده و صادقانه جهانگیرمیرزا این نبرد را گچلر می‌نامیم. مؤلف خاطرات ژنرال پاسکیویچ در برآورد تعداد نیروی ایرانی مبالغه می‌کند و بیشتر سعی دارد بر شکست قوای عباس‌میرزا در انتهای این روز تأکید کند.

اما می‌دانیم که عباس‌میرزا از عمده قوای خود برای متزلزل کردن محاصره‌کنندگان قلعه عباس‌آباد استفاده نکرد. به نوشته یکی از نویسندگان انگلیسی گرچه آصف‌الدوله با سربازان خود پا به فرار گذاشت اما تعداد قوای درگیر در این حمله محدود بود و نیروهای ایرانی در هیچ لحظه‌ای شکست نخوردند. این شهادت واقعیت تاریخی روایت جهانگیرمیرزا را ثابت می‌کند. به موجب این



روایت عباس میرزا که مجبور به عقب‌نشینی بود این کار را در نهایت نظم انجام داد و پیاده نظام منظم و گارد شخصی‌اش را دور خود جمع کرد زیرا به علت آتش بی‌وقفه دشمن می‌بایست قدم قدم جنگید.

فرصت برای دستگیری شخص عباس میرزا یک فرصت طلایی بود. اما آیا چنین دستوری از جانب سرفرماندهی روس داده شده بود؟ قزاق‌هایی که در تعقیب او بودند چندین بار او را محاصره کردند و غلامی که سلاح‌های او را حمل می‌کرد اسیر شد. دلاوری گارد شخصی شاهزاده بارها او را نجات داد و خود او نیز هم‌چون که در دوران جوانی، از اسب پائین آمد و در کنار سربازان خود جنگید و با حضور برادرانه خود پشتیبان شجاعت و وفاداری آنان شد.

اندوه بازگشت را انضباط و ترتیب اردوگاه چرس جبران کرد. حتی قراولانی که دستورات مشخصی دریافت نکرده بودند برای اجازه عبور سوارانی که به طور پراکنده وارد پایگاه می‌شدند منتظر بازگشت عباس میرزا شده بودند. وقتی او وارد شد سربازان طبق رسم معمول ادای احترام کردند.

اما اخبار بد مربوط به عباس‌آباد در روزهای بعد منتشر شد. محاصره‌کنندگان یک نردبان شش قطعه‌ای را جلوی قلعه برپا کرده بودند و توپ‌ها قصبه خالی از سکنه غیر نظامی را زیر گلوله داشتند. احسان‌خان هم با دور کردن افسران وفادار و افراد آنها و در نتیجه با تخلیه پادگان‌ها به بهانه‌های واهی کار خیانت را تمام کرده بود. حال دشمن می‌توانست با پیروزی بر هنگ کنگرلو به راحتی وارد قلعه شود.

خیانت در هوا موج می‌زد در حالی که ابعاد آن هنوز به درستی شناخته نشده بود. عوامل وفادار به شدت افسرده بودند و دیدن قصبه خالی از سکنه، تسلط دشمن از بالای بارو و سطح آب که علناً در گودال‌ها پایین می‌رفت افسردگی‌شان

را تشدید می‌کرد. (به دستور ژنرال پاسکیویچ آب چشمه‌ها را منحرف کرده بودند). اما بیشتر از همه نبرد گچلر که هم‌چون کابوسی شاهد آن بودند روحیه سربازان پادگان را تضعیف می‌کرد. چگونه ممکن بود منظره دو پرچم ایران را که به دست دشمن افتاده و به علامت پیروزی جلوی خندق‌ها تکان داده می‌شد فراموش کرد؟ عباس میرزا خود احترام نمادین پرچم را به آنها آموخته بود و اینک دل‌هایشان درهم فشرده می‌شد.

واقعه گچلر و شکست عباس میرزا نقطه عطفی در جنگ بود و شاهزاده برای اولین بار دیگر پایان خوش آن را باور نداشت.

کسی نمی‌داند آیا واقعا<sup>۲۸</sup> او نماینده‌ای را برای آگاهی از شرایط صلح به تفلیس فرستاد؟ فرماندهی روس منتظر فرصتی برای مذاکرات بود و حکومت سنت پترزبورگ به راه‌حل سریع علاقه داشت زیرا جنگ زمینه را برای شورش پنهانی که در ماوراء قفقاز در حال تکوین بود مساعدتر می‌کرد.

اتازور روس یک دفتر سفارتی ضمیمه خود کرده بود که گریبایدوف، مردی ادیب و شاعر اما با ذهنیتی بسته که نامش در ایران مشهور شد، به دلیلی ناشناخته نقش مهمی در آن بازی کرد. شاید هم ازدواج او با یک دختر گرجی از یک خانواده بزرگ و وابسته به روس‌ها این پست را برای او جور کرده بود.

کسی نمی‌داند فکر اولیه صلح از جانب عباس میرزا بود یا از جانب خود شاه. آنچه مسلم است این است که گریبایدوف به اردوی سلطنتی در نزدیکی خوی رفت و کوشش کرد بیهودگی جنگ را برای شاه توجیه کند. ضمناً شرایط صلح را هم برشمرد: تصرف کامل سرزمین‌های شمال رود ارس، و غرامت جنگی به مبلغ هفتصد هزار تومان طلا.<sup>۲۸</sup> طبعاً شاه از شنیدن این مبلغ سرسام‌آور بیش از مسأله سرزمین‌های مورد واگذاری به تردید افتاد.

۲۸- این مبلغ در بعضی قسمت‌ها از نامه‌های عباس میرزا ۲۵۰۰۰ تومان طلا ذکر شده است.

با این حال قبل از رد این پیشنهاد و در حالی که به شدت از فکر از دست دادن چنین پولی منقلب شده بود یک شورای بزرگ تشکیل داد. دسیسه‌های دیگر شاهزادگان و بیشتر بزرگان کار خود را کرده عباس میرزا را دچار سوءظن‌های شدید کرده بود. با این حال او را هم به شورا دعوت کردند. سردار حسین‌خان حاکم ایروان هم البته حاضر بود و رأی قاطعی داشت و طبیعی است که فکر تسلیم ایروان برایش غیر قابل تحمل بود.

او سال‌ها از این مقام بهره‌برداری کرده آن را از خود جدا نمی‌دانست. به نوعی هم به سلطنت وفادار بود و با وجود سن زیاد و با کمک برادرش سردار حسن سارواصلان، از جان خود برای حفظ آن مایه گذاشته بود. اما او هم مانند بسیاری از مردان نسل خویش به دوران دیگری تعلق داشت و هنوز متوجه برتری سنگین ارتش روس و سازماندهی و فرماندهی و تجهیزات آن نمی‌شد. در حضور شاه از همان ابزار قدیمی چاپلوسی و مبالغه استفاده می‌کرد و شاید هم تا حدودی صادق بود. این بار هم با تعریف از استان غنی و زیبای آران، تسخیرناپذیری قلعه ایروان و قدرت ارتش قبل از جنگ و نه آن ارتش ماه‌های اخیر به غرور و طمع شاه برای مالکیت دامن زد و با این کار خاطر شاه را جمع و او را در تصمیم خود مبنی بر رد پیشنهاد گریبایدوف راسخ‌تر کرد. مگر نه این که او دوباره سلطان قرن خود می‌شد؟ عباس میرزا خاموش بود ولی رنگ پریدگی بی‌نهایت چهره‌اش از اندوه عمیقش نشان داشت. او می‌دانست که منابع مالی ته کشیده و سربازانش به حداقل توانایی خود رسیده‌اند. کارخانه‌های مهمات‌سازی تبریز به دلیل عدم مدیریت ناشی از شکست‌ها و به خصوص غیبت خود وی کم‌کاری داشتند. او همیشه در جاده‌ها و در اردوگاه‌ها بود و نمی‌توانست بر تولید نظارت کند و انگهی هنوز چرخش کار آن‌چنان نبود که بدون مدیریت دقیق به کار ادامه دهد. بنابراین دیگر نمی‌شد روی تولید مهمات حساب کرد. بی‌نظمی بر همه چیز حکم فرما بود.

اما آیا اینک وظیفه او بود که توافق با دشمن را پیشنهاد کند؟ حال که او را مسئول ناکامی‌های جنگ می‌دانستند؟ او می‌دانست که قلعه ایروان آن‌طور که سردار وانمود می‌کرد تسخیرناپذیر نیست اما به هر حال تصرف آن نمی‌توانست آن‌قدرها آسان باشد ضمناً به محض این هم که دشمن از پاسخ منفی شاه آگاه شود محاصره آن را از سر خواهد گرفت. اما شاید تصرفش به درازا می‌کشید. شاید هم اگر وقت بیشتری داشتند جریان عوض می‌شد. اما او دیگر به این امکان اعتقاد نداشت.

شاه تصمیم گرفت مذاکرات را قطع و نمایندگان روس را بدون هیچ تشریفاتی مرخص کند. تصمیم به ادامه جنگ یا واگذاشتن آن برای طی جریان عادی شاه را بی‌اندازه خسته کرد، با آنکه به هر حال خودش در هر دو صورت مسئولیتی به عهده نمی‌گرفت. دلش می‌خواست زودتر به تهران و به تفریح‌های دوست‌داشتنی و نزد همسران سوگلی‌اش برگردد. گرچه با وجود عجله‌ای که داشت مایل هم نبود حرکتش حالت شکست به خود بگیرد.

آخرین نبردها شرافتمندانه به پایان رسیده و روس‌ها پس از گچلر به نخجوان رفته بودند. از تصرف دوباره سالیان بیش از چند هفته‌ای نمی‌گذشت و این پیروزی می‌توانست شکست عباس‌آباد را در نظر ناواردان جبران کند. شاه به تمام افسرانی که این قصبه دریایی را اشغال کرده بودند لقب و پاداش داد و چند اسیر روس و چند سر بریده را هم دور شهر گرداند. بعد هم در سراسر اردوی شاه شیپور و طبل زدند گویی فاتحی به آن باز می‌گردد.

اما همه می‌دانستند سالیان به زودی دوباره توسط قوای روس اشغال خواهد شد. صلاح نبود جهانگیرمیرزا غافلگیر شود. پس به او دستور دادند با یک نمایش نظامی محل را تخلیه کند و یک بار دیگر ساکنان آنجا را به حال خود واگذارد. جهانگیرمیرزا و گردان او هم به اردبیل رفتند.

مذاکرات صلح قطع شده بود. جنگ دوباره آغاز می‌شد. شاید هیچ فرماندهی

تا آن زمان کوشش نکرده بود با وجود تمام ناامیدی و عدم توهّم شرافت خود را در این روزهای یأس آور این گونه حفظ کند. او دیگر هیچ کمک هزینه‌ای دریافت نمی‌کرد، همه چیز رو به زوال بود، عباس میرزا به زحمت می‌توانست سربازان خود را سیر کند. با خود فکر کرد شاید بهتر باشد از اشما دزین به دشمن حمله کند. این محل به یک مرکز نظامی مهم، به پناهگاهی برای بیماران و مجروحان و به یکی از پادگان‌های تهیه آذوقه تبدیل شده بود. از روزهایی که شاه از این دیر پشتیبانی می‌کرد و خلیفه داوود با تعریف حکایت زیبای بناپارت به او پیشنهاد می‌کرد با این فرمانده جوان فرانسوی علیه روسیه متحد شود، فاصله بسیار گرفته شده بود. یکی از اسقف‌های وابسته به روسیه اینک تخم نفرت علیه ایرانیان را در میان ارامنه آران می‌پاشید.

عباس میرزا نخبه‌ترین نفرات خود را مرکب از پنج هزار نفر از پیاده نظام منظم و پنج هزار نفر از سواران ایل افشار و شاهسون برای این اقدام نهایی انتخاب کرد. آتشباری با بیست و هشت توپ هم از رزمندگان پشتیبانی می‌کردند. در هشت فرسخی شمال اشما دزین در محلی به نام "آباران" برخوردی که انتظارش می‌رفت رخ داد. عباس میرزا با لشکری به فرماندهی ژنرال شاهزاده دلگروکی<sup>۲۹</sup> مواجه شد. این نبرد که بر بسیاری نبردهای دیگر افزوده می‌شد آخرین این جنگ بود. عباس میرزا در حالی که رهبری توپ‌خانه را به عهده داشت هنوز هم برای پاسخ به سرنوشت خود از آسمان مدد می‌طلبید. آیا او همان شاهزاده جوانی بود که با جذاییت و هوش تند و وقار فاخرش تعجب خارجیان را بر می‌انگیخت؟ آیا او واقعا همان نوجوان شکننده و مغرور پرتله‌های جوانی بود؟ شاید فقط نگاهش تغییر نکرده بود، زیرا هنوز دارای همان چشمان تیره و عمیقی بود که از مدت‌ها قبل نتیجه این مبارزه ناامیدانه را پیش‌بینی کرده بودند.

اما اینک کبودی دور آنها از درد جسمانی و آشوب‌های روانی نشان داشت. با رؤسای ایل‌هایی که نیروهای سوار نظامش را هم‌چنان تأمین می‌کردند به مذاکره می‌نشست. لحظه‌ای به بهانه جنگ با آنها نزدیک می‌شد اما افکارش متفاوت بود. این مردان از اضطراب‌های درونی او آگاهی نداشتند. سپرهای گرد و خنجرهای خمیده و اسلحه‌های قدیمی به زین اسب‌هایشان بود. لباس‌های فاخرشان با لباس ساده شاهزاده، با بالاپوش نخی و کلاه کهنه آستراخان او تضاد کامل داشت.

اسبان ترکمن با گردن افراخته و پره‌های بینی باز و نگاه وحشی بوی باروت را حس کردند و آن را به راحتی از بوی گرد و خاک و بخارات زمین تشخیص دادند. درگیری‌ها ابتدا پراکنده بود ولی به تدریج به یک نبرد عمومی تبدیل شد. یکی از افسران ارشد از خویشاوندان شاهزاده دلگروکی کشته شد و خود ژنرال هم از ناحیه زانو زخمی گردید. او را به داخل دیر انتقال دادند. سپس دوباره مبارزه در دو جبهه پراکنده شد. ژنرال کارکوفسکی<sup>۳۰</sup> با شنیدن صدای توپ از جانب اشمادزین با چند گروهان به کمک رسید که خود هسته جدیدی را تشکیل داد و دو نبرد در فضای آباران<sup>۳۱</sup> درگرفت.

در آخر روز، پیروزی با عباس میرزا بود. علاوه بر ژنرال مجروح بسیاری از افسران روس کشته یا زخمی شده و بسیاری به اسیری گرفته شدند. کشتگان دشمن زمین جنگ را پر کرده و سربازان ایرانی سرمست از خستگی، از شجاعت و از شادی‌ای که به زودی به خاموشی گرائید سرهای کشتگان را می‌بریدند. عباس میرزا بیش از همیشه با دلزدگی از این کار روی برمی‌گرداند. آن‌چنان روشن‌بین بود که

---

۳۰ - Karkofsky

۳۱- واتسون نام آستریک را که محلی در همسایگی آباران است به این نبرد می‌دهد. او شجاعت پیاده نظام شاهزاده را می‌ستاید و از تلفات افسران روس سخن می‌گوید (صفحه ۲۳۲). به همین مناسبت نفرت عباس میرزا از سر بریدن‌ها را هم یادآور می‌شود. او این نبرد را یک نیمه موفقیت می‌داند.

احساس پیروزی نمی‌کرد. می‌دانست این پیروزی فردایی نخواهد داشت. ارتش خسته و امکانات و توان مالی دیگر ته کشیده بودند. اما روس‌ها با عقب‌نشینی به اشما دزین و با دیدن توان جنگی ایرانیان بسیار ناراحت شدند.<sup>۳۲</sup>

در اتراق‌گاه‌های ژنرال کارکوفسکی<sup>۳۳</sup> شایع شد که عباس میرزا اشما دزین را محاصره کرده به سوی تفلیس پیشروی خواهد کرد و در آنجا شورشیان به او خواهند پیوست زیرا می‌دانند که الکساندر میرزا و دیگر باگرانی‌ها هم در رکاب او هستند.

با این همه عباس میرزا می‌دانست رق برنده نداشته و آخرین امید این مبارزه که آن هم بسیار ضعیف بود به دفاع از ایروان بستگی دارد. سردار شجاع حسن‌خان سارواصلان که تا کنون در سایه برادر حرکت می‌کرد ایروان را به دست گرفته بود. عباس میرزا به او پیوست و پادگان قلعه او را با شش هزار نفر از سالم‌ترین سربازان و بیست توپ مجهز کرد. سپس تصمیم گرفت به یکی از پایگاه‌های خود برود و قلعه سردارآباد را به سردار حسین پیر بسپارد. به گفته جهانگیر میرزا برای اجتناب از هرگونه برخورد، از سرزمین‌های عثمانی بایزید و چالدران عبور کرد و کسی هم مزاحم او نشد.

پس از رسیدن به تبریز عباس میرزا آن عده از افراد خود را، که بسیار خسته بوده و دیگر توان جنگیدن نداشتند مرخص کرد و افراد سالم‌تر و به خصوص سواران ایل قاجار و ترکمن را جمع‌آوری کرد و به اردوگاه خود در چندآباد<sup>۳۴</sup> در

۳۲- سر پرسی سایکس Percy Sykes در (تاریخ ایران، جلد دوم) می‌نویسد: "بالاخره عباس میرزا به یک پیروزی دست یافت. اما ما در این کتاب فقط از روایت ساده و روشن جهانگیر میرزا استفاده کردیم.

۳۳- او به سوی ایروان در حرکت بود.

بیست فرسخی تبریز برد. پسر دوش بهرام میرزا عهده دار انتقال قسمت کوچکی از قوا و توپخانه سنگین به خوی و محافظت از این محل شد.

ماه سپتامبر ۱۸۲۷م / ۱۲۰۶ش بود. آخرین دفاع ایروان در طی هفته های بعد انجام شد. حسین خان با شناختی که از امکان خیانت نادانان داشت بهتر دید شهر بی در و پیکر و حومه آن را تخلیه کرده اهالی را یا با زور و یا با منطق به قلعه بیاورد. به این ترتیب دشمن نمی توانست در باغ های ساحل رود زنگا و در مزارع رها شده و در خیابان های مرده شهر راهنما و خبرچین پیدا کند. اما همین زیادی جمعیت موقع حمله روس ها اشکال ایجاد کرد و بمباران شهر پر سراسیمه و کم جا موجبات وحشت و اضطراب زنان و کودکان را فراهم آورد.

ارتش محاصره کنندگان قوای کمکی زیادی دریافت کرده، توپ های پر قدرتی که مدت ها بود صحبتش می رفت به منظور همین محاصره ساخته شده بود. در بالای قلعه درهای قصر بسته بود و فقط برای عبور پیغام های فوری و سری برای سردار باز می شد. گاه و بی گاه سردار حسن خان برای کمک از پناهگاه خود خارج شده، صدای پای اسبان سوارانش در دل شب شنیده می شد، او صبح هنگام پس از تصرف یک کاروان آذوقه یا انهدام باغ های میوه و مزارع برای این که دشمن نتواند به محصولات آن دسترسی پیدا کند به قلعه باز می گشت و گاه به قدری در دل مردم وحشت می افکند تا به ترکیه فراری شوند.

اما به زودی محاصره کامل شد. در ۲۳ سپتامبر / اول مهر ۱۲۰۶ ژنرال پاسکیویچ تپه ای را در جنوب شهر گرفت و آتشبارها در شب ۲۴ سپتامبر در آنجا مستقر شدند. از صبح بیست و پنجم قلعه زیر باران گلوله قرار گرفت. محاصره شوندگان هم با شجاعت پاسخ می دادند و تنها در شب ۲۸ به ۲۹ و برای مرمت خندق ها آتش توپخانه خود را قطع کردند. گلوله باران دشمن تا شب سی ام ادامه داشت. باروهایی که بی وقفه مورد حمله قرار گرفته بودند خاموش



می‌کرد، فضیلتی که در محیط زندگی شاهزاده استثنایی بود. اما به هر حال با یک شب هم نمی‌خواست معامله کند، از همه طرف به او می‌گفتند که نایب‌السلطنه دیگر نمی‌تواند هیچ انتظاری از پدر داشته باشد.

در اولین روزهای ماه ژانویه پاسکیویچ برای عباس میرزا پیغام داد که خیال دارد ده‌خوارقان را ترک و با لشکریانش به طرف تهران حرکت کند. عباس میرزا این پیغام را با همه نتایجی که در پی داشت در ذهن خود بررسی کرد. او بسیار بیمار بود. از درد پا به شدت رنج می‌برد و بستری شده بود. در همین حال هم پیغام را دریافت کرد اما فوراً بلند شد و به دیدار پاسکیویچ رفت و با اصرار و التماس از او قول گرفت تا قوای بارون دو روزن قبل از دریافت اطلاعات دقیق‌تر از قافلان‌کوه نگذرند. آذربایجان، سرزمین امیدها و تشویش‌هایش سراسر اشغال شده بود. فقط اردیبهشت ۵۲ که به دست محمد میرزا و جهانگیر میرزا و افسر ایتالیایی توپ‌خانه بندیتی سپرده شده بود هنوز برپا بود. عباس میرزا برای متوقف کردن حرکت قوای روس به سوی تهران این محل را برای گرو پیشنهاد کرد و شرط واگذاری قلعه توسط پسرانش را هم در آن قید نمود.

زمستان بسیار سختی بود و سربازان ارتش فاتح در میان برف زمینی که به روی آرزوهای بزرگ خود به خواب رفته بود، راه باز می‌کردند.

در این زمان ژنرال پاسکیویچ ناامیدی شدید عباس میرزا را باز می‌شناسد. شاهزاده دل‌شکسته و اندوهگین به خاطر از دست دادن موطن خود، ده‌خوارقان را ترک می‌کرد. او تجهیزاتی نظیر ارتش اشغالی را در اختیار نداشت و به همین سبب آهسته به سوی مرحمت‌آباد پیش می‌رفت. با رسیدن به این محل دیگر قوایش کاملاً تحلیل رفته بود. بی‌اطمینانی نسبت به آینده هم به اندازه‌ای بود که می‌بایست اردوی دو ماه پیش را فوراً برچیند. همان‌طور که شاهزاده و گروه کوچکش

سرگردان از آنجا دور می‌شدند در ناحیه گروس به یک چاپار سلطنتی برخوردند. او حامل نامه‌ای بود که ضمن آن به عباس میرزا اختیارات تام برای از سرگیری مذاکرات داده شده بود و حرکت کاروان حامل اولین قسط غرامت جنگ را هم اعلام می‌کرد.

با چرخشی که در ذهن شاه به وجود آمده بود، عباس میرزا می‌توانست نظامی در این فاجعه ایجاد کند و این جنگ بدفرجام را لااقل با پیمانی به انتها برساند. چنان‌که به دفعات دیدیم فتح‌علی شاه آن قدرها عاری از شعور نبود. او نسبتاً به سرعت متوجه شد که نه حسن علی میرزا که در خمسه مردم را با سروصدا به جنگ می‌خواند و نه حسین خان سردار که با همکاری شیخ‌الملوک میرزا از جانب خود عمل می‌کرد نخواهند توانست سربازگیری کنند. این جنگ از همه پیش‌بینی‌ها فراتر رفته یک حالت ترس و خستگی عمیق به جای گذاشته بود به طوری که دیگر نمی‌توانست در کسی شوری برانگیزد. خان‌ها همه در حال انتظار بودند و مردم معمولی هم خود را پنهان می‌کردند.

شاه دیگر متوجه قدرت دشمن شده بود و نمی‌توانست نسبت به خبر حرکت احتمالی روس‌ها به تهران بی‌تفاوت بماند. او به خود می‌گفت حسن علی میرزا که حتی نتوانسته بود خان‌های شورشی هم چون رضاقلی خان را در خراسان سرکوب کند چگونه قادر خواهد بود علی‌رغم ادعاهایش با چند هزار سوار و مهمات نامنظم علیه دشمنی بجنگد که ارتش زیبای عباس میرزا را شکست داده بود؟ به همین دلیل با آنکه هنوز اعتماد گذشته در دلش زنده نشده بود تنها نایب‌السلطنه بود که می‌توانست با هوشمندی و تجربه کافی و در صورتی که به او امکان داده می‌شد، مذاکرات صلح را به انتها برساند. پس بالاخره قانع شد تا شش کرور اولیه را از خزانه خود بیرون بیاورد و آنها را علاوه بر اسکورت نظامی مخصوص همراه منوچهرخان خواجه بزرگ حرم که خزانه‌دار و معتمد وی بود به آذربایجان بفرستد.

بر می‌گرفت تسلیم‌شدن آسان تبریز بود، شهر، خود را به فاتح واگذار کرده و زیر پاهای او افتاده بود. شاید بتوان گفت که عباس میرزا به خاطر این که ماه‌ها در جاده‌ها به سر برده و جز توقف‌های شتاب‌زده آن هم با ذهنی معطوف به گرفتاری‌های فوری وقت دیگری را در پایتخت خود نگذرانده بود موقعیت آن را به درستی نمی‌شناخت. همه چیز به سرعت رو به زوال می‌رفت. کسی به آصف‌الدوله که از جانب شاه آن هم به خاطر پاییدن عباس میرزا در مرکز حیاتی آذربایجان به حکمرانی منصوب شده بود اهمیتی نمی‌داد و او هم بیشتر سرگرم خوش‌گذرانی بود.

آنها که عباس میرزا را دوست می‌داشتند و به او خدمت می‌کردند در جبهه‌ها بودند. پسران ارشدش یکی در خوی، یکی در اردبیل و بقیه در پایگاه‌های دیگر پراکنده بودند. تنها نماینده شاهزاده در تبریز علی‌اصغرخان خواجه حرم‌سرا هم که فقط فکر مال‌اندوزی در سر داشت و با پشتیبانی همسر عقدی عباس میرزا مشاغل دولتی را به کسانی می‌داد که دست و دلبازتر باشند.

رئیس روحانیون تبریز میرزا یوسف که متعصب ولی قاطع بود تازه در گذشته و پسرش میر فاتح روحانی جوانی بود که به مال‌اندوزی علاقه داشت و قادر بود افکار عمومی را با اشاره‌ای عوض کند. او می‌گفت زمان جهاد سرآمده و خدمت به مذهب اینک به شیوه دیگری مطرح است. باید تسلیم فاتحینی شد که اراده خداوند بر پیروزی آنان فرمان داده است.

بدین ترتیب تسلیم تبریز بدون درگیری انجام گرفت. اما چگونه دشمن بدون این که کسی متوجه شود به این شهر نزدیک شد؟ این خود حکایت دیگری است. می‌دانیم که هدف اصلی ژنرال پاسکیویچ از ماه‌ها پیش تصرف این شهر بود. ضمناً می‌خواست هر چه زودتر به این هدف برسد زیرا از آن می‌ترسید که عباس میرزا خبردار شده اسلحه‌ها و مهمات و دیگر امکانات این مرکز را که پایگاه

اصلی تمام عملیات بود به جای دیگری انتقال دهد. تبریز نه تنها به خاطر غنا و تجارت اهمیت داشت بلکه چون به صحنه کوشش‌های تجدیدطلبانه عباس میرزا تبدیل شده بود یک ارزش معنوی هم داشت.<sup>۳۵</sup>

فرمانده قوای روس پس از آگاهی از عقب‌نشینی شاهزاده و تمام شدن امکانات و توان او به دنبال موفقیت آباران به سوی تبریز حرکت کرد. او فرماندهی عمده قوا را از طرف جلفا خود به عهده گرفت و قسمت دیگر را به ژنرال آریستف سپرد که با ستونی از پایگاه نخجوان و از راه مرند به پایتخت می‌رفت.

آیا این ژنرال با آسان جلوه دادن کار شخصا<sup>۳۶</sup> داوطلب این مأموریت شده بود؟ به نظر جهانگیر میرزا خیلی طبیعی می‌رسد که خان‌های مرند که پس از قتل نظرعلی خان دچار کینه زیاد و در آرزوی انتقام بودند پیش ژنرال ماژور آریستف در نخجوان رفته راجع به عدم سازماندهی در حکومت تبریز و خستگی مردم و نیز آمادگی میرفاتح رئیس روحانیون برای سازش با روس‌ها اطلاعاتی به او داده باشند. بنا به گفته آنها تعداد نیروهای پادگان ایرانی چندان زیاد نبود، دو هزار سرباز برای حفظ پشت جبهه و سه هزار نفر برای تصرف تبریز کافی بود. ضمناً آنها آمادگی خود را هم برای راهنمایی آریستف و لشکرش از راه‌های محافظت نشده و تسهیل عبور آنها از مرند به تبریز اعلام کردند. آریستف با سه هزار سرباز پیاده و ده توپ و هزار قزاق به راه افتاد.

هیچ‌کس در تبریز از چیزی خبر نداشت تا آنکه در حول و حوش دشت سبز صوفیان در ده فرسخی شهر ابری از گرد و خاک برخاست که نشان از عبور نیروهای زیاد داشت.

آن وقت حدس‌ها و فرض‌ها شروع شد. بعضی می‌گفتند عباس میرزا از خوی به پایتخت می‌آید اما بقیه از جمله آصف‌الدوله و حاجی اصغر که حقیقت را

وانگهی با آب شدن برف‌ها، تخلیه سربازان چندان آسان نبود. به همین دلیل حرکت قشون خود را جلو انداخت.

در این میان عباس میرزا به شدت بیمار شد. ژنرال ضمن عیادت از او برایش دو توپ هدیه آورد. هرچند ممکن است بچگانه به نظر بیاید اما شاهزاده از این هدیه خوشنود شد. او عاشق آلات جنگی بود و حتی در تیره‌ترین ساعت‌ها از دیدن وسایل توپ‌خانه، لبخند زیبایی دندان‌های براقش را نمایان و خطوط صورت فرسوده از خستگی و دغدغه‌اش را روشن می‌کرد.

او با مهمان خود راجع به تشکیلات نظامی و به خصوص بیمارستان نظامی که در آن ششصد سرباز روسی بیمار یا مجروح تحت مراقبت بودند به گفتگو نشست.

آهی از سینه‌اش برآمد: او نیز در آرزوی فراهم کردن چنین امنیت و رفاهی برای لشکریان عزیزش بود که سال‌ها بدون هیچ چشم‌داشتی برایش جنگیده بودند و چه مجروح در میدان جنگ و چه خسته از درازی جاده‌ها، امید کمک یا مراقبتی نداشتند.

در اواخر جنگ، روسیه در نظر داشت با حمایت از خان‌ها در نقاط مختلف آذربایجان، آنها را به بازیچه‌هایی در دست خود تبدیل کند.<sup>۵۴</sup> بعدها در ده‌خوارقان وقتی مذاکرات صلح به علت خشم فتح‌علی‌شاه به اشکال برخورد، ژنرال پاسکیویچ تهدید کرد که این ایالت بزرگ را از ایران جدا خواهد کرد. به خاطر فداکاری‌های عباس‌میرزا، پرداخت غرامت سنگین جنگ که بسیاری از شهرها در گرو آن بودند در ماه دسامبر ۱۸۲۸/ دی ماه ۱۲۰۶ آغاز گردید.

پس از تخلیه آذربایجان از نیروی دشمن، عباس‌میرزا به کار تشکیل یک ارتش منظم پرداخت. از تمامی زحمات زندگی وی جز یک کادر تشکیلاتی و بعضی از سنت‌های جنگی چیزی برجای نمانده بود. اما شهرت همین ارتش آن‌چنان بود که هنوز در سنت پترزبورگ نگران اتفاقات اردوگاه او جان بودند. عباس‌میرزا با این حال نسبت به جریانی که باز برای ازسرگیری جنگ اصرار می‌ورزید غریبه بود. زیرا جنون‌آمیز بودن چنین ماجراهایی را به خوبی می‌شناخت. اما پس از قتل گریبایدوف و قطع رابطه با روسیه، در بستن یک قرارداد پنهانی با

---

۵۴- از سرگذشت ژنرال پاسکیویچ: دیبیچ Diebitch وزیر روس که در بهار ۱۸۲۷ در تفلیس به سر می‌برد در نظر داشت تشکیلات موروثی بودن خان‌نشین‌ها را دوباره برقرار کند.

سوی سرنوشت تیره‌ای برود. عباس میرزا به همین دلیل سعی می‌کرد ناامیدی خود را از نگاه‌های حریص آنها پنهان کند و وسیله دفاعی علیه این گرگ‌های وحشی به دست آورد. او به هر حال همیشه لشکر کوچکی در اختیار داشت اما درآمد اندکش به زودی از عهده مخارج آن بر نمی‌آمد و سوءظن روس‌ها را هم برمی‌انگیخت. در کار همین شکست هم به هر حال نظمی لازم بود و تماس گرفتن با ژنرال پاسکویچ فوریت داشت. پس نامه‌ای به او نوشت و بیژن‌خان از افسران مورد اعتماد را مأمور رساندن آن به تبریز کرد و خود در اردویی که در نزدیکی سلماس برپا کرده بود در انتظار جواب نشست. این محل، انزوای تلخ اتراق چندآباد را نداشت. محل محافظت شده و مرکزی بود که بسیاری از فرماندهان که نقشی در جنگ داشتند در آنجا به یکدیگر می‌پیوستند مثل حسین‌خان سردار که باقی مانده لشکریانش هم در پی او آمده بودند. البته همسایگی او برای عباس میرزا لطفی نداشت زیرا پس از اتحاد روزهای مبارزه، تلخی روزهای شکست آنها را مثل گذشته از یکدیگر دور می‌کرد. وجود خارجیان در این اردوی شکست خورده باعث تعجب بود. ولی اتفاقاً در این تیره روزهای انتظار، شاهزاده دوباره با انگلیس‌ها تماس برقرار کرد. نماینده جدید انگلیس سرهنگ مک‌دونالد<sup>۳۶</sup> همراه منشی خود آقای کمپل<sup>۳۷</sup> که به شاه خوش‌گذران و ساده‌دل امیدی نداشت برای ترتیب آخرین مرحله جنگ یعنی مذاکرات صلح نزد عباس میرزا آمد. پس جای سیاستمدارانی که قرار بود نقشی در این ماجرا داشته باشند هنوز هم در اردوگاه او بود. شاه هم از میانجی‌گری انگلیس بدش نمی‌آمد و به همین دلیل این ملاقات با یادآوری خاطرات قدیم چندان هم غیر منتظره نبود. سرهنگ مک‌دونالد از ملاقات اولش با عباس میرزا که شهرتش تا اروپا رفته بود حکایت می‌کند که چگونه غمگین

---

۳۶ - Macdonald

۳۷ - Campbell

و بیمار زیر درخت بیدی نشسته بود. حتی اگر رمانتیسزم این تصویر هم کمی مصنوعی باشد، زمینه داستان از واقعیت دور نیست. عباس میرزا بسیار درهم بود و از خیانت اطرافیان خود بیش از خیانت این خارجی واهمه داشت. پس سر درددل را برای او باز کرد و به او گفت که علاوه بر دل مشغولی های مربوط به نتایج جنگ، درگیر مسایل شخصی هم هست. شاه از مدت ها قبل برایش کمک هزینه نمی فرستاد، منابع مالی اش تمام شده و دیگر حتی نمی توانست حقوق سربازان و مخارج نگهداری چند گروه وفادار به خود را پرداخت کند. قلبش از دیدن این سربازان دلاور و قانع که هیچ نداشتند فشرده می شد و از خود می پرسید اینان تا کی قادر به مقاومت خواهند بود و چنانچه پراکنده شوند چه اتفاقی خواهد افتاد.

به گفته نماینده انگلیس شاهزاده تقاضای سه هزار تومان وام کرد تا بتواند ضروری ترین مخارج را تأمین کند.<sup>۳۸</sup> مک دونالد فوراً با این تقاضا موافقت کرد و عباس میرزا هرگز این خدمت را فراموش نکرد. گرچه این وام نوعی آسایش روانی و مادی به همراه آورد ولی به زودی با نظرات مخالفی مواجه شد. اما سیاست به بازی های بچگانه شباهتی ندارد و میان واقع گرایی خشن و ظواهر شاعرانه ای که بعضی به آن نسبت می دهند فاصله بسیار زیاد است. پس بدون شک از همان روزهای ملاقات در سلماس است که مک دونالد به دستور دولت خود فسخ تعدادی از تبصره های معاهده ۱۸۱۴ را در مقابل این کمک مالی از عباس میرزا درخواست کرد. سازش قطعی در این باره چند ماه بعد و هنگامی صورت گرفت که عباس میرزا ناچار شد سرزمین های اشغالی آذربایجان را دوباره یک به یک





از طریق نامه‌هایی که عباس میرزا در دو سال آخر زندگی خود نوشت می‌دانیم که از واگذاری سرزمین‌های ایران به روسیه در پی پیمان ترکمانچای چقدر اندوهگین بود و بین ماه نوامبر ۱۸۲۷ تا فوریه ۱۸۲۸ / اسفند ۱۲۰۶ تا ۱۲۰۷ چه رنجی کشید. وی بیمار و خسته، گویی که از یک تشییع جنازه باز می‌گردد به آذربایجان بازگشت اما با این حال تصمیم داشت به سرزمین روزهای جوانی و بالندگی غنی خود حیات تازه‌ای بخشد و با لباس عزا در دیار مورد علاقه‌اش ننشیند. پس در طول راهی که او را از طریق هشتروند از ترکمانچای به تبریز می‌آورد، برنامه بازگشتی را که شایسته اقتدار سلطنتی باشد تدارک دید.

تمام کسانی که در آذربایجان اسم و رسمی داشتند اعم از رؤسای ایل‌ها و حکمرانان و تاجران برجسته و مقامات روحانی در مدت اشغال روس‌ها خود را در اختیار آنها قرار داده بودند. این جماعت نه چندان با ایمان پس از عزیمت ارتش اشغالی که آن را شکست‌ناپذیر پنداشته و بیشتر از روی ضعف تا خیانت آگاهانه به آن پیوسته بودند سرگردان شدند.

همگی فکر می‌کردند اربابان قبلی مورد احترامشان از صحنه جهانی حذف شده‌اند. حال فاتح جنگ هم به نوبه خود آنها را رها کرده بود. بسیاری از این مردمان که به خودی خود ثباتی نداشتند ولی به هر حال ساختار اجتماعی یک

عظیمی خواهند شد و هرج و مرج و نا امنی همه جا را فرا خواهد گرفت. او حکومت ارومیه را به نجف‌قلی‌خان افشار سپرد گرچه چندان اعتمادی هم به او نداشت و قاسم‌میرزا برادر کوچکی را که خود بزرگ کرده بود و این اواخر مأموریت‌های ویژه را انجام می‌داد با نامه‌ای پیش شاه فرستاد.

همراهان شاهزاده در سفر ده‌خوارقان پانصد نفر بیشتر نبودند. به این جهت ارتش کوچک خود را به بهرام‌میرزا در ناحیه‌ای به نام مرحمت‌آباد سپرد که مناسب اردوگاه‌های زمستانی بود و هزار سوار از کرمان در آن مستقر شده بودند.

در میان کسانی که او را همراهی می‌کردند پسرش خسرومیرزا، محمدخان امیر نظام، ابراهیم‌خان سردار و فتح‌علی‌خان یکی از دوستان زمان جوانی بود که در این دوران سخت امتحان خوبی داده بود. یک اسکورت از خان‌های قاجار و افشار هم در رکاب بودند.

شاهزاده به شدت بیمار بود به طوری که مجبور شدند او را روی تخت حمل کنند. ماه نوامبر ۱۸۲۷/ آذرماه ۱۲۰۶ بود. او در حال عبور از این مناطق آشنا و دشت‌های وسیعی که جنگ و آغاز فصل سرد آنها را به انزوا می‌کشاند به چه فکر می‌کرد؟ آیا درست بود که با ملازمانی چنین قلیل خود را به دست دشمن بسپارد؟ از طرف دیگر حتی اگر به توافق می‌رسیدند می‌دانست چه بدگویی‌ها از جانب برادران در انتظارش خواهد بود.

اما می‌بایست خود را به تقدیر سپرد و تصویرهای آرمان‌گرایانه و دشوار برای خود ترسیم نکرد.

ژنرال پاسکیویچ با اتاماژور و اعضای کنسولگری قبل از عباس‌میرزا وارد ده‌خوارقان شد. سه هزار سرباز پیاده و پانصد سوار او را همراهی می‌کردند. ژنرال بنکندورف، شاهزاده ژنرال دلگروکی و سرهنگ رایسکی مأموریت یافتند تا با یک اسکادران سوار و آتش‌بار به استقبال شکست‌خورده مشهور بروند.

احترام ژنرال روسی برای نایب السلطنه در این استقبال ظاهر شد. هنوز هیچ یک از دشمنان متوجه شدت ناامیدی او نبودند. شاید هم هنوز از کسی که حتی پس از شکست توانسته بود یک ارتش منظم در یک سرزمین از بین رفته جمع کند می ترسیدند.

شاهزاده با آگاهی از شکوه این استقبال می بایست خود را شایسته آن نشان دهد. پس روی اسب نشست و با صد و پنجاه سوار و چند افسر زبده و ارشد از جمله فتح علی خان بقیه همراهان خود را پشت سر گذاشت. او در حالی که نشانی از بیماری اش دیده نمی شد با ژنرال بنکندروف خوش و بش کرد و از گردانی که به استقبال نظامی او آمده بودند سان دید.<sup>۴۱</sup> سپس با دیگر افسران به گفتگو پرداخت و با احترام بسیار با پاسکیویچ روبه رو شد. از همان ملاقات اول هم به آنها گفت که علت واقعی این جنگ روزی آشکار خواهد شد.<sup>۴۲</sup>

فردای آن روز همین که به ده خوارقان نزدیک شدند سروان کنت سوشتلن<sup>۴۳</sup> برای خوشامد گویی به استقبال آمد. با آنکه لحظه ای از ادب عباس میرزا کاسته نشد، به تلخی و با لبخند اندوهگینی گفت:

«عجیب نیست که در کشور متعلق به خود مهمان شما باشم؟»<sup>۴۴</sup>

با ورود به ده خوارقان ژنرال پاسکیویچ با ادای احترام کامل به پیشواز او آمد. شاهزاده پس از هفته ها تحمل شکست و توهین، نسبت به این تشریفات بی تفاوت نبود. پس با راحتی خود را به این محیط ظاهرآ<sup>۴۵</sup> دوستانه واگذار کرد. در اولین گفتگو با ژنرال درباره مسایلی که زمینه پیمان آینده را تشکیل می دادند، از موقعیت

۴۱- از مقاله مجله دانش شماره ۳، ترجمه تاریخ سلطنت نیکلای اول توسط ریشارد خان.

۴۲- از مقاله مجله دانش شماره ۳، ترجمه تاریخ سلطنت نیکلای اول توسط ریشارد خان.

خسارت‌ها و فداکاری‌هایی که در طول سال‌ها متحمل شده بود بسیار ناچیز می‌نمود.

در طول این ملاقات با پدر راجع به برنامه بازدید از سنت پترزبورگ هم صحبت کرد. گرچه اطلاع دقیقی در دست نیست اما احتمال می‌رود عباس میرزا امیدوار بود در صورت رفتن به روسیه بتواند با تزار به تفاهم بهتری برسد و بعضی از مواد پیمان را تغییر دهد. اما با چنان شدت و حدتی از این برنامه جلوگیری به عمل آمد که نشان می‌دهد شاید می‌توانست سفر توفیق‌آمیزی باشد. کسی که بیش از همه با آن مخالفت می‌کرد گریبایدوف بود. او از جمله اعضای کادر دیپلماتیک ژنرال پاسکیویچ بود که بدون شک با حمایت او پس از قرارداد صلح به سمت سفیر روسیه در ایران منصوب شد. گریبایدوف گرچه ادیب و شاعر بود (که این امر چندان مورد توجه تزار نیکلای اول قرار نداشت.<sup>۱</sup> اما مردی بسیار خشک و بداخم و کاملاً عاری از درک و جوان‌مردی بود.

فتح‌علی شاه هم ابتدا او را دوست نداشت و حضور و مزاحمت‌هایش در دربار خود را به زور تحمل می‌کرد. ضمناً بیش از پیش و شاید بیش از اندازه، روی دانایی و شخصیت عباس میرزا حساب می‌کرد، فرزندی که او را به درستی نشناخته و هنوز هم نمی‌شناخت اما تنها کسی بود که می‌توانست به کمک او بیاید. شاه همیشه با کسانی که به آنها نیاز داشت حتی اگر از فرزندانش بودند خوش‌رفتاری می‌کرد. پس در این موقعیت به خصوص هم لیست هدایایی را که می‌خواست برای نیکلای اول همراه عباس میرزا بکند با خوش‌رویی برمی‌شمرد.

عباس میرزا خوب می‌دانست به محض این که از پدر دور شود باز غیبت‌ها و سخن‌چینی‌ها کار خود را خواهند کرد. شاه هنوز تحت تأثیر شکست فاحش کشور خود قرار داشت و بنابراین به زمزمه‌های از سرگیری جنگ گوش نمی‌کرد

۱- همه می‌دانستند که تزار به روشنفکران اعتماد ندارد.

اما دشمنان عباس میرزا یک ردیف رذالت‌های دیگر هم علیه او در آستین داشتند که کمترینش یادآوری شکست او در جنگ بود. از طرف دیگر بعضی از ناراضیان هم که قدرت خود را از دست داده بودند تصمیم داشتند در کار اجرای صلح اختلال کنند. یکی از آنها آصف‌الدوله بود. او هم‌زمان با آشتی شاه و نایب‌السلطنه مغضوب شاه واقع شد. طبیعت عباس میرزا بیشتر به گذشته گرایش داشت، اما رذالت‌های این مرد را نمی‌توانست فراموش کند. او حتی در آخرین روزهای زندگانی هم آنها را یادآور می‌شود و سزای الهیارخان را به خداوند می‌سپارد. در این زمان آصف‌الدوله از مقام صدراعظمی برکنار شده و هنوز در خانه‌ای که در محوطه ارگ شاهی داشت زندگی می‌کرد. اما کینه‌های فراوان در دل می‌پروراند. اندرونش به روی همه بسته و مشهور بود که در ساعت‌های دراز میکشید، تفریحات ناباب و خشنی در آن جریان دارد. بسیاری از اشخاص در عمازت بیرونی با او ملاقات می‌کردند و خود او از طریق واسطه‌ها با و حانیونی که به فقرای بی‌شمار اطراف مسجد جمعه غذا می‌رسانند در ارتباط بود.

یکی از شب‌های ماه فوریه ۱۸۲۹م/ ۲۰۷ش، چاپار ویژه‌ای اقامتگاه شاهزاده را در تبریز که در زمستان زودرس به خواب رفته بود بیدار کرده و او را حمله خبر عجیب و وحشتناکی بود. گریبایدوف سفیر روسیه و تمامی اعضای هیأت او در تهران به قتل رسیده بودند. بهت و درماندگی عباس میرزا قابل توصیف نیست. تازه داشتند قدم به جلو گذاشته از ظلمات ناامیدی بیرون می‌آمدند و این ضربه پیش‌بینی نشده می‌توانست همه چیز را از نو زیر سؤال ببرد. با این حال تا رسیدن خبر موثق، عباس میرزا این پیغام را باور نکرد. جزییات به زودی و ابتدا با نامه‌ای از برادرش ظل‌السلطان<sup>۲</sup> حاکم تهران به گوش او رسید که خود او هم گرچه غافلگیر

۲- علی‌شاه میرزا برادر تنی نایب‌السلطنه بود که صداقتش نسبت به برادر بزرگ‌تر جای شک دارد و پس از مرگ فتح‌علی‌شاه هم ادعای سلطنت کرد و چند هفته‌ای عنوان شاهی گرفت.

از صبر و تحمل پایان‌ناپذیرش حکایت می‌کنند. سرهنگ لیگروف<sup>۵۰</sup> که به عنوان افسر اردنانس او انتخاب شده بود و مدت چندین هفته مرتب با او بود با محبتی آمیخته به تحسین به او وابسته شده بود.

آن دو هر روز درباره موضوع‌های مختلف با هم گفتگو می‌کردند و رفتار عباس میرزا همیشه توأم با بزرگواری بود. همان‌طور ساده لباس می‌پوشید اما هیکل زیبا و کمر باریک جوانی را حفظ کرده بود. درد و رنج جسمانی را که لحظه‌ای به او امان نمی‌دادند بروز نمی‌داد. پوست آفتاب خورده‌اش در پی آن همه جنگ هم‌چنان به پریذگی عاج بود و حیات چشمان تیره را نمودارتر می‌کرد. می‌گویند از تمام قد و قواره‌اش نیکی و هوشمندی می‌بارید و تفاوتش با اطرافیان خود تعجب همگی را برمی‌انگیخت. البته بعضی تعصبات مذهبی هم داشت.<sup>۵۱</sup> اما اشتباه است اگر تصور کنیم یک‌نواختی اخلاقش از تسلیم به سرنوشت ناشی می‌شد. او با تمام وجود از یک خط مشی تغییرناپذیر پیروی می‌کرد که همانا آزادی هرچه سریع‌تر آذربایجان بود.

پاسکیویچ از طریق سران روحانیت تبریز از آن‌چه در تهران می‌گذشت بی‌اطلاع نبود. فتح‌علی‌شاه خود را به دست سرمستی قول و قرارها و فریفتگی سراب‌ها سپرده بود. شاهزاده حسین‌علی میرزا از خراسان سوارانی با خود آورده بود. پرچم‌های سیاه سر راهش موجی از احساس در او برانگیخته بودند. او می‌گفت این پرچم‌ها را یک مجتهد مشهدی به او داده است که امام رضا(ع) را به خواب دیده و امام با زبان خود او را مأمور پیغامی برای حسین‌علی میرزا کرده است: "باید روس‌ها را با سرنیزه از کشور بیرون برانی."

همه مردم از ورود این شاهزاده و این داستان‌ها که در همه جا پخش

۵۰ - Ligrof

۵۱- سرهنگ لیگروف این نکته را تذکر می‌دهد.

شده بود هیجان زده شدند. به خصوص مردمان طبقات پائین تر دچار آن چنان هذیانی شدند که موج آن به سرعت بالا گرفت و به شاه و به اندرون رسید. اما دشمنان شاهزاده آن قدر روشن بینی داشتند تا از این موقعیت به نفع خود استفاده کنند. پس در حالی که وی از همان ابتدا با جنگ مخالفت کرده بود تمام گناهان آن را به گردن او انداختند. مرتب صحبت خسارت ها و قلعه ها و توپ ها و سلاح های از دست رفته بود. هیچ کس نمی خواست به یاد بیاورد که تمام اینها ساخته و پرداخته خود او و امید زندگیش بود که به باد فنا می رفت. شاه با کلمات سخت و تحقیر آمیز خشم خود را نسبت به پسری که زمانی محبوب او بود ابراز می کرد. اما اگر عنوان نایب السلطنگی را از او پس نگرفت به این خاطر بود که نمی خواست قبل از ضربه نهایی او را هشیار کند و انگهی شاید هم هنوز بدش نمی آمد در مذاکرات صلح از او استفاده نماید.

حسن علی میرزا که صاحب السلطنه لقب داشت با فرستادن کیسه های طلا از تهران برای پرداخت غرامت مخالفت کرد. دیگر پسران شاه هم به سبب پیش کسوتی برادر مجبور به اطاعت از او بودند ولی در دلشان غوغایی به پا بود زیرا دسیسه ها کم کم نضج می گرفت. سران ایل ها که به تهران آمده بودند به صاحب السلطنه اظهار بندگی می کردند ولی در خفا هریک به یکی از شاهزادگان نزدیک می شد.

در ده خوارقان موقعیت بدون تغییر مانده بود. عباس میرزا ناچار به تحمل اهانت های ژنرال دشمن بود که به او می گفت:

"شما مرا به این معرکه کشانید، و هفته ها و قتم را تلف کردید، حالا یا می خواستید با من بازی کنید یا شما را در تهران جدی نمی گیرند."

پاسکیویچ فرمانده روشن بین و واقع گرایی بود. او شخصا برای عباس میرزا احترام داشت و با وجدان بودن او را نسبت به وظایفش در مقابل کشور تحسین



می‌کرد، فضیلتی که در محیط زندگی شاهزاده استثنایی بود. اما به هر حال با یک شب هم نمی‌خواست معامله کند، از همه طرف به او می‌گفتند که نایب‌السلطنه دیگر نمی‌تواند هیچ انتظاری از پدر داشته باشد.

در اولین روزهای ماه ژانویه پاسکیویچ برای عباس میرزا پیغام داد که خیال دارد ده‌خوارقان را ترک و با لشکریانش به طرف تهران حرکت کند. عباس میرزا این پیغام را با همه نتایجی که در پی داشت در ذهن خود بررسی کرد. او بسیار بیمار بود. از درد پا به شدت رنج می‌برد و بستری شده بود. در همین حال هم پیغام را دریافت کرد اما فوراً بلند شد و به دیدار پاسکیویچ رفت و با اصرار و التماس از او قول گرفت تا قوای بارون دو روزن قبل از دریافت اطلاعات دقیق‌تر از قافلان‌کوه نگذرند. آذربایجان، سرزمین امیدها و تشویش‌هایش سراسر اشغال شده بود. فقط اردیبه‌ل ۵۲ که به دست محمد میرزا و جهانگیر میرزا و افسر ایتالیایی توپ‌خانه بندیتی سپرده شده بود هنوز برپا بود. عباس میرزا برای متوقف کردن حرکت قوای روس به سوی تهران این محل را برای گرو پیشنهاد کرد و شرط واگذاری قلعه توسط پسرانش را هم در آن قید نمود.

زمستان بسیار سختی بود و سربازان ارتش فاتح در میان برف زمینی که به روی آرزوهای بزرگ خود به خواب رفته بود، راه باز می‌کردند.

در این زمان ژنرال پاسکیویچ ناامیدی شدید عباس میرزا را باز می‌شناسد. شاهزاده دل‌شکسته و اندوهگین به خاطر از دست دادن موطن خود، ده‌خوارقان را ترک می‌کرد. او تجهیزاتی نظیر ارتش اشغالی را در اختیار نداشت و به همین سبب آهسته به سوی مرحمت‌آباد پیش می‌رفت. با رسیدن به این محل دیگر قوایش کاملاً تحلیل رفته بود. بی‌اطمینانی نسبت به آینده هم به اندازه‌ای بود که می‌بایست اردوی دو ماه پیش را فوراً برچیند. همان‌طور که شاهزاده و گروه کوچکش

سرگردان از آنجا دور می‌شدند در ناحیه گروس به یک چاپار سلطنتی برخوردند. او حامل نامه‌ای بود که ضمن آن به عباس میرزا اختیارات تام برای از سرگیری مذاکرات داده شده بود و حرکت کاروان حامل اولین قسط غرامت جنگ را هم اعلام می‌کرد.

با چرخشی که در ذهن شاه به وجود آمده بود، عباس میرزا می‌توانست نظمی در این فاجعه ایجاد کند و این جنگ بدفرجام را لااقل با پیمانی به انتها برساند. چنان‌که به دفعات دیدیم فتح‌علی شاه آن قدرها عاری از شعور نبود. او نسبتاً به سرعت متوجه شد که نه حسن علی میرزا که در خمسه مردم را با سروصدا به جنگ می‌خواند و نه حسین خان سردار که با همکاری شیخ‌الملوک میرزا از جانب خود عمل می‌کرد نخواهند توانست سربازگیری کنند. این جنگ از همه پیش‌بینی‌ها فراتر رفته یک حالت ترس و خستگی عمیق به جای گذاشته بود به طوری که دیگر نمی‌توانست در کسی شوری برانگیزد. خان‌ها همه در حال انتظار بودند و مردم معمولی هم خود را پنهان می‌کردند.

شاه دیگر متوجه قدرت دشمن شده بود و نمی‌توانست نسبت به خبر حرکت احتمالی روس‌ها به تهران بی‌تفاوت بماند. او به خود می‌گفت حسن علی میرزا که حتی نتوانسته بود خان‌های شورشی هم چون رضاقلی خان را در خراسان سرکوب کند چگونه قادر خواهد بود علی‌رغم ادعاهایش با چند هزار سوار و مهمات نامنظم علیه دشمنی بجنگد که ارتش زیبای عباس میرزا را شکست داده بود؟ به همین دلیل با آنکه هنوز اعتماد گذشته در دلش زنده نشده بود تنها نایب‌السلطنه بود که می‌توانست با هوشمندی و تجربه کافی و در صورتی که به او امکان داده می‌شد، مذاکرات صلح را به انتها برساند. پس بالاخره قانع شد تا شش کرور اولیه را از خزانه خود بیرون بیاورد و آنها را علاوه بر اسکورت نظامی مخصوص همراه منوچهرخان خواجه بزرگ حرم که خزانه‌دار و معتمد وی بود به آذربایجان بفرستد.

به این ترتیب ضمن دادن اختیارات تام به پسرش، مراقب او هم باشد. زمستان سختی بود و هم‌چنان برف می‌بارید. عباس میرزا به محض اطلاع از پیغام شاه مسیر خود را به سوی قافلان‌کوه تغییر داد و پیغامی مبنی بر ازسرگیری مذاکرات برای پاسکیویچ به اردوگاه اوجان فرستاد. ژنرال روس مترصد این پیام بود اما دریافت آن را به این سرعت تصور نمی‌کرد.

او پس از شنیدن خبر حرکت کاروان حامل غرامت جنگ در حالی که با قوای زیادی در اوجان به سر می‌برد و واقعا<sup>۱</sup> تصمیم داشت به تهران لشکرکشی کند به قصبه ترکمن‌چای در نزدیکی میانه رفت و عباس میرزا را هم به آنجا دعوت کرد. شاهزاده هم مسیر آهسته و کند قوای خود را به جنوب تغییر داد.

او تنی بسیار رنجور و بیمار داشت اما بدون شک روانش در رنج بیشتری بود. با این حال دعوت پاسکیویچ بار او را سبک کرد. پس از رسیدن به ترکمان‌چای همراه پسرش بهرام میرزا و سران لشکر، آصف‌الدوله را نیز به حضور خواست. به محض رسیدن کاروان کیسه‌های طلا، دو فرمانده با مشاوران خود نشستی ترتیب دادند. اما طبیعی است که دیگر چندان حرفی برای گفتن نمانده بود و اراده فاتح می‌بایست اجرا شود.

متن پیمان که در ده‌خوارقان تنظیم شده بود بازنویسی شد و به امضای پاسکیویچ رسید. عباس میرزا هم مهر خود را بر آن زد. شرایط مستتر در آن سخت ولی چندان سنگین نبودند. به هر حال این جنگ به تزار هم تحمیل و برای او گران تمام شده بود. تنها قسمت پیمان که قلب عباس میرزا را در هم می‌فشرده و هرگز تا آخر عمر هم نمی‌توانست فراموشش کند واگذاری سرزمین‌های ایرانی ایروان و نخجوان و قسمتی از طالش و آستارا در ناحیه مرزی به روسیه بود. غرامت جنگ را به ده کروور (پنج میلیون تومان) معین کردند. ماده هفت، عباس میرزا را به ولایت‌عهدی می‌پذیرفت. ضمیمه پیمان هم شامل تبصره‌های تجاری و امتیازات و

ضمانت‌های ایمنی کارمندان روس ساکن ایران بود.

جنگ در فوریه ۱۸۲۸ / اسفند ۱۲۰۶ به پایان رسید. گرچه آخرین مرحله آن عباس میرزا را برای شکست اجتناب‌ناپذیر آماده کرده بود اما با تمام احترامی که فاتح برای او قایل شد باز عمیقاً اندوهگین بود. از خست پدر به اندازه طمع دشمن رنج می‌برد. در روزهای بحرانی پس از امضای قرارداد ترکمانچای، سازش نهایی با فرستاده انگلیسی مک‌دونالد هم قطعیت یافت. در مقابل دریافت دویست و پنجاه هزار تومان، دو ماده مربوط به کمک نظامی انگلیس از پیمان ۱۸۱۴ حذف شدند: این مبلغ نیمه آخرین کرور غرامت جنگی را تأمین می‌کرد.<sup>۵۳</sup>

پاسکیویچ متوجه موقعیت دشوار عباس میرزا بود و می‌دید که شاهزاده چگونه همه درآمد خود را هزینه شاه کرده برای تأمین مخارج سربازانش مجبور شده است دست به دامن انگلیس‌ها دراز کند. از طرف دیگر باید غرور شاه را هم که به ظواهر قدرت بستگی داشت به صورتی حفظ می‌کرد. مثلاً از خود پاسکیویچ به عنوان یک برادر هم‌رزم درخواست کرد هیأت بلند پایه‌ای به تهران بفرستد و عقد صلح را به شاه تبریک بگوید. برای این کار بارون دو روزن را پیشنهاد کرد. فرمانده کل روس کنت تولستوی را هم همراه او کرد تا به امر اسرای جنگی در تهران بپردازد. هم‌چنین پنج هزار سکه به مناسبت نوروز به اسم شاه و برای تقدیم به او ضرب کردند. البته عباس میرزا با این هدیه موافق نبود زیرا می‌دانست فتحعلی‌شاه بیش از پیش نسبت به اموری که مستقیماً به او ارتباط نداشت بی‌تفاوت شده است.

مردم به تدریج از وحشت و بهت جنگ و از ناامیدی که اغلب همراه شکست‌های بزرگ است بیرون می‌آمدند. نارضایتی به طور نامحسوسی آغاز می‌شد. پاسکیویچ مرد دوراندیشی بود و نمی‌خواست با آشوب‌ها روبه‌رو شود.

وانگهی با آب شدن برف‌ها، تخلیه سربازان چندان آسان نبود. به همین دلیل حرکت قشون خود را جلو انداخت.

در این میان عباس میرزا به شدت بیمار شد. ژنرال ضمن عیادت از او برایش دو توپ هدیه آورد. هرچند ممکن است بچگانه به نظر بیاید اما شاهزاده از این هدیه خوشنود شد. او عاشق آلات جنگی بود و حتی در تیره‌ترین ساعت‌ها از دیدن وسایل توپ‌خانه، لبخند زیبایی دندان‌های براقش را نمایان و خطوط صورت فرسوده از خستگی و دغدغه‌اش را روشن می‌کرد.

او با مهمان خود راجع به تشکیلات نظامی و به خصوص بیمارستان نظامی که در آن ششصد سرباز روسی بیمار یا مجروح تحت مراقبت بودند به گفتگو نشست.

آهی از سینه‌اش برآمد: او نیز در آرزوی فراهم کردن چنین امنیت و رفاهی برای لشکریان عزیزش بود که سال‌ها بدون هیچ چشم‌داشتی برایش جنگیده بودند و چه مجروح در میدان جنگ و چه خسته از درازی جاده‌ها، امید کمک یا مراقبتی نداشتند.

در اواخر جنگ، روسیه در نظر داشت با حمایت از خان‌ها در نقاط مختلف آذربایجان، آنها را به بازیچه‌هایی در دست خود تبدیل کند.<sup>۵۴</sup> بعدها در ده‌خوارقان وقتی مذاکرات صلح به علت خشونت فتح‌علی‌شاه به اشکال برخورد، ژنرال پاسکیویچ تهدید کرد که این ایالت بزرگ را از ایران جدا خواهد کرد. به خاطر فداکاری‌های عباس‌میرزا، پرداخت غرامت سنگین جنگ که بسیاری از شهرها در گرو آن بودند در ماه دسامبر ۱۸۲۸/ دی ماه ۱۲۰۶ آغاز گردید.

پس از تخلیه آذربایجان از نیروی دشمن، عباس‌میرزا به کار تشکیل یک ارتش منظم پرداخت. از تمامی زحمات زندگی وی جز یک کادر تشکیلاتی و بعضی از سنت‌های جنگی چیزی برجای نمانده بود. اما شهرت همین ارتش آن‌چنان بود که هنوز در سنت پترزبورگ نگران اتفاقات اردوگاه اوجان بودند. عباس‌میرزا با این حال نسبت به جریانی که باز برای ازسرگیری جنگ اصرار می‌ورزید غریبه بود. زیرا جنون‌آمیز بودن چنین ماجراهایی را به خوبی می‌شناخت. اما پس از قتل گریبایدوف و قطع رابطه با روسیه، در بستن یک قرارداد پنهانی با

---

۵۴- از سرگذشت ژنرال پاسکیویچ: دیبیتش Diebitch وزیر روس که در بهار ۱۸۲۷ در تفلیس به سر می‌برد در نظر داشت تشکیلات موروثی بودن خان‌نشین‌ها را دوباره برقرار کند.

ترکیه تردید نکرد.<sup>۵۵</sup>

خطر جنگ دور شد. عباس میرزا ارتشی را که روسیه از بازسازی آن هراس داشت به کار آرامش داخلی زد. شاه برای پرکردن خزانة، بهترین ایالت‌ها را به سخاوتمندترین پسران خود فروخته بود. رفتار حاکمان جدید ملوک‌الطوایفی بود، با هم می‌جنگیدند و هر یک امیدوار بود راه رسیدن به تاج و تخت را که چندان دور به نظر نمی‌آمد برای خود هموار و آماده کند. عباس میرزا پس از این که این شاهزادگان را به اطاعت وادار کرد ارتش خود را برای سرکوبی خان‌های یاغی خراسان برد.

---

۵۵- شخصی به نام ملا شریف با اختیارات تام برای برقراری اتحاد مخفی به استانبول فرستاده شد. (همان کتاب). جهانگیر میرزا نویسنده تاریخ نو نیز از این مأموریت اما با توضیح دیگری سخن می‌گوید.

## فصل هشتم

### نبردها و بازی‌های میانی





از طریق نامه‌هایی که عباس میرزا در دو سال آخر زندگی خود نوشت می‌دانیم که از واگذاری سرزمین‌های ایران به روسیه در پی پیمان ترکمانچای چقدر اندوهگین بود و بین ماه نوامبر ۱۸۲۷ تا فوریه ۱۸۲۸ / اسفند ۱۲۰۶ تا ۱۲۰۷ چه رنجی کشید. وی بیمار و خسته، گویی که از یک تشییع جنازه باز می‌گردد به آذربایجان بازگشت اما با این حال تصمیم داشت به سرزمین روزهای جوانی و بالندگی غنی خود حیات تازه‌ای بخشد و با لباس عزا در دیار مورد علاقه‌اش ننشیند. پس در طول راهی که او را از طریق هشتروند از ترکمانچای به تبریز می‌آورد، برنامه بازگشتی را که شایسته اقتدار سلطنتی باشد تدارک دید.

تمام کسانی که در آذربایجان اسم و رسمی داشتند اعم از رؤسای ایل‌ها و حکمرانان و تاجران برجسته و مقامات روحانی در مدت اشغال روس‌ها خود را در اختیار آنها قرار داده بودند. این جماعت نه چندان با ایمان پس از عزیمت ارتش اشغالی که آن را شکست‌ناپذیر پنداشته و بیشتر از روی ضعف تا خیانت آگاهانه به آن پیوسته بودند سرگردان شدند.

همگی فکر می‌کردند اربابان قبلی مورد احترامشان از صحنه جهانی حذف شده‌اند. حال فاتح جنگ هم به نوبه خود آنها را رها کرده بود. بسیاری از این مردمان که به خودی خود ثباتی نداشتند ولی به هر حال ساختار اجتماعی یک

ایالت بر آنها تکیه داشت، خود را برای فرار به روسیه آماده می‌کردند. عباس میرزا مجبور بود به خاطر درد بیماری هم‌چنان روی تخت سفر کند. در این فضای تنگ و محبوس و نیز در توقفگاه‌های جاده، بخشنامه می‌نوشت و در آنها به صاحب نام‌ها ثابت می‌کرد که عاقبت نافرجام جنگ از اقتدار شاه که او نماینده آن است نکاسته است. در همین بخشنامه‌ها به کسانی که دوباره به سرکار و انجام وظایف خود باز گردند قول عفو عمومی داد. البته همیشه نتوانست از خرده حساب‌های شخصی جلوگیری کند اما تا آنجا که به او مربوط می‌شد به قول خود وفا کرد و خطاها را نادیده گرفت. هنگام ورود به تبریز بخشنامه‌ها کار خود را کرده بودند و شاهزاده به عنوان حکمرانی مورد احترام وارد شهر شد و در روزهای بعد مردم دسته‌دسته و از همه طبقه به دیدار او آمدند.

پس از فروکش کردن موج حمله و از سرگیری زندگی می‌بایست خسارت‌ها و ویرانی‌ها را برآورد کرد. تقریباً تمام توپ‌خانه در قلعه‌های مختلف با هزاران تفنگ و سرنیزه و مهمات زیاد به دست دشمن افتاده بود. گرچه ژنرال‌های روس برای اجتناب از خشم مردم از ویرانی‌های بیهوده جلوگیری کرده بودند، اما امکان ندارد ارتش دشمن بدون غارت و ویرانی از یک کشور مغلوب عبور کند. پس علی‌رغم ظواهر، چیزی از آذربایجان باقی نمانده بود و اشغالگران مالیات یک سال را دریافت کرده بودند. خزانه تهی بود و تازه می‌بایست خوی و ارومیه را به قیمت طلا باز پس گرفت.

برای این خرید عباس میرزا هرچه اشیا و ظروف قیمتی داشت به فروش رساند. البته بهترین قطعه‌ها از بین رفته بودند زیرا اقامتگاه تبریز او در همان ساعت‌های اول ورود قوای دشمن به شهر غارت شده بود. او بی‌آنکه کسی را مقید کند به همه خویشان و نزدیکان پیشنهاد کرد تا با فداکاری از مال خود بگذرند و در پرداخت غرامت جنگ کمک کنند. بعضی با طیب خاطر و بعضی دیگر از روی

تظاهر از او تقلید کردند. اما به زودی دورویی و نیرنگ هم وارد کار شد. مثلاً همه از لایچین خان مهاجر گرجی ایراد می گرفتند که چرا ظروف طلا و نقره خود را که در واقع آخرین باقی مانده اموالی بود که از وطنش به همراه آورده بود حفظ کرده است. عباس میرزا در نامه های خود از این موضوع صحبت می کند و توضیح می دهد که مجبور شد از دوست خود که در سکوت تبعید و انزوا به سر می برد دفاع کند.

شاه دیگر به لایچین خان لطفی نداشت زیرا او با جلو انداختن جنگ و به خصوص با دخالت خان های بی تجربه و نامنظم موافق نبود. قائم مقام که با وجود اختلاف نظرها ولی با توجه به تجربه عظیمش هنوز از وزرای عباس میرزا بود بی لطفی شاه نسبت به لایچین خان را تأیید می کرد.

در پائیز ۱۸۲۸م/ ۱۲۰۶ش عباس میرزا سفری به تهران کرد. در این سفر می بایست سازش با مک دونالد در مورد حذف دو تبصره از پیمان ۱۸۱۴ در مقابل پرداخت دویست و پنجاه هزار تومان وجه نقد و سپس اختصاص دادن این مبلغ به پرداخت غرامت جنگ را به پدر بقبولاند. بحث در باره چنین موضوع هایی بسیار مشکل بود زیرا بی اعتمادی و خست شاه از صفات همیشگی وی بودند. اما چون لازم نبود از خزانه خود چیزی بردارد با این کار موافقت کرد و چون اندکی هم با پسر سر لطف آمده بود کار معامله آسان تر شد. شاه از اندوه او آگاهی داشت و گرچه عباس میرزا ابداً شکایتی نمی کرد اما چهره اش به اندازه کافی از بدی سلامت و تشویش های درونی حکایت داشت. ضمناً صداقتی از تمام وجودش برمی خاست که وجود هرگونه شک و شبهه را خنثی می کرد.

عباس میرزا در نامه های خود با اندوه بسیار یادآور می شود که این معامله با مک دونالد باعث شد اتهامات پست و ناروا به وارد بیاورند اما این کار در مقابل

خسارت‌ها و فداکاری‌هایی که در طول سال‌ها متحمل شده بود بسیار ناچیز می‌نمود.

در طول این ملاقات با پدر راجع به برنامه بازدید از سنت پترزبورگ هم صحبت کرد. گرچه اطلاع دقیقی در دست نیست اما احتمال می‌رود عباس میرزا امیدوار بود در صورت رفتن به روسیه بتواند با تزار به تفاهم بهتری برسد و بعضی از مواد پیمان را تغییر دهد. اما با چنان شدت و حدتی از این برنامه جلوگیری به عمل آمد که نشان می‌دهد شاید می‌توانست سفر توفیق‌آمیزی باشد. کسی که بیش از همه با آن مخالفت می‌کرد گریبایدوف بود. او از جمله اعضای کادر دیپلماتیک ژنرال پاسکیویچ بود که بدون شک با حمایت او پس از قرارداد صلح به سمت سفیر روسیه در ایران منصوب شد. گریبایدوف گرچه ادیب و شاعر بود (که این امر چندان مورد توجه تزار نیکلای اول قرار نداشت).<sup>۱</sup> اما مردی بسیار خشک و بداخم و کاملاً عاری از درک و جوان‌مردی بود.

فتح‌علی شاه هم ابتدا او را دوست نداشت و حضور و مزاحمت‌هایش در دربار خود را به زور تحمل می‌کرد. ضمناً بیش از پیش و شاید بیش از اندازه، روی دانایی و شخصیت عباس میرزا حساب می‌کرد، فرزندی که او را به درستی نشناخته و هنوز هم نمی‌شناخت اما تنها کسی بود که می‌توانست به کمک او بیاید. شاه همیشه با کسانی که به آنها نیاز داشت حتی اگر از فرزندان او بودند خوش‌رفتاری می‌کرد. پس در این موقعیت به خصوص هم لیست هدایایی را که می‌خواست برای نیکلای اول همراه عباس میرزا بکند با خوش‌رویی برمی‌شمرد.

عباس میرزا خوب می‌دانست به محض این که از پدر دور شود باز غیبت‌ها و سخن‌چینی‌ها کار خود را خواهند کرد. شاه هنوز تحت تأثیر شکست فاحش کشور خود قرار داشت و بنابراین به زمزمه‌های از سرگیری جنگ گوش نمی‌کرد

۱- همه می‌دانستند که تزار به روشنفکران اعتماد ندارد.

اما دشمنان عباس میرزا یک ردیف رذالت‌های دیگر هم علیه او در آستین داشتند که کمترین یادآوری شکست او در جنگ بود. از طرف دیگر بعضی از ناراضیان هم که قدرت خود را از دست داده بودند تصمیم داشتند در کار اجرای صلح اختلال کنند. یکی از آنها آصف‌الدوله بود. او هم‌زمان با آشتی شاه و نایب‌السلطنه مغضوب شاه واقع شد. طبیعت عباس میرزا بیشتر به گذشته گرایش داشت، اما رذالت‌های این مرد را نمی‌توانست فراموش کند. او حتی در آخرین روزهای زندگی هم آنها را یادآور می‌شود و سزای الهیارخان را به خداوند می‌سپارد. در این زمان آصف‌الدوله از مقام صدراعظمی برکنار شده و هنوز در خانه‌ای که در محوطه ارگ شاهی داشت زندگی می‌کرد. اما کینه‌های فراوان در دل می‌پروراند. اندرونش به روی همه بسته و مشهور بود که در ساعت‌های دراز میکشید، تفریحات ناباب و خشنی در آن جریان دارد. بسیاری از اشخاص در عزیمت بیرونی با او ملاقات می‌کردند و خود او از طریق واسطه‌ها با ووحانیونی که به فقرای بی‌شمار اطراف مستجد جمعه غذا می‌رساندند در ارتباط بود.

یکی از شب‌های ماه فوریه ۱۸۲۹م / ۱۲۰۷ش، چاپار ویژه‌ای اقامتگاه شاهزاده را در تبریز که در زمستان زودرس به خواب رفته بود بیدار کرده و حمله خبر عجیب و وحشتناکی بود. گریبایدوف سفیر روسیه و تمامی اعضای هیأت او در تهران به قتل رسیده بودند. بهت و درماندگی عباس میرزا قابل توصیف نیست. تازه داشتند قدم به جلو گذاشته از ظلمات ناامیدی بیرون می‌آمدند و این ضربه پیش‌بینی نشده می‌توانست همه چیز را از نو زیر سؤال ببرد. با این حال تا رسیدن خبر موثق، عباس میرزا این پیغام را باور نکرد. جزییات به زودی و ابتدا با نامه‌ای از برادرش ظل‌السلطان<sup>۲</sup> حاکم تهران به گوش او رسید که خود او هم گرچه غافلگیر

۲- علی‌شاه میرزا برادر تنی نایب‌السلطنه بود که صداقتش نسبت به برادر بزرگ‌تر جای شک دارد و پس از مرگ فتح‌علی‌شاه هم ادعای سلطنت کرد و چند هفته‌ای عنوان شاهی گرفت.

شده بود اما به این امر بیش از همه وارد بود. پس امریه‌ای از جانب شاه دریافت کرد که در آن قید شده بود باید خطر جنگ به هر قیمت دور شود و عباس میرزا خود را برای هرگونه سازش آماده سازد. از طرف دیگر هم در صورتی که خطر انتقام‌جویی روس‌ها به جای خود باقی بماند می‌بایست در فکر پیدا کردن متحدان جدید بود.

مردم تهران از حضور سفرای خارجی فقط موقعی خبردار می‌شدند که آنها با کبکبه و دبدبه از خیابان‌ها عبور می‌کردند. گریبایدوف هم گرچه مورد تنفر شاه و بزرگان قرار داشت اما چنانچه از روی نادانی و تعصب در امور مذهبی دخالت نمی‌کرد، به روحانیون و شخصیت‌هایی که نسبت به او کینه داشتند دستاویزی برای دشمنی نمی‌داد. خصومت آصف‌الدوله با او به تابستان ۱۸۲۷ م/ ۱۲۰۶ ش و اولین ملاقات آن دو برمی‌گشت. سفیر روس به زودی بهانه معتبری به این کینه قدیمی اضافه کرد.

یکی از مواد پیمان ترکمانچای، به مسیحیان قفقازی مربوط می‌شد که به اسارت یا کنیزی و غلامی به ایران آورده شده بودند. حال این اشخاص چه زن و چه مرد می‌بایست در انتخاب بازگشت به موطن اصلی خود آزاد گذاشته می‌شدند. گریبایدوف که بیشتر مایل بود آنها را به بازگشت تشویق کند با تفرعن و عالم‌نمایی آزاردهنده‌ای سعی در عملی کردن این کار کرد ولی خیلی زود با حساسیت‌هایی مواجه گردید.

یکی از اولین کسانی که درخواست بازگشت به گرجستان را کرد یعقوب‌خان خواجه بود که سی سال در حرم‌سرای فتح‌علی شاه به سر برده، از احترام خاصی برخوردار شده و ثروت قابل توجهی به هم زده بود. مورد او چنان عجیب بود که وقتی برای درخواست بازگشت به مقرر نمایندگی روس آمد حتی خود گریبایدوف از او پرسید آیا متوجه نیست که خواجه یک حرم‌سرای شاهی در

یکی از شهرهای گرجستان احساس غریبی خواهد کرد؟ اما یعقوب‌خان نه تنها بر سر تصمیم خود ماند بلکه توجه روس‌ها را به دو زن جوان ارمنی جلب کرد که در اندرون آصف‌الدوله به سر می‌بردند و بنا به گفته او مجبور شده بودند مذهب خود را انکار کنند.

در آن دوران در انزوا نگاه داشتن زنان یکی از ساختارهای اجتماعی ایران بود. زنان هر چه محترم‌تر بودند این شرایط را آبرومندانه‌تر می‌دانستند. هر گونه تجاوز به این موقعیت هم باعث آبروریزی صاحب خانه می‌گردید. رازپوشی کاملی بر این سیستم حکم فرما بود که حتی در مورد اشخاص عادی هم صدق می‌کرد. البته هر چه طبقه اجتماعی بالاتر می‌رفت، شدت و سختگیری نسبت به رعایت همه این جوانب بیشتر می‌شد.

پس وقتی الهیارخان آصف‌الدوله فهمید دو تن از زنان صیغه‌ای او را به نمایندگی روسیه خواسته‌اند و آنها نه تنها این دعوت را پذیرفته بلکه به بازجویی گریبایدوف پاسخ هم داده و در مقر اقامت او پناه داده شده‌اند خشمش به نهایت درجه رسید. او که مغضوب شاه بود و از آن طریق شاه نمی‌توانست به این اهانت پاسخ دهد به فکر چاره دیگری افتاد. رفت و آمدهای پنهانی که بازاریان را به مراکز گردهمایی روحانیون و از آنجا به منزل او متصل می‌کرد بیشتر شدند. هرجا مردم با هم جمع می‌شدند از بی‌آبرویی صحبت می‌شد که دامنگیر یکی از بزرگان مؤمن شده بود. همه به خارجیان متجاوز و به زنان ارمنی هم‌دست آنها لعن و نفرین می‌فرستادند. درباریان و حاکم تهران جز نوعی احساس تب‌آلودگی هنوز از چیزی خبر نداشتند. اما نارضایتی مردم، مرکب از عوامل مختلفی چون تعصب، ماجراجویی، امید به غارت و کینه و نفرت بی‌منطق که به آسانی در میان توده مردم علیه خارجیان بیدار می‌شود در حال جوشش بود زیرا به مذهب اهانت شده بود. پس از بلند شدن اولین پرچم‌های سیاه از مساجد، شخص حاکم تهران هم برای



دخالت در این کار دچار تردید شد. اما حالت مردم به زودی جنبه شورش به خود گرفت و به تدریج که موج جمعیت بالا می‌آمد رنگ ظل‌السلطان و وزرا از ترس می‌پرید. چاره‌ی دیگری هم جز محکم‌تر کردن زنجیرهای دروازه ارگ نبود. اما مردم کاری به ارگ شاهی نداشتند بلکه به شرق بازار و به طرف اقامتگاه نمایندگی روسیه می‌رفتند.

گریبایدوف با همان تفرعن احمقانه تصور کرد می‌تواند این مردم تهییج شده را با پول بخرد. پس دست‌ور داد درهای اقامتگاه را ببندند و از بالای پنجره مشتمت پول برای مردم خروشان به پایین بریزند اما اگر ذهنیت مهمان‌نوازی ایرانی هنوز برای بعضی‌ها مطرح بود این کار او همه آن را فرو ریخت و محاصره محل آغاز گردید. دورنمای غارت مشخص‌تر شد و مهاجمین به یک‌دیگر می‌گفتند:

”چرا به این خرده‌پاش‌ها بسنده کنیم؟ برویم تمام طلاها و پول‌های این محل نفرین شده را برداریم“. صدای شلیک گلوله که از یکی از پنجره‌ها یا بالکن‌ها به گوش رسید، با داس به جان درها افتادند، از دیوارها و پشت‌بام‌های کوتاه بالا رفتند. شورش به درون ساختمان کشیده شد، همه چیز را از بین بردند، و ساکنان منزل و حتی قراولان ایرانی را هم که به وظیفه خود عمل می‌کردند با کارد و خنجر از پای درآوردند. تنها یک نفر، یعنی منشی هیأت به نام مازلف<sup>۳</sup> که توانسته بود مخفیانه از خانه بیرون برود و نزد دوستان ایرانی خود پناه ببرد زنده ماند.

چند ماهی از این ماجرا که حتی بی‌تفاوت‌ترین اشخاص را هم مضطرب کرده بود گذشت. اینک خطر از سرگیری جنگ یا بهتر بگوییم لشکرکشی که می‌توانست ایران را نابود کند برطرف شده بود زندگی دوباره جریان خود را از سرگرفت و در تبریز عباس میرزا باز درگیر گرفتاری‌های روزانه گردید. دیگر هیچ

چیز به روزهای خوش گذشته شباهت نداشت. اما نمی‌بایست بهر امیدهای بزرگ را به دست خواب‌آلودگی ویرانه‌هایش رها کرد. افسوس! خزانه تهی بود و به لطف شاه هم امید نمی‌رفت.

با این همه در تابستان ۱۸۲۹م / ۱۲۰۸ش عباس میرزا برای اولین بار پس از جنگ خود را برای سان‌دادن از ارتشی که می‌بایست ابتدا آن را بازسازی کند آماده کرد. ساکنان آن سوی مرز هنوز او را دارای نیت‌های جنگ‌جویانه تصور می‌کردند و متوجه نبودند که شاهزاده به علت عدم توان مالی با چه مشکلاتی روبه‌رو است. در واقع او فقط توانست سایه‌ای از قوای گذشته را در دشت‌های اوجان گردآوری کند. شاید جز اراده عباس میرزا که آن هم درهم شکسته شده بود هیچ چیز دیگر نمی‌توانست ارتش آذربایجان را با ژنده‌پوشانی که جیره اندک خود را با خرده‌کاری‌های مختلف به دست می‌آوردند بازسازی کند. آنها نه تنها به لباس و سلاح بلکه به انگیزه‌ای نیاز داشتند که سنت نظامی بتواند بر آن متکی باشد. باید ذهنشان هم بیدار می‌شد. حضور شاهزاده که به قیمت کوشش‌های زیاد شخصیت قدیمی خود را باز یافته بود یادآور جهنم زمین‌های نبرد و صدای غرش توپ‌های روسی و گرسنگی کشیدن‌های زمان عقب‌نشینی برای این سربازان قدیمی بود. با این حال چهره‌هایشان که از صدمات روزگار به چوب سخت می‌ماند با دیدن فرمانده به لبخندی گشوده شده و روح روزگاران سرآمده به سربازان جدید هم که به زحمت در این سرزمین خسته گردآوری شده بودند منتقل می‌شد.

پس از دو ماه در دشت اوجان، چهارده گردان بازسازی و چهارده توپ فراهم شد. شاهزاده یک بار دیگر شادی سان‌دیدن از نیروهای منظم را تجربه می‌کرد. او حتی از سفیر انگلیس برای تماشای این مانور دعوت کرد. در فاصله امر بازسازی ارتش پراکنده، در میان ساعت‌هایی که می‌بایست به گرفتاری‌هایی که گزارش‌هایشان از تبریز می‌رسید رسیدگی کرد و نیز در شب‌هایی که درد در

استخوان‌های بیمار عباس میرزا می‌دوید و او را بیدار نگه می‌داشت، وقایع هفته‌های گذشته هم چون پرده‌ای در پیش چشم او رژه می‌رفتند.

از خود می‌پرسید چگونه امپراتور روسیه از گرفتن انتقام صرف‌نظر کرده است؟ لحن تهدیدآمیز و تا حدی اهانت‌آمیز نامه‌های پاسکیویچ در اواخر زمستان کم‌کم ملایم‌تر شده بود. بدون شک تزار روسیه هم از آغاز دوباره جنگ اجتناب داشت و انگهی شخصیت گریبایدوف، روشن‌فکری که یک مأموریت سیاسی او را آن‌چنان به خود غره کرده بود، ارزش جنگیدن نداشت.

اما هنوز هم در سنت پترزبورگ عباس میرزا را جنگ‌طلب می‌پنداشتند. اتحاد مخفیانه با ترکیه از نظرها پنهان نمانده بود و اهانت قتل گریبایدوف را در صورتی فراموش می‌کردند که یک هیأت ایرانی بلند پایه به ریاست یکی از اعضا نزدیک خانواده سلطنتی رسماً پوزش بطلبد و در صورت لزوم بتواند به عنوان گروگان هم مورد استفاده قرار گیرد. عباس میرزا، خسرومیرزای جوان را برای این مأموریت انتخاب کرد که بهترین انتخاب بود. او به این نوجوان مهربان و جذاب که تنها تسلای وی در روزهای دشوار ده‌خوارقان بود محبتی بیش از دیگر پسران داشت. ژنرال پاسکیویچ هم نسبت به وقار ساده‌دلانه این شاهزاده بی‌تفاوت نبود و چند بار پاسخ‌های صمیمی خسرومیرزا لبخند به لبان او آورده و به علت شباهتش به پدر به او لقب "یاریم عباس" به معنای نیمه‌عباس داده بود.<sup>۴</sup>

خسرومیرزا با ساز و برگ تمام و با ممتازترین اسکورت سواران تا مرز بدرقه شده و از آنجا به سنت پترزبورگ رفت. در گرجستان از او پذیرایی شایانی شد ولی در راه سنت پترزبورگ شاهزاده جوان در دل می‌دانست که نوعی قربانی است و خود را برای این موقعیت آماده می‌کرد. او در کاخ تابستانی به حضور تزار رسید. همه چیز برای یک پذیرایی درازمدت از او آماده شده بود زیرا به بهانه

طولانی کردن اقامت او روس‌ها برای آگاهی از برد مانورهای او جان و دنباله مذاکرات سفیر ایران در استانبول با حکومت عثمانی وقت کافی در اختیار داشتند. احتمالاً "لطف و حالت دل‌نشین سفیر جوان ایران و احساسات آتشی که از وجود او بر می‌خاست رفتار تزار خودکامه را تغییر داد. خسرومیرزا مجذوب شکوه سلطنت او شده بود و جلوی امپراتور با یک حالت پرستش طبیعی ولی در عین حال عاری از هرگونه بندگی و چاپلوسی نابجا زانو می‌زد و نوک شمشیر خود را به طرف سینه‌اش می‌گرفت و آن را به طرف تزار دراز می‌کرد. کاملاً آماده بود تا با فداکردن جان خود دین کشورش را ادا کند و صلحی را که برای پدرش آن همه گران تمام شده بود با تقدیم جسم خود تضمین نماید کار او کاملاً خودجوش بود و هیچ صحنه‌سازی در آن مشاهده نمی‌شد.

تزار روس هم این احساس را دریافت و با آنکه در نظر داشت او را گروگان نگه دارد، در طی اقامت دو ماهه خسرومیرزا در دربار با شکوهش، به شاهزاده جوان خیلی محبت کرد. خسرومیرزا با تعجب ظرافت‌های این دربار را کشف می‌کرد. هرگز تصور نمی‌کرد بتوان با چنین جلالی زندگی کرد. مهماندارانش هم سعی می‌کردند از پسر عباس میرزا و دشمن با شخصیت دیروز به خوبی پذیرایی کنند.

با شنیدن خبر محبوبیت خسرومیرزا در دربار تزار، در دل عباس میرزا احساس افتخاری نسبت به وی به وجود آمد. اما به زودی آینده تاریکی که به علت موقعیت نامعلوم خود بر پسرانش هم سنگینی می‌کرد این تصویرهای زیبا را از ذهن او زدود.

در خانواده و اندرون شخص خودش گرفتاری داشت. بین پسرانش اختلاف‌هایی به وجود آمده بود که حسادت‌های برادران و گرفتاری‌های پیامد آن را به یاد می‌آورد. تصور می‌شد در دوران دفاع از قلعه اردبیل یک احساس برادرانه

واقعی بین محمد میرزا ولیعهد و جهانگیر میرزای هوشمند و آن همه نزدیک به پدر در تحمل سختی‌های جنگ به وجود آمده بود. اما آن دوران تفاهم اینک دور می‌شد. عباس میرزا متوجه شخصیت لجباز و ذهن بسته پسر بزرگ‌تر بود ولی با خود می‌گفت فقط در صورت حفظ حق ارشادت می‌توان از تراژدی‌هایی که در اثر رقابت‌های خانوادگی پدید می‌آیند جلوگیری کرد. متأسفانه حتی بهترین پسرهای او هم از گرایش او به انسانیت و عدالت‌خواهی او فاصله می‌گرفتند. البته هنوز به خاطر احترام به پدر افسارگسیخته نشده بودند اما جاه‌طلبی‌ها شکل می‌گرفت و دربارهای کوچکی به دور هر یک تشکیل می‌شد که از غرور و گرایش‌های هر یک از آنها به سود خود استفاده می‌کرد.

دیگر شاهزاده‌های خانواده هم به جاه‌طلبی‌های خود میدان می‌دادند. محمدحسین میرزا پسر محمدعلی دولت‌شاهی به تازگی به حکمرانی کرمانشاه منصوب شده بود و اطرافیانش به او قبولانده بودند که چون خوزستان و لرستان هم جزو ابواب جمعی پدرش بوده‌اند باید هم‌چنان تحت حکمرانی او باشند. او یکی دیگر از شاهزادگان و حاکم ایالت همسایه و چند تن از خویشاوندان دیگر را هم که به اداره املاکی که از شاه خریداری کرده بودند مشغول بودند با خود هم رأی کرد. یکی از آنها شیخ‌الملوک میرزا بود که خیانت او را در جنگ شاهد بودیم. چندین درگیری پیش آمد و شهرهایی از جمله بروجرد در وسط ماه محرم و عزاداری به محاصره درآمدند.

فتح‌علی‌شاه البته قادر بود محمدحسین میرزا را سر جای‌ش بنشانند اما چون عمل او را نه تأیید و نه تکذیب می‌کرد، شاهزاده گستاخ‌تر شد. شاه در واقع بدش هم نمی‌آمد که پسرهای او به جان هم بیفتند زیرا تصور می‌کرد که به این ترتیب خشونت‌ها و طمع‌کاری‌هایشان در هم مستهلک خواهد شد. تا وقتی هم مسأله جان و ضرر و زیان مطرح نمی‌شد، ذوق جنگ در قاجارهای جوان زنده بود.

اختلاف‌های محدود آنها به نظر شاه بی‌جگانه می‌آمد که البته این نظر آن‌قدرها هم اشتباه نبود. زیرا هیچ‌یک از آنها با درگیر بودن با رقابت‌های ایالتی به فکر تصاحب تاج و تخت نمی‌افتادند و به نظر می‌رسید مرگ هم هنوز با پادشاه پیر که برای خوش‌گذرانی‌هایش به دنبال ابداعات جدید بود فاصله داشته‌باشد. او به همین زودی درس‌های عبرتی را که از شکست در جنگ گرفته بود به فراموشی سپرده و در صدد بود از میان جوان‌ترین شاهزادگان یک گارد خاص سلطنتی برای خود تشکیل دهد. همه برای به دست آوردن این مقام و الطاف شاه با هم رقابت می‌کردند.

در این میان، ایالت‌هایی که از جنگ ایران و روسیه برکنار بوده و صدمه‌ای نخورده بودند اینک تمام مصایب کشورهای اشغالی را متحمل می‌شدند. آنها به شاه پیغام می‌فرستادند و درخواست کمک می‌کردند. خود شاه هم متوجه بود درگیری‌های حاصل از این تنش‌ها انعکاس خوبی در خارج ندارد و همسایگان قدرتمند علامت از هم گیسختگی آینده‌ی کشور را در آن مشاهده خواهند کرد. پس دست به اقداماتی زد و یکی از بهترین فرماندهان خود یعنی غلام‌حسین خان سپهدار را با قوای کافی برای آرام‌کردن این جاه‌طلبان بی‌جنبه فرستاد. عباس‌میرزا را هم برای حکمیت بین برادران دعوت کردند. اما او، هم بیمار بود و هم مایل نبود از آذربایجان دور شود. پس شیخ‌الملوک‌میرزا را به نیابت خود فرستاد. اما در واقع خود شاهزاده‌ها از درگیری و اختلاف خسته شده بودند و جنوب شرقی کشور آرامش معمول خود را باز می‌یافت گرچه شاید بعضی‌ها هنوز در خفا توطئه می‌کردند. در مناطق دیگر اما آشوب‌هایی در شرف تکوین بود به طوری که لازم آمد تا به حکمران فارس و یکی از شاهزادگان گوشزد شود که نباید قدرت حکومت مرکزی را فراموش کند.

استان زیبای فارس و پایتخت آن شیراز از ابتدای سلطنت فتح‌علی‌شاه در

اختیار دو برادر تنی حسین علی میرزا و حسن علی میرزا بود که به نوبت بر آن حکومت می کردند. مادرشان شاهزاده خانم مقتدر و طمع کاری بود که در کار حکومت دخالت می کرد و قشر صنعتگر و تاجر بارها از طمعش به امان آمده بودند. تا وقتی جنگ جریان داشت حواس شاه به خطرهای ناشی از آن بود. حسین علی میرزا هم اختیار خود را داشت و در فارس احساس اربابی و حاکمیت می کرد و مالیات و خراج لازم را به دولت مرکزی نمی پرداخت. پس طبیعی بود که شاه علیه او خشمگین شود زیرا مورد او برعکس موارد دیگر برادرانش بود که دیون و حق حکومت را پرداخته بودند. اما این شاهزاده به هیچ یک از گوشزدهای مکرر توجه نمی کرد.

در تابستان ۱۸۲۹م/ ۱۲۰۸ش شاه بهتر دید شخصا برای تنبیه پسر نافرمان خود برود. ضمن این که دشت سلطانیه فقط یادآور خاطرات تلخ و تأسف بار بود و شاه در این اردوگاه تابستانی جنگ با روسیه را پذیرفته بود. پس ترجیح داشت به نواحی فارغ از این خاطرات سفر کنند. تجهیزات سنگین اردوی سلطنتی به سوی شیراز به راه افتاد. شاه منزل به منزل سفر می کرد و پس از فرونشستن گرد و خاک قوای نسبتاً زیاد پشت سر به راه خود ادامه می داد.

هیچ گونه درگیری با حکمران فارس لازم نشد. ارتش سلطنتی در حوالی شیراز اتراق کرد و همین کار شاهزاده را ترساند و خود را تسلیم هنگ آماده به جنگ شاه کرد. در هر صورت چگونه می توانست رو در روی شاه بایستد؟

آن وقت شاه و همراهان انبوه او به طرف شمال حرکت کردند. عبور از خوزستان در فصل گرما مناسب حال خانم های حرم نبود. به همین دلیل به کوه های لرستان پناه بردند و در پایان تابستان به اطراف همدان رفتند که شهر بادهای خنک و میوه های مرغوب بود و شاه اقامت در آن را به تمام کسانی که در صدد بازیافتن سلامتی خود بودند توصیه می کرد.

عباس میرزا و خسرو میرزا هم برای دادن گزارش سفر شاهزاده جوان به همدان دعوت شدند. همراهان عباس میرزا بسیار زیاد بودند زیرا در خمره هم آشوب‌هایی رخ داده بود و عباس میرزا ترجیح داد هر دو طرف درگیر را با خود نزد شاه بیاورد و از او حکمیت بخواهد. حکمران خمره عبدالله میرزا یکی از پسران فتحعلی شاه و از کسانی بود که هنگام جنگ در دسیسه‌های علیه عباس میرزا شرکت کرده بود. او با گرفتن مالیات و باج بی‌اندازه خشم مردم را برانگیخته بود. وقتی خبر به گوش عباس میرزا رسید بهتر دید در این روزهای پر آشوب قضیه را با صلح و صفا حل کند. پس فریدون میرزا یکی از پسرانش را با چند لشکر به زنجان فرستاد. اما عبدالله میرزا از بالای برج قلعه‌ای که اسمش را دوزخ گذاشته بود اعتنایی به مردم ناراضی و ارتش کوچک برادرزاده خود نکرد.

راه عباس میرزا از زنجان بود و منزلت او به حدی بود که حتی دشمنانش هم به او احترام می‌گذاشتند. پس وقتی وارد خمره شد عبدالله میرزا ناچار شد از در آشتی درآید. فریدون میرزا هم با رسیدن پدر یک‌دندگی نکرد و همگی مشعوف از مشارکت در اردوی سلطنتی به سوی همدان به راه افتادند.

نویسنده تاریخ نو بدون ذکر جزئیات می‌نویسد که فتحعلی شاه از نایب‌السلطنه و خسرو میرزا با تشریفات کامل استقبال کرد. جشن‌ها و مهمانی‌های متعدد برگزار شد و همه چیز به حالت دوران پیش از جنگ باز گشت. شاه به تهران آمد و سبک‌بار و بی‌خیال، زمستان را به خوش‌گذرانی پرداخت.

قصر داخل ارگ تا یک قرن دیگر هم چنان اقامتگاه اصلی شاهان قاجار باقی ماند. آنها در سفرهای فصلی که به این طرف و آن طرف می‌رفتند دوست داشتند محیط زندگی خود را با شکوه‌تر کنند، به همین دلیل قصرهایی در نزدیکی تهران می‌ساختند که محل اقامت‌های کوتاه مدت و گاهی چند ساعته آنها بود.



در اواخر سلطنت فتحعلی شاه مورخان بیشتر از کاخ نگارستان<sup>۵</sup> تا از قصر زیبای قجر نام می‌برند. گردهمایی‌های ساده، شرفیابی‌ها و گاه درام‌های پنهانی در این کاخ جریان داشت. این قصر بیرون دروازه‌های شهر در شمال شرقی تهران واقع شده بود و با اقامت در آن، شاه آن‌قدرها از پایتخت غیبت نمی‌کرد. نمای آن چندان چشمگیر نبود و تنها نشان آن از اقامتگاه سلطنتی یک در ورودی عظیم بود. باغ قصر شکل گرفته و درختان چنار بر پنج خیابان باغ سایه‌های مطبوعی می‌افکندند.

چندین عمارت در آن بنا شده بود که هریک به یکی از تفریح‌های شاه اختصاص داشت. محمد شاه در دوران سلطنت خود به علت اضطراب دایمی و بیمارگونه ناشی از تعبیر هر نشانه و مسأله خرافه‌ای که پیش می‌آمد از یک عمارت به عمارت دیگر این قصر نقل مکان می‌کرد.

در مرکز باغ عمارتی به صورت صلیب ساخته شده بود که به علت سبک جدید معماری حالت اسرارآمیزی داشت.<sup>۶</sup> تالار مخصوص شرفیابی‌ها هم که دارای یک ساختمان جداگانه و بازتابی از خودپسندی فتحعلی شاه بود در واقع تضاد میان میل به شکوه و جلال چشمگیر و خست بی‌اندازه او را نشان می‌داد.

جلال و جبروت شاه و درباریان در یک تابلوی بزرگ دیواری در انتهای تالار نشان داده شده است که در آن شاه یک تاج کامل و پسرهای بالغ هرکدام نیم تاجی به سر دارند. شخصیت‌های بلند پایه و سفرای خارجی هم در این نقاشی هستند نور ملایمی از پنجره‌های بزرگ تالار و مزین به شیشه‌های رنگی از رویه‌رو به تابلوی دیواری می‌تابد.

۵- این قصر و باغ آن بعدها محل دانشکده ادبیات و هنرستان صنعتی شد. خانم ژان دولا فواید *Jeannel Dieulafoy* آنها را توصیف کرده است.

۶- این عمارت هنوز هم وجود دارد و سالن نمایشگاه مدرسه هنرهای صنعتی است.

پرده ضخیمی حد اندرون را معین می‌کرد. اطاق‌های بسته اندرون با پنجره‌های ارسی به روی حیاط درازی باز می‌شد. اما شاه یک قسمت ساختمان را بیش از همه در این قصر دوست می‌داشت و آن سردابی بود که با عبور از یک دالان سقف‌دار به آن می‌رسیدند. حوض مرمری در وسط آن قرار داشت و خانم‌ها از بالای سرسره کم‌شیبی که آن هم از مرمر بود به داخل آب سر می‌خوردند. اغلب جوان‌ترین زنان حرم برای انبساط خاطر شاه به این کار دست می‌زدند. بدن‌های عریان آنها که به علت بی‌حرکی حتی در جوانی هم به چاقی گرایش داشت با هل دادن یک‌دیگر حالت‌هایی به خود می‌گرفت که برای روزهای کهن‌سالی شاه بهترین لذت‌ها بود. چنین نمایشی فی‌نفسه نوعی لآمذهبی است اما ظاهراً برای بزرگان همه کاری رواست!

عباس میرزا برای رسیدگی به کارهای خود به تبریز برگشته بود. زندگی شخصی‌اش بیش از همیشه در پرهیز و امساک و سکوت می‌گذشت. گاه می‌گفتند -  
جهیزیه یکی از برادرزادگان یا خواهرزادگان خود را تأمین می‌کند زیرا همه فرزندان متعدد شاه ثروتمند نبودند، یا این که می‌گفتند یکی از باغ‌ها یا منزل‌های خود را به خوهری واگذار کرده است. خویشن‌داری او باعث شده بود تا رفتارش نسبت به خانواده را سرد تلقی کنند، اما در نامه‌هایی که در اواخر عمر به عروس خود و همسر ولیعهد نوشته است نوعی محبت احترام‌آمیز دیده می‌شود که مغایر با چنین برداشتی است.

می‌دانیم که مادر ولیعهد با استفاده از بیماری و گرفتاری‌های همسرش، دامنه اقتدار خود را وسیع کرد و از مغضوب شدن حاجی علی‌اصغر خواجه که مستحق چنین مجازاتی بود جلوگیری به عمل آورد. اما این نکته تنها چیزی است که از زندگی شاهزاده می‌دانیم، شاهزاده‌ای که پس از مرگ چهل و شش فرزند از خود به جای گذاشت و بعضی‌هایشان هنوز خردسال بودند.

دربار بیش از پیش ساده‌ی تبریز فقط سایه‌ای از محیط جهان وطن روزهای خوش جوانی و بالندگی عباس میرزا بود. هنوز گاه چندتایی خارجی به آنجا سر می‌زدند و هوای تازه‌ای با خود می‌آوردند زیرا سنت‌های از دست رفته هم سرانجام به صورتی گسترش پیدا کرده و رو می‌آیند.

افسران گردان مهاجر به خود عباس میرزا وابسته بودند. این مهاجران که امیدی به بازگشت نداشتند در سایه بزرگواری شاهزاده وطن دومی به نام ایران داشتند. کاش می‌توانستیم جزییاتی در باره پیوندهای عاطفی این مردان و رئیس مورد احترام و محبوبشان به دست بیاوریم! حضور این افسران حتی تا اواخر عمر عباس میرزا در خراسان دوردست و یا همراه پسرش در زیر باروهای هرات هم دیده می‌شود.

بعضی از دوستی‌ها همانند دوستی عباس میرزا و مک نیل انگلیسی طرح مشخص تری دارند. مک نیل ابتدا در تبریز بود و بعدها به سمت نماینده انگلیس در تهران منصوب شد. آیا عباس میرزا هرگز به شخصیت دوگانه این مرد مشکوک نشد؟ در این دوران افسران انگلیسی که پیشگامان سیاست کشور خویش بودند اغلب به بهای از دست دادن جان خود به هر بهانه و با هر لباس مبدلی به آسیای مرکزی می‌آمدند و چه با روحانیون، چه با بازاریان و چه با غارتگران ترکمن به طور یکسان طرح دوستی می‌ریختند. مک نیل هم با این پیشگامان ارتباط نزدیک داشت.

مگر او در خدمت منافع عالی کشور خود نبود؟ اما شاید هم تحت‌تأثیر شخصیت والای عباس میرزا در دوستی‌اش با او صادق بود. عباس میرزا هم همیشه با خارجی‌ان احساس راحتی می‌کرد زیرا معاشرت با آنها هم امکان بحث‌های جالب و هم لحظات سرور و شادی را فراهم می‌آورد.

مک نیل هم خود را با سنت‌ها و فرهنگ ایران تطبیق داده بود (و این کار

جزو مشی رفتاری وی بود). می‌شود تصور کرد که چگونه با شرکت در زندگی ساده عباس میرزا، شب‌های زمستان زیر لحاف کرسی مخمل قرمز او و نور لرزان شمع‌دان‌های نقره می‌نشست. با فرارسیدن بهار و چنان‌چه حال شاهزاده مساعد بود با هم به شکار و به خانه‌های ساده بیرون شهر در حوالی تبریز می‌رفتند و روی زمین کاه‌گلی نان و پنیر یا نان و ماست می‌خوردند. با این حال، حال عباس میرزا رو به وخامت بود گرچه او خود را به دست ناامیدی نمی‌سپرد و نمی‌گذاشت به روحیه و فعالیت‌هایش صدمه‌ای وارد بیاید. در ساعت‌های آرامش و اعتماد تصویرهایی از برنامه‌های آینده‌اش را به زبان می‌آورد. گاهی هم یکی از این تابلوها چنان به نظرش شیرین می‌آمد که با صدای بلند می‌خندید.

کشور در معرض تهدید تجزیه وجود داشت و خراسان به خصوص ذهن او را به خود مشغول می‌کرد. زیرا هرگز نتوانسته بودند خان‌های این ایالت را که به همسایگان افغان و اوزبک نظر داشته و بدون خجالت با راهزنان ترکمن همکاری می‌کردند سرکوب کنند.

در این دوران عباس میرزا می‌دانست که پدرش هنوز کاملاً به او اعتماد ندارد و بنابراین نمی‌تواند شخصاً به این سرزمین نیمه‌وحشی لشکرکشی کند. ولی چقدر خوب بود اگر می‌توانست مرزهای خراسان آرام شده را از شرق به رود سیحون و از جنوب تا رود سند عقب براند. گرچه آرزوی محال، محال نیست اما عباس میرزا خیال‌باف نبود و موانع یک کار غیر عملی را به خوبی می‌شناخت.

او در باره شرق ایران و لزوم از بین بردن طماعان قوچان و سرخس اغلب با مک نیل صحبت می‌کرد و گاه از او می‌پرسید:

– «آیا حاضری در این لشکرکشی همراه من باشی؟»

اما این برنامه‌ها حتی به صورت مبهم با شیوه تفکر مک نیل جور نبودند زیرا با سیاست انگلیس در نگه‌داشتن قاره هند مغایرت داشتند ضمن این که در آسیای

مرکزی بین انگلیس و روسیه دعوایی در شرف تکوین بود.

اما در سال‌های ۱۸۲۹م/ ۱۲۰۸ش و ۱۸۳۰م/ ۱۲۰۹ش فتحعلی‌شاه هنوز آن‌قدر به عباس میرزا اعتماد نداشت تا فرماندهی لشکر خراسان را به او بسپارد. از طرف دیگر عباس میرزا چنان بیمار بود که به نظر می‌رسید دوره زندگی نظامی‌اش به پایان رسیده‌باشد. شاهزاده وقتی از رفتار با ملاحظه و مقید خود با اطرافیان خسته می‌شد، در رویارویی با این خارجی با او درد دل می‌کرد و به فائزهای ذهنی خود در باره لشکرکشی به خراسان راه می‌داد. شاید هم این حالات از رویاهای بیدار مردی برمی‌خاست که به آزمون‌های بزرگ دست زده و شکست خورده‌بود و اینک تصورات خود را با خاطرات در عین حال درخشان و دردناکش در هم می‌آمیخت.

مک نیل هم آن‌قدرها از این حرف‌ها نمی‌ترسید و از معاشرت با دوست مورد احترام خود که جذابیتش علی‌رغم فرسودگی زودرس هنوز برجا بود، لذت می‌برد. گاه می‌شد که شاهزاده را جز پزشکانش هیچ‌کس دیگر نمی‌دید. بیماری سل به آهستگی راه خود را می‌پیمود و با هر فشار و پیشروی عباس میرزا به شدت درد می‌کشید. آن وقت سردار بزرگ قره‌باغ و مبارز آن همه نبردها، تحمل حقارت مداوای دایم را نمی‌کرد. به خاطر عادت و اعتمادی که به دکتر کورمیک داشت فقط کمک‌های رفیق دیرینه خود را پذیرا می‌شد. دکتر کورمیک نیز با همین علاقه به عباس میرزا عادت کرده‌بود به طوری که تا سال ۱۸۳۳م/ ۱۲۱۲ش که هر دو با این جهان وداع کردند در خدمت او ماند. عباس میرزا صراحت پزشک خارجی را می‌پسندید و می‌دانست وقتی کورمیک به او می‌گوید که بیماری فقط در صورتی خطر مرگ دارد که با ورم پا همراه باشد، دروغی در کارش نیست.

میرزا بابا که به دستور نایب‌السلطنه چند سالی به خارج رفته و پزشکی خوانده‌بود به دکتر کورمیک کمک می‌کرد. وجود حاجی بابا خاصه تراش هم بسیار

مفید بود. او به علت حرفه خود دست ماهری داشت و با تبحر ضماض و پماد درست می‌کرد و داروهای مخصوص پس‌زدن خون را به درستی در محل‌های مخصوص می‌گذاشت.

عباس میرزا نه آن‌طور که در مواقع خستگی بلکه به صورت دیگری و بی‌آنکه واقعا<sup>۱</sup> به آن معتقد باشد به مرگ فکر می‌کرد. این پدیده هم‌چون یقینی در درون او رشد کرده و همراه با خواب‌هایی که می‌دید و به آنها اعتقاد داشت راسخ‌تر می‌گردید. با آنکه دیگر شخصا<sup>۲</sup> به زندگی دلبستگی نداشت تا آخر عمر نگران آینده پسران و خدمه و دوستانش در دنیایی بود که خود از آن رخت برکشیده بود.

چنان‌که از نامه‌های او پیداست یکی از مهم‌ترین موضوع‌هایی که موجبات نگرانی او را فراهم می‌آوردند سرنوشت لایچین‌خان و خانواده او بود. این نامه‌های کوتاه که به هنگام جنگ خراسان برای لایچین‌خان نوشته شده‌اند گواهی بر دوستی و محبت عمیق آمیخته با احترام و حق‌شناسی نسبت به این مهاجر است.

بدون شک در طول دو سال فاصله بین پایان جنگ و حرکت به سوی شرق، روابط آن دو بسیار نزدیک و شاید هر روزه بوده است. لایچین‌خان که مورد بی‌مهری شاه قرار گرفته بود در انزوا زندگی می‌کرد. این مرد که همه چیز خود را از دست داده بود سرمشق قناعت و عدم وابستگی واقعی برای عباس میرزا به شمار می‌رفت. او در نامه‌های خود می‌نویسد: "وقتی در این باره می‌نویسم قلم در دستم نمی‌ماند."

و باز در نامه‌های عباس میرزا می‌خوانیم که در همین دوره دولت روسیه رد او را پیدا کرد و چون می‌خواست با خانواده‌های بزرگ گرجستان از در صلح در آید به لایچین پیشنهاد کرد به موطن خود برگردد و در این صورت عنوان شاهزادگی و اموال خود را باز پس گیرد. اما باز از طریق عباس میرزا مسلم می‌دانیم که لایچین که در انتخاب آزاد بود از این امتیازات گذشت.

در تابستان ۱۸۳۰م / ۱۲۰۹ش بیماری وبا در تبریز همه گیر شد. همه فعالیت ها باز ایستاد. مرگ به تمام درها می کوفت و جز دور شدن از محل چاره دیگری برای مبارزه با این بلا نبود. کسانی که امکان داشتند به کوه های سهند و سبلان پناه می بردند. شاهزاده هم خانواده خود را در اقامتگاه های مختلف و عمارت های شکار جای داد و خود در ملکی در چند فرسخی تبریز به نام باغ صفا مستقر شد.

پس از آنکه اولین بادهای خنک پائیزی اثرات وبا را پراکنده کردند عباس میرزا به بازسازی اردوی خود در اوجان پرداخت. وحشت بیماری و نزدیکی مرگ برای مدتی دغدغه گرفتاری ها را محو کرده بود. اما باز باید در صدد پرکردن خزانة خالی و بحث با قائم مقام در این باره و تهیه آذوقه برای آذربایجان بود. ذهن وزیر زیرک برای پیدا کردن تدبیرهایی که منجر به دل سردی عباس میرزا می شد خوب کار می کرد.

عباس میرزا در طول سی سالی که بر آذربایجان حکومت می کرد با اصل فروشی بودن فرمانداری شهرها مبارزه کرده بود. اما اینک که با فقر زیاد دست به گریبان بودند قائم مقام پیشنهاد می کرد کلیه فرمانداران را از کار برکنار و در مقابل پرداخت پول اداره آنها را به فرمانداران جدید واگذار کنند. او مرد بسیار به درد بخوری بود و انسان ها و مسایل کشورش را به خوبی می شناخت و قادر بود بی آنکه خشم کسی را برانگیزد در اعمالی از این قبیل موفق شود. اما عباس میرزا که در سال های جوانی میل به عدالت و صداقت را به اطرافیان خود تحمیل کرده بود با ناراحتی، زرنگی وزیر را متحمل می شد. قائم مقام هم با اتکا به قدمت خدمت خود

جسور و لجباز شده بود.<sup>۷</sup>

یکی از خارجیان نه چندان خوش نیتی که در این دوران و در غیبت عباس میرزا از تبریز بازدید و با وزیر ملاقات کرده است یک تصور کاریکاتور مانند از او ارائه می دهد که جالب است:

"یک مرد صاحب مقام را در یک خانه عظیم بدون تجمل اما پر جمعیت مجسم نماییم. زیرا این مرد همانند پدرش بسیار مهمان نواز و منزلش بهترین محیط برای رام کردن سرکش ترین آدم ها و جمع آوری اطلاعات است. وزیر مردی نسبتاً بد لباس و بلند قد و چهار شانه است. بسیار خوش خوراک است و به خصوص وقتی برایش خربزه می آورند تعداد بسیاری را پاره می کند، بدهارا دور می ریزد و بهترین را نگه می دارد. به کارهای بی شمارش در یک بی نظمی ظاهری و در میان انبوه کاغذهای کلاسه نشده رسیدگی می کند، دنبال یک سند مهم می گردد، دبیران را متهم به گم کردن آن می کند ولی همان سند را در جیب ردای خود می یابد. اصل مطالب را چنان سریع می گیرد که گویی گزارش ها و اطلاعات و عرض حال ها را قبل از خواندن بو کشیده است. کاغذها را جلوی چشم می گیرد و در چند ثانیه خلاصه می کند."

گرچه این تصویر اندکی مبالغه آمیز است اما بدون شک بی شباهت با اصل هم نیست. احتمالاً بدون کمک این مرد، عباس میرزا از عهده تصفیه دیون جنگ بر نمی آمد.

در اردوگاه اوجان و در آخرین روزهای تابستان بود که شاهزاده نامه ای دریافت کرد که برای اولین بار جهت تازه ای به سرنوشت او می داد. برادرش

---

۷- با آنکه بعضی نویسندگان سعی داشته اند از اعتماد زیاد عباس میرزا به قائم مقام بگویند، نامه های شاهزاده حاکی از آن است که او در جریان شلوغ کاری های وزیر بود و از دستش عصبانی می شد. جهانگیر میرزا هم گناه تمام بدبختی های شخصی اش را به گردن او می اندازد.



ظل السلطان که حاکم یزد بود توسط یکی از خویشاوندان برای او نوشت که سراسر ناحیه بین یزد و کرمان عملاً از امپراتوری ایران جدا شده است. حسن علی میرزا که پس از ماجراهای سال ۱۸۲۸م/ ۱۲۰۶ش قدرتمند باقی مانده و شاه هم با بی احتیاطی او را به حکمرانی کرمان منصوب کرده بود با رؤسای ایل های محلی و به خصوص رضاقلی خان که به او خدمت می کردند متحد شده بود و شورش ها و تجاوزات آنها علیه حکومت مرکزی را نادیده می گرفت. در این موقع حسن علی میرزا یزد را محاصره کرده بود در حالی که مردمانش که تازه از زیر قحطی در آمده بودند دیگر تاب و توان خود را از دست داده بودند.

ظل السلطان برای برادر نوشت:

"تنها شما می توانید با ارتش منظم خود این آشوبگران را سر جای خود بنشانید." حال شاه چطور علی رغم عدم اعتمادی که به عباس میرزا داشت به او اجازه لشکرکشی به کرمان داد؟ بدون شک موقعیت وخیم تر از آن بود که شاه را از شعور و منطق ذاتی اش منحرف کند.

تا آن موقع فکر جنگ در جنوب و شرق ایران برای عباس میرزا به حالت رویا مطرح بود و فقط ذهن او را از دردهای جسمانی و روانی و دغدغه های پر فشار منحرف می کرد. با آنکه امید به کشاندن ایران به تمدن و عصر جدید را از دست داده بود باز هم آذربایجان را جهان و خانه خود می دانست. اما اینک می بایست این ایالت را از ارتش آماده خود محروم کرده هزینه جنگ داخلی در آن سوی کشور را هم به آن تحمیل نماید. زیرا شاه مطمئن بود عباس میرزا مسئولیت مالی هزینه های جنگی را هم به عهده خواهد گرفت.

آذربایجان هنوز زیر بارتلفات و پرداخت غرامت جنگ قرار داشت و آنقدر فقیر بود که حتی انتخاب محل تجمع ارتش برای لشکرکشی از آن کار مشکلی بود. پس از مقداری مذاکرات سرانجام اردبیل را برای این کار انتخاب کردند زیرا لااقل

تهیه آذوقه در این شهر از شهرهای دیگر آسان‌تر بود.

می‌دانیم که یکی از مدرن‌ترین سیستم‌های دفاعی قلعه‌ها در اردبیل بود و این آخرین شهری هم بود که در ۱۸۲۸م/۱۲۰۶ش تسلیم شد. از آن پس شهر حالت غم‌انگیز شهرهای نیمه ویران را پیدا کرده و گنبد‌های درخشان مقبره‌های شیخ صفی و خانواده‌اش اندک اندک از جلا می‌افتادند. هنوز گاهی چند کاروان در راه رفتن به مرز از آن می‌گذشت. اما با این تصمیم، سر و صدای تهیه و تدارک نظامی دیوارهای لرزان قلعه و نواحی اطراف آن را که سرشار از خاطره‌های جنگ بودند به تحرک در آورد.

اولین لشکرها تحت فرماندهی محمدمیرزا حرکت کرد: چهار هزار سرباز پیاده منظم، دو هزار سوار و توپ‌خانه. پس از فاصله کوتاهی شاهزاده با قوای خود که تعدادشان تقریباً به همان اندازه بود به راه افتاد. طهماسب‌میرزا، خسرومیرزا و برادرزاده‌اش شیخ‌الملوک‌میرزا همراه او بودند یکی دیگر از پسرانش همراه با گردان مهاجران و تعدادی سرباز جدید در همان زمان به کار تحکیم قدرت سلطنت در کردستان مشغول بود. به این ترتیب وقتی گرد و غبار ارتش در حال حرکت در سرحد آذربایجان خوابید، این ایالت از محتوای نظامی که بیست و پنج سال از جان و مال خود برایش مایه گذاشته بود خالی شد.

آیا عباس‌میرزا در دل می‌دانست که دیگر بازگشتی به سرزمین محبوبش که به خاطر زحمات طولانی آن همه برایش عزیز بود، متصور نخواهد بود؟ او همیشه در نامه‌هایش به برادرانی که دوستشان می‌داشت و به پسرانش از عشق خود به این خطه سخن می‌گفت و آن را منزل و کانون و محل مورد علاقه خود می‌نامید.

شاید در لحظه حرکت، در یکی از به خواب‌های آشفته شب‌های قبل، عباس‌میرزا خوابی دید که تصویرهای آن را به روشنی بیان نمی‌کند اما در طول دو سال آینده آن را به منزله هشدار برای رسیدن مرگ نزدیکش می‌داند. او در

نامه‌هایش به محمد میرزا با یاد آوری این که در سفر به یزد هم بارها در این مورد با هم به گفتگو نشسته بودند همین خواب را مطرح می‌کند. همراه با تدارکات اول جنگ، یک بهبودی موقت در سلامتی عباس میرزا پیش آمد. پس شاید پیش‌بینی‌های او به ناراحتی‌های جسمانی کاری نداشت. او هنوز نمی‌توانست نوع مرگ خود را مشخص کند و آرزو داشت در میدان جنگ بمیرد. در هر صورت بارها گفته بود نه از مرگ هراس دارد و نه تأسف از زندگی.

در سالی که عباس میرزا آماده لشکرکشی شد، شهر یزد دچار قحطی شده بود. حسن علی میرزا که تا حدی خود مسئول این بدبختی بود از اثرات آن در امان نماند. اردوگاه خود او هم با دیوارهای غمگین اطرافش، عکس برگردان فقر و بیچارگی شهر بود. با چه امید و چه وعده‌های انتقام‌جویانه‌ای امکان داشت مردمی را که زیر پرچم شورشیان جمع شده بودند در آنجا مستقر کرد؟ به خصوص که دیگر به غارتگری هم امیدی نمی‌رفت. وقتی خبر غیر منتظره پیشروی ارتش آذربایجان به طرف یزد به گوش حسن علی میرزا رسید به سرعت محاصره را برچید و تصمیم گرفت به کرمان برود که وضع بهتری داشت و هنوز می‌شد از قلعه آن با عباس میرزا مقابله کرد.

در این حال عباس میرزا به یزد رسید و با آنکه به عنوان رهایی‌بخش وارد آن می‌شد، شهر مرگ‌بار و گرسنه استقبال چندانی از او نکرد. در واقع این کار امکان نداشت. چگونه می‌شد به یک لشکر غذا رساند؟ پس عباس میرزا بیش از دو روز در آنجا نماند و بدون عجله و به خاطر این که به برادر یاغی فرصت فکر کردن بدهد به طرف کرمان به راه افتاد. بیشتر دلش می‌خواست صلح‌جویانه وارد این شهر شود پس قبل از خود چاپارهایی فرستاد که بعضی حامل پیام‌های مستقیم برای برادر و بعضی دیگر شامل دستوراتی برای خاطر جمع کردن مردم بودند.<sup>۸</sup> او

با دلایل ساده مردم را نصیحت و به اتحاد دعوت کرد. برای برادر یاغی هم روی سیاست تکرار حساب می‌کرد که از حیل‌های رایج آن زمان بود و معمولاً همانند شکارچی پرنده، خیانت‌کار به دولت را در تور مرگ اسیر می‌کرد. باید دانست که گرچه عباس میرزا مایل به خون‌ریزی نبود و از کندی مرگ‌بار محاصره اجتناب می‌کرد و پس از موفقیت هم از برادر دشمن انتقام نگرفت اما با تمام این فضیلت‌های غیر معمول باز مردی متعلق به زمان و مکان خود بود.

پیغام‌های اطمینان‌بخش او بزرگان و افسران پادگان را به فکر وا داشت. آیا حرف‌های او را می‌بایست باور کرد؟ بدون شک عباس میرزا به گذشت و بخشش شهرت داشت اما خاطره تصرف کرمان توسط آقامحمد خان هنوز از ذهن‌ها بیرون نرفته بود و به همین دلیل بعضی‌ها هر چند عبث اما به مقاومت اعتقاد داشتند.<sup>۹</sup> در این حال چاپاران پی‌درپی می‌آمدند و سخنان شخص عباس میرزا را تکرار می‌کردند:

"ما فقط در تعقیب رؤسای شورشی علیه حکومت هستیم. به خاطر قحطی یزد به اینجا آمده ایم. با بزرگان و با افسران ساکن قلعه کاری نداریم. فقط مایلیم بدون مزاحمت در حوالی کرمان استراحت کنیم و با آغاز بهار بلاپیش گرفتن راه طولانی به آذربایجان بازگردیم با این امید که سرزمین‌های جنوب، مطیع مقام سلطنت شده باشند."

احتمالاً آن دسته از افسران پادگان که با شورشیان در ارتباط نبودند و با بازاریان تماس می‌گرفتند به اطاعت از عباس میرزا گرایش داشتند.

اما اطرافیان حسن‌علی میرزا به کینه‌ها و عقده‌ها و تنفر طولانی او به برادر دامن می‌زدند و باعث می‌شدند لجوجانه مقاومت کند. مگر در دوران جهاد، از

۹- در سال ۱۷۹۰م/۱۱۶۹ ش مؤسس سلسله قاجار آقامحمد خان با اهالی کرمان به جرم حمایت از لطفعلی خان زند با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر رفتار کرده‌بود.

طرف پدر، از حقوق ولایت عهدی برخوردار نشده بود؟ و آیا اتحادش با سران ایل‌هایی که می‌توانستند با فراهم آوردن قوای کافی، استقلال قبلی را به او بازگردانند برای توجیه شورش او کافی نبود؟ تب این مذاکرات روزها و شب‌ها ادامه داشت. می‌گفتند با خون و خون‌ریزی از نایب‌السلطنه استقبال و گلوله‌های آتشین به سویش پرتاب خواهند کرد در این حال اما تهیه و تدارک این دفاع را که اصلی‌ترین کارها بود فراموش کردند. وقتی ناگهان خبر رسید که ارتش آذربایجان به یک منزلی کرمان رسیده است، حالت شاهزاده سرکش یکباره تغییر کرد. به نظر می‌آمد رویای شگفت‌انگیزی دیده است. به دستورهای مکرری که از او می‌خواستند جواب‌های مبهم و نامربوط می‌داد. آیا با یادآوری خاطرات قدیمی به برتری برادر واقف شده بود؟ یا روند سیاست قانع کردن تدریجی عباس میرزا کار خود را کرده بود؟

چاپارها اینک در مقام سفرای صلح پای دیوارهای قلعه رسیده بودند. مشاوران حسن‌علی میرزا وقتی دیدند که متحدشان به جای دادن فرمان آخرین دفاع با تشریفات هر چه تمام‌تر به استقبال عباس میرزا می‌رود، از تعجب برجای خود خشک شدند.

عباس میرزا اردوی خود را در خارج شهر مستقر کرده بود وقتی خبر نزدیک شدن برادر را به او دادند، دست‌ور داد عده‌ای چنان‌که شایسته یک شاهزاده است به پیشوازش بروند. بعد او را به چادر پذیرایی خود دعوت کرد و هر دو مثل خویشاوندان نزدیکی که بیش از دو ماهی از یک‌دیگر جدا نبوده و از باز یافتن هم خوشحالند با هم به گفتگو نشستند.

آنگاه برای آنها نوشیدنی‌های مرسوم که حتی در اردوگاه‌های دورافتاده و در منطقه‌های جنگی هم یافت می‌شد آوردند، و هم زمان با این پذیرایی طبق دستور قبلی، گردانی برای اشغال قلعه کرمان فرستاده شد و نگهبانان آن هم بدون مقاومت

تسلیم شدند. رؤسای ایل‌هایی هم که حسن‌علی‌میرزا را یاری می‌دادند قلعه را پیش از وقت با مردان خود ترک کرده بودند. هیچ تعرضی نسبت به عده باقی‌مانده که بعضی از افسران ارتش سلطنتی بودند انجام نشد و آنها را به تدریج دوباره وارد ارتش آذربایجان کردند. در آن دوران عادت‌ها و رسم‌های بربریت وحشتناک هنوز منسوخ نشده بود و اگر عباس‌میرزا مطابق آن رسوم عمل نمی‌کرد به خاطر اخلاق و منش خاص خودش بود. تعجب در این است که چگونه حسن‌علی‌میرزا که قصد نابودی برادر را داشت این‌چنین خود را در اختیار او قرار داد؟

به هر حال با هیچ خشونت‌ی با او رفتار نشد اما با یک گارد سوارنظام مورد اعتماد نایب‌السلطنه به تهران اعزام گردید. شاه پیر دستور داد او را در منزلی زیر نظر داشته باشند که با توجه به شرایط، اقدام ملایمی بود. فتح‌علی‌شاه پدر مهربانی بود اما در عین حال برای سرگرمی و تفریح خود، تلاش‌های پسران برای رسیدن به تاج و تخت را دنبال می‌کرد. هیچ‌یک از آنها تا کنون جز این که یک‌دیگر را متقابلاً ضعیف کنند به موفقیت دیگری نرسیده بودند. برتری خاموش و استوار نایب‌السلطنه نسبت به دیگر برادران شاه را نگران و عصبانی می‌کرد.

بهار فرا رسید و باد سخت جنوب غربی همراه با ملایمت فرار فصل جدید، بر زمین کرمان در هم آمیخت. عباس‌میرزا خود را برای بازگشت آماده می‌کرد و این کار او نفس راحتی از سینه همراهان بیرون می‌آورد. از همان موقع در خیال، هوای آزاد فلات‌های آذربایجان را تنفس می‌کردند و باغ‌های میوه و مزارع منظم دره‌های دوردست در نظرشان مجسم می‌شد. اما نه آنها و نه شاهزاده نمی‌دانستند سرنوشت دیگری برایشان رقم زده شده است.

شاه که از دغدغه درگیری‌های بی‌اهمیت بین پسران خود خلاص شده بود نوروز آرامی را برگزار و در باره هر یک از مراسم معمول، شکوه لازم را اعمال کرد. با تسلیم شدن ایالت‌های سرکش و اطاعت آنها از اقتدار او، غرور دست‌نخورده و

بزرگی و جلالش را به نمایش گذاشت. پس از این نمایش به تفریحات و سرگرمی‌های همه ساله خود در طول چهل سال سلطنت پرداخت. درهای باغ ارگ بر نگاه‌های نامحرم بسته شد و شاه و همسرانش در آلاچیق آقامحمدخان و به روی چمن و گل‌های تازه شکفته به جشن و سرور مشغول شدند. بارانی از نقل‌های معطر و سکه این فضای کودکانه را شادتر می‌کرد.

سپس شاه تصمیم گرفت به اصفهان سفر کند. باغ‌های میوه در اصفهان زودتر از تهران شکوفه می‌کردند. شاه دوست‌داشتنی‌ترین همسرانش را برای همراهی خود انتخاب کرد. شرایط هم برای این سفر مناسب بود. اما تعجب در این بود که او علاوه بر گارد شخصی و سواران اسکورت، قوایی از اراک و مازندران را هم بسیج کرد. در واقع همراه شدن یک نیروی نظامی با یک سفر تفریحی دلایل خاصی داشت. ذهن شاه پیر و خوش‌گذران را سخن‌چینان یک بار دیگر مسموم کرده بودند. به او گفته بودند در حالی که پسران دیگر همه سرکوب و منکوب شده‌اند و گذاشتن عباس میرزا به حال خود در جنوب کشور شرط عقل نیست. مگر نه این که او بهترین ارتش آماده جنگ را در اختیار دارد؟ پس در صورتی که شاه با قوای شخصی خود در نیمه راه بین یزد و تهران به سر برد، عباس میرزا هم حساب کار خود را خواهد کرد. به این ترتیب خشم دشمنان شاهزاده یک بار دیگر نیش خود را بر او فرو آورد. آنها که فکر می‌کردند عباس میرزا دیگر زمین خورده است، دیدند چگونه قد راست کرد و از ایفای نقش درجه اول خود برآمد. غضب کسانی که آرزوی نابودی او را داشتند به شاه منتقل شد و او را بدگمان کرد. به او می‌گفتند: "جنگ‌های دیگر پسرانتان برای شما خطری نداشت فقط خود آنها را ضعیف کرد و نتیجه‌ای هم نداشت. اما باید از این مرد بی‌سر و صدا بترسید که با نوآوری‌هایش زندگی شما را به هم زده است و یک ارتش با کفایت را هم به میل خود اداره می‌کند."

شاه در تشویش زیادی به سر می‌برد و بیش از هر لحظه دیگر در زندگی نزدیک بود بی‌عدالتی‌های جبران‌ناپذیری مرتکب شود. اما هنوز علی‌رغم این همه ناباوری، انسانیت در او کشته نشده و در درونش غوغایی برپا بود. فکر شاه همراه با مسیر طولانی که عباس میرزا و ارتش او برای رفتن از کرمان به اصفهان طی می‌کردند، به راه خود می‌رفت. درام نادر شاه که با کورکردن بهترین پسر خود آینده خاندان و خاطره بهترین اعمال خود را تباه کرده بود هنوز در یادها باقی بود. بیش از یک قرن هم از این ماجرا نمی‌گذشت و بعید نبود چنین فاجعه‌ای تکرار شود. شاه در ذهن خود به جمع‌بندی خدمات عباس میرزا، موفقیت‌ها، محبت و اطاعت از پدر و اتهاماتی که به او نسبت داده شده ولی هرگز به ثبوت نرسیده بودند پرداخت. افکاری در سرش با یک‌دیگر تداعی شده به جاهای دور راه می‌بردند. خراسان تنها ایالتی بود که هنوز موجبات نگرانی او را فراهم می‌آورد: بله می‌بایست از وفاداری و توان پسر در آنجا استفاده می‌کرد.

حضور شاه به پایتخت فراموش شده سلسله صفویه جان تازه‌ای بخشید که یادآور زمان‌های سرآمده بود. تمام شاهزادگانی که از صد فرسخی، ملک یا ناحیه‌ای را اداره می‌کردند برای دست‌بوسی پدر تاجدار به اصفهان آمدند. عباس میرزا هم بدون عجله به اصفهان رسید. حکمرانی موقت کرمان را به پسرش خسرو میرزا سپرده و بهترین گروه‌های ارتش را هم برای او گذاشته بود تا در کوه‌های اطراف به تعقیب رضاقلی خان پردازد. او خان سرکشی بود که با چند تن دیگر از سران کم اهمیت‌تر آرامش کرمان را به هم می‌زد.

عباس میرزا با قسمتی از قوا و توپ‌خانه سبک به اصفهان رسید. شاه با سان دیدن از سربازان آذربایجان که با وجود تحمل سختی‌های زیاد در نبردی طولانی و در استانی دورافتاده هم چنان محکم مانده و مهر انضباط نایب‌السلطنه را



بر جان داشتند نتوانست از تحسین خودداری کند. هزاران خاطره در او زنده شدند. شاید در شرایط دیگر شکست‌های این ارتش بیشتر به چشم شاه می‌آمدند اما در آن حال متوجه کوشش‌های مستمر پسر و قدرت آفرینش او شد. موج خشم و بی‌اعتمادی چند هفته پیش شاه برطرف شد و عباس میرزا احساس کرد شاه به او محبت و لطفی دارد. اقامت اصفهان به او فرصت داد تا پس از سال‌ها تلاش بیهوده بتواند بی‌مזاحم با پدر به یک گفتگوی طولانی بنشیند. گرچه قسمتی از صحبت‌هایش هم چنان ناگفته ماند اما فرصت مطرح کردن آنها زودتر از آنچه تصور می‌کرد پیش آمد. به هر حال لااقل موقعیت حاضر مفهوم شد و هر دو بی‌آنکه نیت مشخصی در کار باشد به تصمیم بسیار مهمی درباره خراسان رسیدند که حتی در بهترین دوران سلطنت فتح‌علی شاه هم فقط اسماً مطیع حکومت بود. عوامل آشوب‌زا به خاطر ضعف قدرت حکومت مرکزی تقویت شده بودند. نماینده این حکومت از ماه‌ها پیش احمد علی میرزا یکی از پسران کوچک‌تر شاه بود که شخصیت چندانی نداشت و ظاهراً بی‌آزار به نظر می‌آمد و دبیری به نام میرزا موسی او را در کارهای اداری کمک می‌کرد.

مسئولیت اداره چنین ایالتی از عهده یک شاهزاده بی‌تجربه و بی‌قابلیت بیرون بود. باید گفت که شاه ابتدا در نظر داشت حسین خان سردار ایروان را که در آستانه صدسالگی بود همراه او کند اما درست در همان زمان، مرگ، سردار پیر را غافلگیر کرد.

گفتگوی جدی و آمیخته به محبتی که منجر به تفاهم بین شاه و عباس میرزا گردید، شاه را بر آن داشت تا استقرار صلح در خراسان را به عباس میرزا بسپارد. او هم فوراً این مأموریت را پذیرفت. شاه ابتدا حدس نمی‌زد وضعیت سلامتی پسرش تا چه اندازه وخیم است و با قبول این کار تا چه اندازه بیش از توان خود مسئولیت می‌پذیرد زیرا عباس میرزا هرگز نه شکایت می‌کرد و نه به بیماریش اشاره

می نمود.

چند روز بعد هنگام اجرای مراسم یک سلام رسمی، شاه تصمیم خود را رسماً به همه بزرگان جمع اعلام کرد. جلال آن روز شاه به جلال بهترین روزهایش شباهت داشت و با وجود خفگی صدا که همراه با کهولت پیش آمده بود با بیانی عالی محاسن عباس میرزا را برشمرد و تنها او را قادر به استقرار صلح در خراسان معرفی کرد. سپس شاهزاده را کنار خود دعوت کرد و با حرکتی از سر لطف اظهار داشت که علاوه بر حکومت آذربایجان که از سال‌ها پیش این چنین شایسته اداره شده بود، حکومت ایالت خراسان را هم که در خطر شورش قرار داشت به او می سپارد. آن وقت محمد میرزا را هم مورد عنایت قرار داد و بی آنکه رسماً اظهاری بکند از مسأله جانشینی سخن گفت که می بایست ارشدیت و تبار مستقیم در آن محفوظ بماند.

آن روز بسیاری از مخالفان عباس میرزا از این سخنان به خشم آمدند زیرا همه توطئه های طولانی و مخفیانه آنها علیه عباس میرزا نقش بر آب می شد. اما شاه که سرمست سخاوتمندی و برنامه های زیبای خود شده بود به همه فهماند که برای جلو بردن مرزهای ایران به آمودریا و سیردریا (سیحون و جیحون) روی ولیعهد حساب می کند.

عباس میرزا هم به خطاب به شاه با فرمول های زبانی آراسته و شکل گرفته در طی قرن ها زندگی درباری پاسخ گفت. سخنان وی همانند سخنان پدر با چارچوب قصر چهل ستون، با پوشش طلایی سقف ها و دیوارها و با نقاشی های مغرورانه و خشک آن هماهنگی کامل داشت. گرچه در طول سال های اخیر، میوه های تلخ دانش ها و شناخت های نوین لبان او را سوزانده و در دلش جایی برای خودپسندی باقی نگذاشته بودند.

عباس میرزا قبل از حرکت از اصفهان به خراسان برای انتقال ارتش خود به

این ایالت و همچنین برای اداره امور لازم در کرمان ترتیباتی داد. او شیخ‌الملوک خویشاوند نزدیک خود را که شاه به حکومت کرمان و اطراف آن منصوب کرده بود مرد با شهامتی می‌دانست و گردان‌های همدان به سرکردگی رؤسای قره‌گوزلو را که مردان مطمئنی بودند در اختیار او قرار داد. اما وظیفه بزرگ‌تری به عهده خسرومیرزا بود که در این مدت به نیابت بر کرمان حکمرانی کرده بود. او همراه با یوسف‌خان توپچی مأمور انتقال قوای عمده ارتش آذربایجان و توپخانه سنگین به خراسان شد و برای این کار باید از کویسر وحشتناک میان کرمان و ایالت بزرگ شرق ایران عبور می‌کرد.

امرای بخارا و خیوه که از بازماندگان وحشی امپراتوری چنگیز خان بودند بر جهان اوزبک حکومت می کردند. نزدیکی آنها با قبایل غارتگر ترکمن که بین سواحل شرقی دریای خزر، امتداد کوه های البرز و صحراهای ترکستان در رفت و آمد بودند، تجاوز به خراسان را آسان تر می کرد.

ابتدا شاهان صفوی و سپس نادرشاه تصور کردند با استقرار رؤسای ایل های کرد و خانواده های آنها در شرق، یک نیروی دفاعی در این منطقه ایجاد خواهند کرد و باز به تصور آنها این تازه واردان جنگجو که می بایست برای تأمین حقوق خود تلاش کنند طبیعتاً با ترکمن ها دشمن شده و جلوی حمله اوزبک ها را خواهند گرفت.

اما محیط بر این غریبه ها که پای بندی های چندان استواری نداشتند مؤثر واقع شد. پس از گذشت سه نسل و در اثر هرج و مرج حاکم، کردها به جهان وحشی و بیرحم اوزبک ها نزدیک شدند و اتحادهایی به سود هر دو طرف بین شان به وجود آمد.

خان های گردنکش خراسان که فقط به فکر وسیع کردن دامنه حکومت خود بودند، در خفا با امرای اوزبک دوستی می کردند و چشمشان را بر تجاوزات ترکمن ها می بستند. آنها در پی متحدان دیگری بودند و از همین رو و به دنبال

بعضی وقایع با امرای افغان هم نزدیک شده بودند.

یاد آورشویم که قبایل جنگجوی افغانستان با گرد آمدن پیرامون چند تن از رؤسای خود فتوحاتی کرده و امپراتوری‌های موقتی هم چون امپراتوری دهلی را تشکیل داده بودند.

شاهان صفوی در قرن هفدهم با استفاده از ضعف آن دوره همین قبایل آنها را به اطاعت خود در آوردند ولی با افول این سلسله، رعیت‌های افغان علیه آنها شورش کرده ایران را اشغال کردند.

نادرشاه پس از رسیدن به سلطنت آنها را به کوهستان‌های خود راند اما با آگاهی از صفات جنگ‌جویانه این مردان بسیاری از آنها را هم وارد ارتش خود کرد. پس از مرگ نادر در ۱۷۴۷م/ ۱۲۶۱ش، احمد خان دورانی یکی از سرداران او از قبایل ابدالی مدعی پشتیبانی از بازماندگان نادر شد زیرا به این ترتیب می‌توانست در امور خراسان مداخله کند. این ادعا برای وی سکوی پرتابی شد تا مسیر شگفت‌انگیزی را طی کند. با از سرگیری لشکرکشی به دهلی، یک امپراتوری برای خود به وجود آورد که شامل هرات، بلخ، قندهار، کشمیر، لاهور، مولتان و پیشاور بود و به او بر کابل و بلوچستان و خراسان حق اربابی می‌داد. امپراتوری احمدخان به دست بازماندگان متعدد و متفرقش از هم پاشید. اما ادعای شاهزادگان ابدالی پس از، از دست دادن قدرت هم چنان به جای خود باقی ماند. از نظر فتحعلی‌شاه و عباس میرزا هم که اغلب از یکی از آنها حمایت می‌کردند، ابدالی‌ها رعیت‌های شورشی بیش نبودند و هرات و قندهار هم از تملکات ایران به حساب می‌آمد.

عباس میرزا که برای سرکوبی خان‌های خراسان می‌رفت در نظر داشت به طرف آمودریا و شاید دورتر هم لشکرکشی کند. او از وحشی‌گری تنفر داشت و وظیفه خود می‌دانست تا به جنگ با آن برود.

از طرف دیگر لشکرکشی به هرات، سرکوبی شورشیان خراسان را تکمیل

می‌کرد. او با توجه به مرزهای قدیمی ایران آرزو داشت مرزهای کشور را از شرق و جنوب وسعت دهد. به این ترتیب امپراتوری که خود تحکیم کرده و به نظم آورده بود به دوران متعالی گذشته نزدیک می‌شد. اما از همه مهم‌تر نه تنها تجاوزهای غارتگرانه متوقف می‌شد بلکه خطرناک‌ترین کانون‌های دسیسه و آشوب نیز خاموش می‌گردید. عباس میرزا به طور مبهمی احساس می‌کرد که دامنه تسلط انگلیس‌ها بر هند سرانجام روزی دامن ایران را هم خواهد گرفت. گرچه زنده کردن حقوق تاریخی ایران چندان آسان نبود اما به اندازه ادعاهای قدرت‌های بزرگ نسبت به این سرزمین اعتبار داشت. چیزی طبیعی‌تر از این نبود که عباس میرزا قصد تصرف مجدد سرزمین‌هایی را بکند که در گذشته به ایران تعلق داشته‌اند.

در آن موقع کامران میرزا یکی از شاهزادگان افغان بر ایالت مستقل هرات حکومت می‌کرد. موقعیت مغشوش این شهر که روزهای بهتری را در گذشته شناخته بود یکی از هدف‌های طبیعی تصرف آن برای ایرانیان بود. از طرف دیگر انگلیس‌ها هم بیش از پیش عباس میرزا را عامل روس‌ها می‌دانستند که البته یک اشتباه روان‌شناختی کاملاً بی‌معنا اما قابل درک بود.



## فصل نهم

زمان آرامش هنوز فرا نرسیده است





مرقد حضرت معصومه در قم، شهر آب‌های شور، جمعیت زواران و کاروان تابوت‌ها را به خود جلب می‌کرد.

فتحعلی‌شاه مطابق سنت متدینانه خاندان خود این شهر مقدس را از چند سال قبل که به زودی خود در آن مدفون می‌شد به زیبایی‌های بسیار آراسته بود. کاروان‌سرای آب نور در چند فرسخی شهر یکی از آخرین منزلگاه‌های توقف زائران از اصفهان به قم بود. صدای دعا و ثنا از دور از ورود کاروان‌ها خبر می‌داد. تعداد زنان این کاروان‌ها بسیار زیاد بود که بر روی الاغ سوار بودند و افسار آنها به دست مردان بود. پس از رسیدن به کاروان‌سرا و با طلوع آفتاب، گنبد طلای مرقد را که اهدایی شاه بود مشاهده می‌کردند. با نزدیک شدن بیشتر به شهر درخشش شکیل گنبد به خصوص در تضاد با کوه‌های صخره‌ای سیاه و تیز افق بهتر به چشم می‌خورد. به زودی با دیدن مناره‌هایی به سبک باروک، صدای دعا و سلام دو برابر می‌شد.

عباس‌میرزا پس از استقرار اردوی خود در نزدیکی شهر دور ضریح حضرت طواف کرد و تمام آداب یک زائر متدین را به جای آورد. به سربازان خود هم اجازه داد پس از استراحت به زیارت بپردازند. او یک بار دیگر قوایش را از راه آذربایجان باز می‌گرداند و چون می‌دانست بسیاری هرگز به موطن خود باز نخواهند گشت

اجازه داد دل‌هایشان را در گرمای مطبوع مرقد سبک کنند. دخیل‌های بسیاری بر ضریح بسته شده بود که نشان از برآورده شدن نذرها داشت. عباس میرزا نیم‌تاج گران‌بهای جده خود مهدعلیا را در آنها باز شناخت نیم‌تاجی که نشان می‌داد یکی از دعا‌های زندگانی سراسر محنت وی برآورده شده است.

پس از انجام زیارت قشون به راه افتاد و گرد و خاک اسب‌ها و حیوانات باری بلند شد. غبار خاک رس حاکی از آن بود که به سوی شمال شرقی در حرکت هستند. در دامغان چاه‌های آذربایجان منتظر شاهزاده بودند و برای او از پسرش فریدون میرزا نایب‌الحکومه خبر آورده بودند. اخبار اداری، اطلاعات شخصی‌تر، عرض حال‌ها و نامه‌های دوستانه به آگاهی او رسید. او در منزل بعدی یعنی شاه‌رود نامه‌ای در پاسخ نامه لایچین‌خان نوشت که آن را در اینجا نقل می‌کنیم:<sup>۱</sup>

"نامه شما توسط پسر فریدون میرزا نایب‌الحکومه آذربایجان (که خداوند حافظ او باشد) در دامغان واصل گردید. از شنیدن اخبار خوب خوش‌وقت شدم. می‌نویسد که قصد دارید در ماه رجب به خراسان بیایید. بسیار خوش‌حال شدم و تمنا دارم طوری ترتیب دهید که تا سه ماه دیگر نزد من باشید. به جناب امین‌الدوله نوشته‌ام که هنگام عبور شما از تهران ترتیب شرفیابی جناب‌عالی را به حضور اعلیحضرت بدهد و سپس اسباب بقیه سفر را برایتان فراهم سازد. به پسر فریدون میرزا و به امیرنظام هم دستوراتی داده‌ام. در خواستن هر آنچه مورد نیاز است تردید نکنید.

"در مورد تیول و موقوفه هم جزییات لازم را گفته‌ام و فرمان‌ها به موقع به دست شما خواهد رسید."

"پیش از حرکت به تهران برای حفظ و نگهداری آنها اقدامات لازم را بنمایید

۱- اصل نامه در کتاب‌خانه سابق سلطنتی است.

تیول میرزا محمد روبه راه است.<sup>۲</sup> او تشکیلات خوبی در مهران آباد فراهم آورده و ساختمان های زیبایی بنا کرده است که می توانید از این ملک زیبا دیدن کنید.<sup>۳</sup> در جریان گفتگوها و پاسخ های دیگر نامه ها و اطلاعیه های شما هستم. کلمات از ابراز احساسات من در این باره قاصرند. چنانچه تمام خطه آذربایجان در مقابل خدماتتان به شما بخشیده می شد باز کم بود. در این باره به پسر عزیزم محمد میرزا نوشته ام. در آخرین سفرم به تهران فراموش کردم هدیه ای برای برادرزاده تان زال بیگ بفرستم اما لباس رسمی خود را به جبران این فراموشی برای او می فرستم. تمنا دارم آن را از جانب من به او بدهید. فرزندان و خویشاوندان شما مانند خانواده خود من هستند. در حال حاضر تصور می کنم بهتر است نام "پدر زکی خان" را به زال بیگ بدهیم.

از خراسان باز هم برایتان نامه خواهم نوشت.

نایب السلطنه و ولیعهد معارض تاج و تخت

شاهرود - عباس قاجار.<sup>۳</sup>

این نامه که تنها امضای آن اندکی از غرور خانوادگی نشان دارد نمایانگر سادگی عباس میرزا است که همانند یک رئیس خانواده وظیفه شناس و ارباب پدرسالار، پیرو نقطه نظرهای متعارف زمانه خود است و بخشیدن املاک مهم خود را به عنوان قدرشناسی از خدمات یک دوست امری طبیعی می داند. می بینیم که محبت و دوستی و قدرشناسی و ظرافتی که در نشان دادن احساسات خود به خرج می دهد چه جای عظیمی در زندگی او دارد. همان شدتی که بر دوستی ها و احساس مسئولیت و وفاداری او حاکم بوده تا آخر عمر در وظایف او نسبت به دولت نیز مشهود است به طوری که موجبات تحسین دشمنان

۲- میرزا محمد، پسر سوم لایچین خان

۳- متن نامه از ترجمه فرانسه برگردان شده که طبعاً با انشای اصل آن تفاوت واضح دارد.

او را نیز فراهم می‌آورد.

انزوای سرزمین‌های شرق ایران، آنها را دور از دنیای خارج نگه می‌داشت. با این همه خبر نزدیک شدن عباس میرزا و ارتش آذربایجان خیلی زود منتشر شد و در آرامش زمستان که اتفاقی در سراسر آن نمی‌افتاد، چادرهای ترکمن را به جنب و جوش افکند.

معمولاً در این فصل و در هوای بسته تهوع‌آور چادرهای نم‌دین صحبت از مسابقه‌های بهار آینده و انتخاب و آماده‌کردن بهترین اسب‌ها بود. وقتی یکی از رؤسا پرچم کوچکی به علامت آمادگی برای شکار انسان جلوی چادرش فرو می‌کرد بقیه می‌توانستند به او پیوندند و روستاهای حد مرزی دشت را بیش و کم به زور وادار به همکاری کنند اما همیشه به همان بحث اصلی تربیت اسب‌ها باز می‌گشتند. حال دیگر همه این صحبت‌ها بیهوده بود و صداهاى بلندشان ناگهان خاموش شده و کلمات در چاه‌های سکوت فرو می‌رفتند.

نام شاهزاده مرتب شنیده می‌شد اما به علت دوری از بقیه دنیا کسی چیزی در مورد شکست‌هایش نمی‌دانست.

جنگی شروع شده و پایان می‌گرفت و آوازه توپ‌ها به گوش ترکمن‌ها می‌رسید. او را استاد سلاح‌های آتشین می‌دانستند و چون غارتگران این سو بیش از همه چیز از برق باروت و غرش توپ می‌ترسیدند، چند گلوله کافی بود تا همه چیز به نفع دشمن تمام شود.

بعضی خبررسان‌ها که بیش از دیگران مطلع بودند می‌گفتند این "شاهزاده" به ارباب‌های کرد که می‌شود وارد قصرهایشان شد و با ایشان معامله کرد شباهتی ندارد. نایب‌السلطنه هیچ‌گونه سازش‌کاری را نمی‌پذیرد. طلا هم قبول نمی‌کند. دلش از سنگ است."

ترکمن‌ها فکر می‌کردند شاید هم طوفان به خیر بگذرد و این مرد ترسناک قوای تندرآسایش را به جاهای دورتری ببرد. برای تسلای خود از نواحی دوردست، از سواحل افسانه‌ای سیردریا صحبت می‌کردند. با رفتن او به آن نواحی امکان داشت بتوان دوباره از مسابقات بهاره گفتگو کرد، همه چیز را با شادی از سرگرفت، آرد را اندازه زد و خمیر کرد و خمیر را برای تقویت و سرعت صاعقه مانند اسب‌ها به آنها خورانید.

سواران در گروه‌های کوچک و لباس‌های ژنده بی‌آنکه شک کسی را برانگیزند برای خبر گرفتن به روستاهای قحطیزده در مرز سرزمین‌های غارت‌شده می‌رفتند، آنجایی که برای غارت کاروان‌ها به صحبت احتیاج نبود. حتی به شهرها می‌رفتند و نزدیک مخفی‌گاه‌های مستحکم شده سر و گوشی آب می‌دادند. اما از بجنورد تا دره گز و قوچان و سرخس که یک شهر ترکمن بود، خان‌ها و ارباب‌ها با انتخاب شرکای خود دیگر به آنها رو نشان نمی‌دادند.

از بازارهای شهر هم چیزی دستگیرشان نمی‌شد. بسیاری از مغازه‌ها بسته بودند. زمستان زودرس و سخت می‌نمود و چون باد مجازات می‌وزید بهتر بود هرکس با حالت گدایی خود را در منزل و در چرت زدن‌های روزهای سرد پنهان کند.

اما برعکس در مشهد قیل و قالی بر پا بود. سران اطراف در آنجا با هم وعده ملاقات می‌گذاشتند و سوارانشان از خیابان‌های دلتنگ عبور می‌کردند. قرار بر این بود که همگی مجیز احمد علی میرزا را بگویند. احمد علی میرزا که تا کنون حتی ظاهراً هم از عهده مسئولیت بزرگ خود برنیامده بود از این که چنین جدی گرفته شده است متعجب بود. اما میرزا موسی که حکم مباشر او را داشت و با رفتار ملایم و موقرش کارها را حل و فصل می‌کرد در اینجا هم مرد عمل موقعیت شد. در تمام روز همه را می‌پذیرفت، در ملاقات‌های مخفی و مذاکرات درگوشی به حرف‌های

خویشاوندان دورتر خان‌ها و خادمان حرم حضرت رضا (ع) گوش می‌داد که اغلب از تجربه‌های محلی و آمادگی خود برای انجام هرکاری صحبت می‌کردند. میرزا موسی علی‌رغم ظاهر مؤدبانه و آرام، در ذهن‌ها بذر وحشت مبهم می‌افکند و محیط تشویش‌آلودی به وجود می‌آورد که خان‌ها و دوستانشان را می‌ترساند و روحانیون را برآن می‌داشت تا علیه شاهزاده آذربایجان جبهه بگیرند و او را به لامذهبی متهم نمایند. با تحریک کردن حسادت احمدعلی میرزا سعی می‌شد بر خجالت ذاتی او فایق آیند. مرتب او را که به عروسک خیمه‌شب‌بازی می‌مانست با نایب‌السلطنه مقایسه می‌کردند. آن وقت او هم در رویاهای دور و دراز فرو می‌رفت، قلب بیچاره‌اش مالا مال از بدخواهی می‌شد، و سعی می‌کرد خود را قوی نشان دهد. از قضا فرصتی هم برای این کار پیش آمد. چاپاری برای اعلام نزدیک شدن عباس میرزا به بسطام پس از حرکت از نیشابور به مشهد رسید. آن بیچاره را گرفتند و دست و پایش را هم چون جنایتکاری بستند و زبانش را بریدند. آیا کافری که ورود عنقریب یک ارتش به شهر مقدس مشهد را اعلام کرده‌باشد مستوجب چنین مجازاتی نیست؟

برنامه این بود که با ایجاد مشکلات برای عباس میرزا زندگی را برایش مشکل کنند. احمد علی میرزا و میرزا موسی و رضاقلی خان ایلخان قوچان و سرکرده همه کردها در یک جلسه به مشاوره نشستند. خان‌های کوچک‌تر هم از تصمیمات آنها پیروی می‌کردند. خان‌ها عادت داشتند شاهزاده‌ها را به حریف‌طلبی وادارند اما احمدعلی میرزا جنبه بعضی از شاهزادگان سرکش را نداشت و او و وزیرش میرزا موسی نمی‌توانستند با جسارت عمل کنند. تصمیم گرفته‌شد دروازه‌های شهر را به روی قوای عباس میرزا ببندند. بهانه این بود که ثروت آستان قدس را نباید در معرض تماشای طمع مردانی قرار داد که از یک جنگ طولانی باز

می‌گردند. وادار کردن نواحی اطراف به یاری ندادن به اردوی عباس میرزا کار آسانی نبود. آنها فکر می‌کردند زمستان سخت خراسان راه را بر ارتش عباس میرزا خواهد بست و این ارتش در جستجوی آذوقه این طرف و آن طرف سرگردان خواهد شد و سرانجام از هم خواهد پاشید. با فرارسیدن بهار هم شاهزاده دیگر نخواهد توانست آن را بازسازی کند.

ضمن وقت همگی یک صدا موافقت کردند تا بگذارند شاهزاده به مشهد نزدیک شود و مرحله به مرحله خان‌ها بی‌آنکه تعهدی بدهند نامه‌هایی حاکی از اطاعت خود برای او بنویسند.

اما این جماعت از تجربه عباس میرزا غافل بود و نمی‌دانست که برای او این زبان بازی‌ها تازگی ندارد و او به خوبی قادر است تهدیدهای آینده را در قالب تعارفات کاذب تشخیص دهد.

همان‌طور که بارها پیش می‌آید جلسه راهزنان اشرافی و روحانیون که به خاطر منافع خاص تشکیل شده‌بود به زودی و بدون دلیل از هم پاشید. با خبر رسیدن عباس میرزا به یک منزلی شهر و شکستن مقاومت یکی از قلعه‌های کرد، سایه عظیم او بر مشهد افکنده‌شد و مردانی که تا لحظاتی پیش با هم متحد بودند حال دیگر حرف یک‌دیگر را نمی‌فهمیدند. خان‌ها که متوجه شدند جز بر قدرت خود به روی دیگری نمی‌توانند حساب کنند به مخفی‌گاه‌های خود پناه بردند. احمدعلی میرزا و میرزا موسی هم که خیال داشتند نافرمانی خود را به شاه ثابت کنند دیگر دلیلی برای این کار نمی‌دیدند. اگر هم حکمران بینوا در دل خشمگین بود، کوشش کرد تا شهر مقدس برای ورود شاهزاده حالت عادی همیشگی را داشته باشد. هیأت مستقبّلین را هم معین کرد. کسانی که از چیزی خبر نداشتند نمی‌توانستند از چهره او و میرزا موسی به دل‌زدگی آمیخته به ترس آن دو پی ببرند. عباس میرزا هم چیزی به رویش نیاورد و با این برادر حقیر به مهربانی رفتار کرد. او



که حتی حسن علی میرزا رقیب و دشمن آشکار خود را قابل انتقام ندانسته بود چگونه می توانست کینه ای به این جوان بی مقدار احساس کند که جاه طلبی اش از نوع ماجراجوهای بی سرانجام بود؟ پس همان طور که با شورشی کرمان رفتار کرده بود احمد علی میرزا را هم با یک اسکورت مطمئن به تهران فرستاد.

شاهزاده احترام زیادی برای اماکن مقدسه قایل بود و با فروتنی هر چه تمام تر در آستانه مرقد ها زانو می زد. اما قبل از هر چیز می بایست به انجام تکالیف خود بپردازد. با ورود به مشهد هنوز سرمست اولین موفقیت سفر خراسان یعنی تصرف قلعه کوچک "سلطان میدان" بود. در سبزوار پسرش محمد میرزا با قوای کمکی به او پیوسته بود. آنها با هم به راه افتادند، سرما شدید شد و برف شروع به باریدن کرد. به شاهزاده اطلاع داده بودند که در چند فرسخی شهر یک پادگان جنگی در یک روستای مستحکم شده اولین علامت شبکه مقاومت رضاقلی خان، ایلخان کردهاست. در پشت دیوارهای گلی که در صحرای گسترده به زحمت دیده می شدند نشانی از مزدورانی که ایلخان از ایل های مختلف استخدام کرده بود، دیده نمی شد. عباس میرزا دستور داد به امر شاه و به این بهانه که ارتش به باروت و سرب نیاز دارد به در قفل و زنجیر شده قلعه بکوبند. قوای شاهزاده هنوز هیچ علامت دشمنی نشان نداده بود.

ناگهان از بالای دیوارهای کنگره دار که تا لحظه ای پیش ساکت بود صدای شلیک گلوله برخاست. تصرف این مخفی گاه ارزش چند روز تأخیر را داشت. در حالی که قوای عباس میرزا برای حمله آماده می شدند، سر و کله سوارانی از دور پیدا شد. رضاقلی خان که توسط جاسوسان خود از ورود عباس میرزا باخبر شده بود می خواست بدی استقبال را به گردن بی اطلاعی بیاندازد. پس برای شاهزاده پیام آشتی فرستاد زیرا تصور می کرد با این کار او از سرکوب یاغیان صرف نظر خواهد کرد. اما این زیرکی مؤثر واقع نشد قلعه روستایی فوراً به تصرف در آمد و

دیوارهایش ویران شدند. عباس میرزا بی آنکه به مزدوران صدمه‌ای زند به آنها اجازه داد از محل دور شوند. آنها هم که بدون هیچ توجیهی تسلیم سرنوشت خود بودند بی شک در زمستان نیمه خفته منتظر می ماندند تا مگر در فرصت دیگری به نبرد دیگری فراخوانده شوند. افق برف آلود به زودی شبج موج آنها را در خود جذب کرد.

شهر مشهد زیر نفوذ معنوی امام هشتم (ع)، گویی که در اداره یک فرد زنده قرار دارد. این حالت از موارد خاص شهرهای مذهبی ایران است. شاید به این دلیل که از میان بازماندگان امیرالمؤمنین (ع)، امام رضا، ولیعهد خراسان بوده است و در نتیجه باورهای غیر قابل توضیح و استواری در این سرزمین به وجود آورده است که هم زمان با جریانات اسطوره‌ای با سرچشمه‌های فراموش شده از این زمین‌ها عبور کرده است.

از فکر این پایداری است که در پایان همه خستگی‌های یک سفر طولانی و توقف‌هایی که از وحشت حمله ترکمن‌ها به تشویش آمیخته است، گنبد طلایی مرقد بر پا می‌خیزد، نگاه را خیره و نوعی سرمستی را جایگزین همه احساس‌ها می‌کند. بسیاری همین که وارد صحن می‌شوند به جز یک احساس روحانی و نزدیکی به خداوند همه چیز را فراموش می‌کنند.

آیا جای تعجب دارد که عباس میرزا هم که چشم به پیشرفت‌های غرب داشت به همین صورت مجذوب امام رضا (ع) می‌شد؟ او نیز همانند گمنام‌ترین سربازانش در مقابل ضریح و شمع‌های همیشه روشن زانو می‌زد و با شور و

هیجانی کامل تر از دیگران به زیارت می پرداخت و ایمانش تا هنگام مرگ در مشهد روزه روز بیشتر می شد. جهانگیر میرزا از ایمان پدر تعریف می کند که چگونه پس از رسیدن به مرقد مطهر برای چند ساعتی تمامی ناراحتی های زندگی و نگرانی های روز را فراموش می کرد.

با این حال به زودی شاهزاده درگیر مسئولیت های خود شد. ابتدا می بایست احتیاجات هزاران سرباز قشون را تأمین کند در زمستان شدید خراسان از همین حالا همه چیز زیر برف مدفون شده بود. او اردوگاه ها را به شهرهای مشهد و سبزوار و نیشابور قسمت کرد تا بار شهرها را سبک کند و سربازان آذربایجان در هر محله از مزایای خوبی برخوردار باشند. طی سکون اجباری فصل سرد اطلاعاتی راجع به موقعیت و اشخاص جمع کرد و از اولین روزهای بهار پسرش طهماسب میرزا را برای جمع آوری قوای جدید به آذربایجان فرستاد. عباس میرزا اصرار داشت گردان مهاجران و افسران آن را به خراسان بیاورد. در این سرزمین های شرقی دوردست و خصمانه این وفاداران یک عامل امنیت را تشکیل می دادند زیرا باگستن پیوندهای گذشته، داوطلبان خارجی به پرچم انتخابی خود وفادار بودند.

اول زمستان با نگرانی هایی همراه بود. از خسرو میرزا و قسمتی از توپخانه به فرماندهی یوسف خان که پس از ترک کرمان در راه کویر قدم گذاشته و تنها با یافتن شبکه های آب بقایشان را تضمین می شد خبری نرسیده بود. کمترین انحراف از راه درست به قیمت جانشان تمام می شد. پیشروی با یک سرگیجه دایمی همراه بود و گاه سرابی چشم را خیره و صدای زنگ های خیالی ذهن را آشفته می کرد.

سرانجام خبر رسید که خسرو میرزا و همراهان به سرزمین های متمدن تری رسیده و در واحه طبس با استقبال خوبی مواجه شده اند. حتی خان های آن ناحیه پس از برگزاری مراسم استقبال برای ادای احترام به عباس میرزا به قوای او

پیوسته‌اند. اما شهر مستحکم‌شده‌ی ترشیز روی خوشی به آنها نشان نداد. دو ماه محاصره و کمک یکی از خان‌ها به نام محمدخان قرایی که نسبتاً استقلال‌طلب هم بود و با این حال به قوای آذربایجان یاری رساند شهر را به تصرف خسرومیرزا در آورد. ۱۸۳۲م/ ۱۲۱۱ش.

ده هزار خروار گندم در این شهر انبار شده‌بود. فرمانده قوا به جای که این ذخیره را در معرض غارت سربازان قرار دهد در بازار سیاری که همراه اردو بود به فروش گذاشت. همه هم بسیار خوشحال شدند زیرا از کمبود مواد غذایی در طول آن زمستان سختی کشیده‌بودند.

یک بار دیگر باغ‌های میوه نیشابور و مشهد به شکوفه نشستند. عباس‌میرزا تشخیص داد که زمان ازسرگیری نبرد فرا رسیده است زیرا کاری را که به عهده داشت تازه شروع کرده‌بود. از تمام مناطق مستحکم شده هیچ‌کدام تشکیلات مفصل امیرآباد حد فاصل میان قوچان و مشهد را نداشت. ایلخان برای تجهیزات دفاعی این قلعه‌ها که ساختنشان هشت سال طول کشیده‌بود از استحکامات جدید آذربایجان الهام گرفته‌بود. عباس‌میرزا تصمیم گرفت ابتدا همین قلعه‌را مورد هدف قرار دهد. یکی از سرکردگان تاتار به نام یوسف‌خان از سرسپردگان ایلخان از این قلعه دفاع می‌کرد. او پادگان خوبی شامل سربازانی از ایل‌های مختلف و بسیاری تجهیزات توپ‌خانه‌ای در اختیار داشت. شاهزاده همه قوای کمکی را دریافت نکرده‌بود. اما رضاقلی‌خان به برتری نیروهای منظم واقف بود و به جای این که در زمین باز متحمل خطر رویارویی شود در قوچان مخفی شده‌بود. او به مقاومت امیرآباد نسبتاً امیدوار بود. محل با تکنیک‌های آن زمان محاصره شد. وقتی به اندازه کافی به قلعه نزدیک شدند عباس‌میرزا، خسرومیرزا و یوسف‌خان را از بالای یک بلندی مأمور کرد تا از محاصره‌شوندگان بخواهند خود را تسلیم کنند. با رد این

پیشنهاد توسط آنها شلیک توپ‌ها آغاز گردید که با شدت جواب داده شد. تلفات از دو طرف سنگین بود و سربازان آذربایجان با دیدن از پا درآمدن هم‌زمان روزهای سختی و رنج در سنگرهای نزدیک بر شدت حمله افزودند. جهانگیر میرزا نقل می‌کند که بسیار مریبان خارجی پای دیوارهای امیرآباد کشته شدند و عباس میرزا هم در نامه‌ای به لایچین خان همین مسأله را ذکر می‌کند. این خارجی‌ان از کدام کشورها می‌آمدند؟ آیا از گردان مهاجران بودند؟

بعد از اخطارهای بسیار به پادگانی که عباس میرزا شهامتش را می‌ستود، توپ‌های بزرگ را به کار انداختند. دیوارها خیلی زود فرو ریختند و محاصره‌شوندگان برای دفاع از هر وسیله‌ای مثل سنگ و کلوخ استفاده می‌کردند. انفجارهای پی‌درپی هوای تیره از خاک و دود را برهم می‌زد و به زحمت راهی برای پیشرفت دیده می‌شد. وقتی یکی از پایگاه‌های انبار باروت آتش گرفت، گرما شدید و صدا کرکننده شد. گودال‌ها از آوارها پر شدند به طوری که برای حمله آخر، سربازان از روی همان‌ها بالا رفتند. یوسف‌خان توپچی در لحظه شکسته شدن آخرین دفاع‌ها گلوله خورد و به زمین افتاد. عباس میرزا که در هیجان آخرین مرحله محاصره، آتش جوانی را باز یافته بود و تمامی حرکات حمله را خود رهبری می‌کرد از مرگ افسر قهرمان و وفادار و غیرقابل جانشین خود در امر فرماندهی توپ‌خانه که در ضمن پسر دوستش لایچین خان هم بود به شدت ناراحت شد. دین دوستی و سپاس او با این فقدان سنگین‌تر می‌شد.

با این همه می‌بایست به کارهای فوری‌تری بپردازد و قلعه ویران شده را تصرف کند. او مقام یوسف‌خان را به قاسم‌خان سرکرده گردان مخصوص سپرد و او را مأمور پشتیبانی از بهرام میرزا کرد. آخرین سربازان قلعه هم تسلیم شدند. شیپورها و طبل‌ها از همه طرف به صدا درآمدند. پرچم‌های ایران برافراشته شد و سپاهیان آذربایجان به خرابه‌های پر دود سرازیر شدند. به خاطر مقاومت اهالی

تصور می‌شد ثروت‌های بسیار زیر خرابه‌های خانه‌ها خوابیده است زیرا قلعه عظیم، و دارای بازارها و خانه‌های غنی بود. علاوه بر این مردمان روستاهای مجاور هم با احساس خطر به این شهر پناه آورده بودند.

عطش غارت نزد سربازان عباس میرزا بیدار شد ولی او با زحمت بسیار موفق شد آنها را از این کار منع کند. شاهزاده مایل نبود زنان و کودکان شورشگران طعمه سربازانی شوند که در اثر خستگی و کمبود روزهای نبرد و مرگ هم‌زمان خود به خشم آمده بهای این همه سختی و محنت را طلب می‌کردند. پس جای تعجب نیست اگر فرمانده‌ای که حکم پدر برای سربازان خود داشت در نامه‌ای که به شرح این وقایع می‌پردازد آنها را خون‌آشام بنامد. او از توهمات بیهوده پرهیز می‌کرد، همه چیز را زیر نظر می‌گرفت و اگر لازم می‌شد چشم خود را به روی بعضی چیزها می‌پوشاند. پس به قیمت بیست هزار تومان زندگی و اموال ساکنان امیرآباد را از سربازان خود خرید. قسمتی از نامه‌اش به لایچین‌خان را در اینجا نقل می‌کنیم:

"هنگامی که یوسف‌خان در مقام فرماندهی توپ‌خانه می‌درخشید چقدر جای شما خالی بود. رفتار او افتخار همه ارتش بود. باید شهادت و از خودگذشتگی شما و کسانتان را یاد آور شد. انشاءالله شما بتوانید در سفر هرات همراه ما باشید."

سپس به نوشتن چند مطلب مربوط به کارهای لایچین‌خان می‌پردازد و نامه را این گونه تمام می‌کند: "انشاءالله خداوند توفیق بدهد تا بتوانم روزی خدمات شما را جبران کنم."

عباس میرزا در کنار خرابه‌های امیرآباد اردو زد. محمد میرزا پیش پدر بازگشت زیرا برای انجام مأموریت خاصی نتوانسته بود در این نبرد همراه پدر باشد. در واقع عباس میرزا هنگام ترک مشهد برای حرکت به طرف امیرآباد خبردار

شده بود که الله‌قلی توره، امیر خيوه با سه هزار سوار به نزديکی سرخس رسيده است. اين شهر کاملاً تورانی بود و توسط یک خانواده از ترکمن‌های ایل سالور اداره می‌شد.<sup>۴</sup> آنها مخفیانه یک بازار برده‌فروشی داشتند و ثروت‌های زیادی که حاصل غارتگری بود در انبارهای شهر ذخیره کرده بودند. خان‌های سرخس با امیر خيوه اتحاد کامل داشتند. امیر خيوه هم به همین بهانه وارد خاک ایران شده بود ولی در واقع و از سر کنجکاوی مایل بود اطلاعاتی درباره ارتش آذربایجان که خراسان را مطیع خود کرده بود به دست بیاورد. اما عباس میرزا می‌دانست که چنانچه محاصره امیرآباد با شکست مواجه شود، الله‌قلی خان توره به سپاه ایران حمله خواهد کرد. به این دلیل پسر ارشدش را به سرخس فرستاد تا بدون هیچ‌گونه حرکت تحریک‌آمیز، از اردوی خود در آن حوالی، هم شهر و هم اوزبک‌ها را زیر نظر داشته باشد. پس از رسیدن خبر تصرف امیرآباد، امیر خيوه پیغام محترمانه‌ای برای محمدمیرزا فرستاد و با سواران خود راه خيوه را در پیش گرفت.

اما وظیفه عباس میرزا هنوز به پایان نرسیده بود. او باید قوچان را هم که در ده فرسخی امیرآباد قرار داشت محاصره می‌کرد. این شهر مرکز مقاومت خان‌های کرد یاغی بود. رضاقلی خان دیگر به تدریج نگران می‌شد و دلیلی نمی‌دید تا در پناهگاه خود مورد تعرض واقع شود. درست است که شهرت سپاه آذربایجان از تمام آن‌چه می‌شناختند بالاتر بود و عباس میرزا هم تمام نیروی خود را برای محاصره شهرها به کار می‌برد، اما او هم مردی مثل دیگران بود و لابد قیمتی داشت و از دریافت هدایا بدش نمی‌آمد.

فرستاده‌های ایلخان چندین بار به اردوی شاهزاده آمدند و پیشنهادهای خود را به اشکال مختلف ارائه دادند. تا وقتی ارتش به سوی قوچان می‌رفت این بازی

همچنان ادامه داشت و عباس میرزا هم مرتب تکرار می‌کرد که خواهان تسلیم بی‌قید و شرط دشمن است. با این حال بدون عجله جلو می‌رفت. محاصره امیرآباد خلاء بسیار در ارتش ایجاد کرده بود و او منتظر قوای کمکی طهماسب میرزا از آذربایجان یعنی گردان مهاجران و چند گردان از مازندران بود.

پادگان قوچان از دوازده هزار نفر تشکیل شده و آمیزه‌ای از بجنوردی‌ها و بلوچ‌ها و زعفرانلوها و چنارانی‌ها بود. البته تعداد ترکمن‌ها یعنی متحدان همیشگی ایلخان از همه بیشتر بود و اتفاقاً آنها بیشتر از همه از عباس میرزا می‌ترسیدند زیرا او را دشمن نژاد خود می‌دانستند.

محاصره آغاز شد. افراد پادگان از پنجره‌های کوچک کارهای تدارکاتی دشمن را دنبال می‌کردند. به زودی صدای غرش توپ به گوش رسید و منورها آسمان را روشن کردند. با عزیمت سپاه امیر خیوه، ایلخان اعتماد به نفس خود را از دست داده و به همین علت در مقاومت افرادش هم خللی وارد آمده بود. ایلخان یک بار دیگر کوشید عباس میرزا را با پیشکش‌هایش بفریبد. ولی وقتی احساس کرد دیگر فایده‌ای ندارد خود را تسلیم کرد و برای اعلام این تسلیم شخصاً به اردوی عباس میرزا رفت. کوچک‌ترین پسر قائم‌مقام دنبال سرکرده پی‌اگی می‌آمد. رضاقلی‌خان برای نشان دادن حقارتی که به اندازه‌ی مرگ قاطع بود، کفن پوشیده و یک شمشیر بی‌غلاف در دست داشت و می‌خواست در مقابل فاتح تظاهر به خودکشی کند.

عباس میرزا همیشه با دشمنان با شهادت که تسلیم را کار عاقلانه‌تری تشخیص می‌دادند هم‌چون که با یک برادر هم‌سنگر رفتار می‌کرد. پس ایلخان هم با تشریفات نظامی پذیرفته‌شد و مورد عفو واقع گردید، گرچه در آینده شاه این گذشت شخصی عباس میرزا را محترم نشمرد. به رزمندگان پادگان و رؤسای آنها هم که بر حسب اتفاق زیر پرچم ایلخان گرد آمده بودند امان دادند. تمام مراکز دفاع



قوچان ویران شد اما داخل قلعه چندان صدمه‌ای ندید. عباس میرزا به آنجا رفت و از قصر مخوف رضاقلی‌خان بازدید کرد و دستور داد برای پاک کردن عرق و گرد و خاک روزهای نبرد حمام را آتش کنند.<sup>۵</sup> سپس با به حضور پذیرفتن پسر ارشد رضاقلی‌خان موافقت کرد و او به نام مادرش هدایای نمادینی تقدیم شاهزاده نمود.<sup>۶</sup> در این جوامع که با روش قبیله‌ای اداره می‌شد خانواده رؤسا در حکم یک سلسله بودند. زندگی تمام منطقه به آنها وابسته بود و این چنین نیروها حتی در صورت پلیدی و نداشتن محبوبیت بی‌سر و صدا ازبین نمی‌رفتند. به این خاطر شاهزاده اختیارات پدرسالارانه اجدادی را به سام‌خان پسر رضاقلی‌خان تفویض کرد اما ساختن قلعه و افزایش قدرت را برای او ممنوع نمود. به این ترتیب از کوشش‌های او برای ازسرگیری اتحادهای بی‌جای پدر و شورش علیه شاه جلوگیری می‌شد.

برای تکمیل فرایند صلح، شهر سرخس نیز که تحت حاکمیت سران سالور بود باید به تصرف در می‌آمد. این دسته از ترکمن‌ها به غارتگری نمی‌پرداختند اما برای دیگران اسلحه تأمین می‌کردند و در مقابل برده می‌گرفتند. برای این دادوستد انسانی روابط نزدیک با امیر خیوه بسیار به نفعشان بود.

قبل از انجام این محاصره عباس میرزا ناگزیر بود برای امور واجبی به مشهد برود. اردوی او هنوز در خرابه‌های قوچان برپا بود که یارمحمدخان وزیر کامران میرزا حاکم هرات به ملاقات او آمد. این ملاقات‌کننده هم کنجکاو بود تا سپاه آذربایجان را که تمامی خان‌های خراسان را از پا در آورده بود از نزدیک ببیند. یارمحمدخان با آداب‌دانی بسیار، مرتب از شاهزاده تعریف می‌کرد، اما این تعریف‌ها رنگ و بوی تملق داشتند و بازگرداندن عباس میرزا از خط مشی

---

۵- تاریخ ایران (واتسون)

۶- تاریخ ایران (واتسون)

انتخابی‌اش، کار آسانی نبود. او که به غلط یا به درست مورد هرات را هم هم‌چون مورد دیگر رعیت‌های ایران می‌دانست، تحت تأثیر شگرد دیپلماتیک وزیر افغان قرار نگرفت. البته با احترام بسیار یارمحمدخان را به حضور پذیرفت و دستور داد خسرومیرزا او را تا مشهد همراهی کند و در آنجا یکی از بهترین منازل را در اختیارش قرار دادند. اما تا زمانی که شاهزاده زنده بود او هم در همان خانه زندانی ماند و محافظی بر در آن مراقب او بود.

در یک زمان معین، محاصره همه‌ی شهرها به یک‌دیگر شباهت دارند. محاصره سرخس هم با شیوه‌های قبلی انجام و به سود عباس میرزا تمام شد و باز همانند قوچان او هیچ‌یک از پیشنهادها و پیشکش‌های ترکمن‌ها را نپذیرفت. پس چاره آنها یا تسلیم و یا تحمل مرارت‌های درگیری بود. به علت آگاهی از ظلم و ستم سالورهای شکست‌خورده، دل عباس میرزا نسبت به آنها به رحم نیامد، زیرا آنها زندانیان ایرانی را در خط اول جبهه قرار داده بودند. ضمناً پس از این که شهر فتح شد، برده‌ها داستان‌های وحشتناکی از ظلم و ستم آنها و خیوانی‌ها نقل کردند. در این مرحله عباس میرزا به سربازان خود اجازه غارت داد زیرا به هر حال طلا و نقره و دیگر ثروت‌های این محل از راه راهزنی انباشته شده بود. تمام استحکامات هم ویران شدند، جسارت سالورها فرو پاشید و خبر شکستشان در ترکستان پیچید. عباس میرزا اقداماتی برای مراقبت از جاده‌ها انجام داد که مؤثرترینش وادار کردن امیر خیوه به همراهی کاروان‌هایی بود که به ایران می‌آمدند. ترکمن‌های سالور مأمور حفظ امنیت کاروان‌ها شدند و تجاوزهای چادر نشینان مطیع امیر خیوه به خراسان ممنوع گردید.

این پیروزی در واقع یک پیروزی روانی برای عباس میرزا بود که گرچه اثراتش با مرگ وی از بین رفت اما به هر حال نام ایران دوباره تا سواحل آمودریا که شاهزاده در رویاهای خود پرچم کشور را در آنجا برافراشته می‌کرد با افتخار

برده شد.

پس از پایان کار سرخس، عباس میرزا به مشهد برگشت و چند روزی در محل مناسبی اردو زد. او برای اولین بار پس از سال‌ها طعم آرامش یک اقدام کاملاً موفق را می‌چشید. بیماری‌اش هم مدتی بود آزارش نمی‌داد.

به او گفتند یک خارجی کمی دورتر از آنها با عده کمی اتراق کرده است. در انزوای این سرزمین‌ها، هر نوع برخوردی در صورت نداشتن رنگ و بوی خصمانه جنبه دوستانه به خود می‌گرفت و شاهزاده هم هرگز از مهمان‌نوازی کم نگذاشته بود. او فوراً برای خارجی غریبه شیرینی فرستاد، خوراکی‌هایی که تهیه‌اش حتی در زمان جنگ فقط برای نایب‌السلطنه ممکن بود و یک مسافر ساده به آنها دسترسی نداشت. وقتی غریبه برای ادای احترام به حضور رسید عباس میرزا با کمال خوش وقتی متوجه شد او کسی جز مک نیل دوست انگلیسی تبریزش نیست. پس به گرمی از او استقبال کرد و مثل همیشه با هم به گفتگوی‌های دراز نشستند.

شاهزاده می‌گفت:

"صحبت‌های گذشته در خاطرتان هست؟ وقتی شما را به همراهی با خود در جنگ‌های شرق کشور دعوت می‌کردم؟ آن وقت‌ها این دعوت مرا به جدی نمی‌گرفتید. اینک هم افسوس که گرچه اندکی دیر رسیدید ولی سرانجام یک‌دیگر را نه چندان دورتر از محلی ملاقات کردیم که برنامه‌های من در آنجا به ثمر رسید." با این برخورد اندکی از شادی و خنده روزهای گذشته در او بیدار شد. ولی عباس میرزا بسیار زودباور بود و حضور مک نیل در دشت‌های دورافتاده خراسان را به حساب علاقه او به ماجراجویی می‌گذاشت. او معاشرت با غربی‌ها را به خاطر راحتی و طبیعی‌بودنشان می‌پسندید و رفتار خشن روس‌ها هم خللی در این قضاوت به وجود نیاورده بود. البته کمک سودجویانه انگلیس‌ها در روزهای سخت

ده خوارقان و ترکمانچای را هم فراموش نمی‌کرد.

گرچه مک نیل هم از این دوستی لذت می‌برد اما بدون شک مسایل دیگری هم در حضور او در این سرزمین نهفته بودند. او با خود فکر می‌کرد حال که به نظر می‌رسد شاهزاده تا حدودی سلامتی‌اش را بازیافته است چه برنامه‌هایی برای آینده‌اش طرح خواهد کرد؟ مک نیل جزو آن دسته از پیشگامانی بود که به قیمت تحمل یک زندگی دشوار، راه را برای انگلستان و نقش آن در آسیای مرکزی به همراه روسیه هموار می‌کردند. آنها در لباس‌های مختلف به ترکمن‌های چادرنشین و مردمان شهری و درویش‌ها و روحانیون نزدیک می‌شدند و آشنایی‌شان با زبان و آداب و رسوم هر کشور این کار را برایشان آسان می‌کرد. مک نیل از شهرت عباس میرزا در شرق غافل نبود، به طوری که وقتی یک مقام رسمی انگلیسی راجع به شکست خوردن عباس میرزا از روس‌ها با افغان‌ها صحبت کرده بود آنها حرف‌های او را باور نکرده بودند.

در افغانستان نیز همانند ترکمن‌ها از او با احترام ولی به عنوان شاهزاده مخوف یاد می‌کردند مک نیل بی‌آنکه به اطلاعات دیگری احتیاج داشته باشد خوب می‌دانست که عباس میرزا به رودخانه سند چشم دارد.

با فرارسیدن فصل زمستان یک بار دیگر کارها متوقف شد و بیماری عباس میرزا هم عود کرد. عباس میرزا می‌خواست با رفتن به تهران در خصوص لشکرکشی به هرات با شاه گفتگو کند و گزارش دقیق نبردهای موفقیت‌آمیز تابستان ۱۸۳۲م/۱۲۱۱ش را هم به او بدهد ولی هوا مناسب سفر نبود.

در اولین روزهای پاییز عباس میرزا قسمت عمده سپاه خود را که از آذربایجان تا کرمان و سپس تا سرزمین‌های شرق همراه او آمده بودند مرخص کرد. به نظر او بازماندگان این ماجرای بزرگ در اثر راه‌پیمایی‌ها و کمبودها و

خستگی‌های محاصره‌ها و حتی هیجان جنگ خسته‌تر از آنی بودند تا برای برنامه‌های جدید آمادگی داشته‌باشند. دست کم، زمان استراحت برای آنها فرا رسیده‌بود و می‌بایست به روستاهای دورافتاده خود باز گردند. اگر امروز هنوز نام عباس میرزا در آذربایجان زنده است به خاطر همین سربازانی است که به خاک فروتن خود بازگشتند و نقشی در تداوم افسانه او بازی کردند. شاهزاده در فکر آنها را دنبال می‌کرد و برای آن‌چه در انتظارشان بود آه‌های عمیقی می‌کشید. اما از همان موقع از سربازگیری‌های جدید که قرار بود توسط خسرومیرزا انجام شود در دل استقبال می‌کرد. او می‌دانست که ایل‌های قره‌پاپاخ و آیرملو و کردهای خوی که نفراتشان در نبردهای اخیر هم بسیار زیاد بود و جانشان را در گودال‌های امیرآباد و قوچان فداکرده‌بودند به ندای او پاسخ مثبت خواهند داد.

در سکون زمستان، در ارتباط با جنگ آینده و تشکیلات ایالت‌های خراسان که پس از نادرشاه برای اولین بار به اطاعت از حکومت مرکزی در می‌آمدند کارهای زیادی باید انجام می‌گرفت. عباس میرزا با آذربایجان و پسرش فریدون میرزا نایب‌الحکومه مکاتبه مستمر داشت. خان‌هایی را که در گذشته وادار به اطاعت و محترم شمردن حقوق کشاورزان کرده‌بود سعی داشتند در کارش اختلال کنند. او در یکی از نامه‌هایش به فریدون میرزا می‌نویسد: "شاه هم به اندازه ولیعهد دشمن ندارد. امیدوارم شما کاملاً" مراقب اداره امور آذربایجان باشید. آنجا خانه من است و ساکنانش خانواده من هستند. ایالت دیگری را برای حکمرانی به من واگذار کرده‌اند اما اگر عمر اجازه دهد در آنجاست که به خانواده و کسانم خواهم پیوست. می‌دانم که شما هم آن مردم را دوست می‌دارید و آنها هم به شما علاقه دارند....."

او با خط خیلی خوش و با ذکر آیات بسیار از قرآن به نوشتن نامه‌های خصوصی می‌پرداخت و وقت زیادی صرف این کار می‌کرد که یقیناً از وقتی که

صرف رسیدگی به امور دولتی می شد بیشتر بود. چند بار هم ذکر می کند که در ساعت های آخر شب و حتی دو و سه نیمه شب به نامه نویسی می پرداخته است. کاغذهای دستی و حتی فرمان های نیمه رسمی هم تاریخ ندارند و فقط با توجه به مطالب می شود حدوداً تاریخشان را حدس زد. حالش اندک بهبودی پیدا کرده بود اما فکر مرگ قریب الوقوع هم چنان حاضر بود و صادقانه احساس می کرد با مرگ که سرانجام همه زندگی ها است به آرامش ابدی خواهد رسید. تقریباً همیشه و بیش از پیش درد می کشید ولی بی آنکه شکایتی بکند فقط می گفت که تب زیادی دارد و پاهایش درد می کنند. دل مشغولی مداوم او این بود که به هر صورت حتی با تهدید به جزای آخرت، کسان و خادمان و دوستانش را به اطاعت و احترام به نیت های خود در زمانی که دیگر در دنیا نخواهد بود وادارد. در فاصله این نگرانی ها ناگهان درد جان گداز و همیشگی ایالت های از دست رفته بیرون می زد و حقارت و بدخواهی برادران و سوءظنی که در دل شاه افکنده بودند به آن اضافه می شد.

در اینجا قسمتی از نامه ای را نقل می کنیم که حاکی از برآشفستگی و ناامیدی اوست. این نامه خطاب به یکی از جوانترین برادرانش ملک قاسم میرزای دوست داشتنی که برای عباس میرزا در حکم یکی از پسرانش بود نوشته شده است:

برادر محبوب و سرفراز و سخاوتمندم

نامه محبت آمیز شما را که در آن از حال خود خبر می دهید خواندم و بسیار خوشحال شدم. مدتی بود مرا فراموش کرده بودید و در دورانی که تصور نمی کردم چنین برادری مرا ترک کند خاموش ماندید و اظهار لطفی به من نکردید. اگر بخواهم به اشارات نامه شما پاسخ گویم قصه به درازا خواهد کشید و منطقی ایجاب خواهد کرد چیزهایی بگویم که بسیاری ناراحتی و دل تنگی ها به وجود خواهد آورد. می گویند پس از یک بازپرسی اولیه دیگر نباید به هیچ یک از سخنان گناهکاران

کوش کرد و من چیزها دیده و شنیده‌ام که نمی‌بایست ببینم و بشنوم. آن وقت از شدت یأس دست روی دست گذاشته و دلم خون شده است. اگر غرور و شرف بیشتری داشتم می‌بایست از رنج هلاک شوم و این لکه همیشه بر دامن من بماند...."

او در همین کاغذ خدمات لایچین‌خان در جنگ با ترکیه و دینی را که نسبت به این مرد دارد یاد آور می‌شود. با خواندن این نامه‌هاست که توانستیم مجموع جنگ چوپان اوغلو را بازسازی کنیم.

توصیه‌هایی که مرتب تکرار می‌کند و در واقع تفسیر وصیت‌نامه اوست در عین برخوردار از بعضی برداشت‌های قدیمی، حاکی از اندیشه بسیار جدی او نسبت به لزوم یک عدالت کامل و بدون جانبداری و برقراری یک رژیم قانونی است. از خشونت متنفر است، به کشاورزان احترام می‌گذارد و به فرودستان که "برادران و فرزندان" وی بوده‌اند عشق می‌ورزد. او مسأله‌ی دوستی و تعهدات نسبت به آن و حق‌شناسی از خدمات مردم را از جمله وظایفی می‌داند که خداوند برایشان اجر بسیار قایل است. در نامه‌ای به ولیعهد می‌نویسد: "برای جبران محبتی که به شما شده است نه یک بار و ده بار بلکه هزار بار تلافی کنید."

در طی سال‌ها، شهادت‌های بسیار متنوعی درباره صفات این مرد به دست ما رسیده است. دستورهایی که با خط خود داده و به اشارات شخصی آمیخته است نشان از جنبه منقلب‌کننده‌تر زندگی او نشان دارد. با وجود سادگی قالب فکری و روند ابتدایی سنت‌های پدر سالاری، نامه‌های عباس میرزا او را در زمینه اخلاقی در میان بزرگ‌ترین چهره‌های تاریخ قرار می‌دهد، از چهره‌هایی که در عالم نزدیکی به تاج و تخت و وسوسه‌های شهرت و بزرگی، از والاترین فضیلت‌های انسانی برخوردار بوده‌اند. او گاهی از جهت وطن‌پرستی هم بر زمانه خود پیشی دارد، مثلاً می‌نویسد:

“در جهان قدیم، کشور ایران هم چون نقطه روشنی جلوه‌گری می‌کرده است. اگر ظلم و خشونت را از این سرزمین حذف کرده اعتماد را جایگزین کنیم، باز به همان صورت برخورد گشت.”

سرنوشت دردناک نادر و بازماندگان نفرت‌انگیزش هنوز در ذهن‌ها چرخ می‌زد.<sup>۷</sup> آنها بذر نفرتی را که به دست خود کاشتند درو کردند. فاتح دهلی به علت پیروزی گذرایش بیش از حد مورد تجلیل قرار گرفت، حکومتش مبتنی بر وحشت بود، سپاهیان‌ش از او نفرت داشتند. او با کور کردن تنها پسری که شایستگی حکومت داشت یک جنایت غیر قابل بخشش مرتکب شد. وقتی صحبت از نادرشاه می‌شد لرزشی عباس میرزا را فرامی‌گرفت، چیزی نمانده بود او هم به چنین سرنوشتی دچار شود و برای تأمین آینده بهترین پسرانش هم ضمانتی وجود نداشت. نه تنها از فکر برادرانش که به او آزار رسانده بودند بلکه از فکر تمام فامیل یعنی شاهزادگان قاجار که برای تقسیم سودها و ارثیه‌ها حرص می‌زدند و در روزهای سخت به دوستان خود وعده‌ها می‌دادند اما وقتی شانس به آنها روی می‌کرد همه چیز فراموششان می‌شد در غم و اندوه فرو می‌رفت.

عباس میرزا طی اقامت دو ساله‌اش در خراسان، مرگ خود را نزدیک احساس می‌کرد با این همه هر روز به انجام وظایف خود به عنوان نایب‌السلطنه و فرمانده قوا، به تدارک لشکرکشی هرات و تسویه امور دنیوی خود می‌پرداخت ضمن این که در تمام این ساعات از زهد و تقوی غافل نبود. نام او در سراسر جهان پیچیده شده بود. فتوحات اخیرش در نقاط دوردست آسیای مرکزی شایعه‌هایی را که در اطراف این شاهزاده شرقی اصلاح‌طلب برپا شده بود دوباره زنده کردند. این چهره، هم جالب بود و هم نگران‌کننده و تناقض‌هایی

---

۷- برادرزاده‌های نادرشاه بر سر میراث او دست به یک مبارزه خونین زدند. خوش شانس‌ترین آنها یعنی عادل شاه دستور داد تا تمام اولاد ذکور خانواده را کور کنند.



برمی‌انگیخت. در حقیقت واقعیت این مرد بیمار درهم شکسته و آماده مرگ از آن‌چه در ۱۸۳۲م/۱۲۱۱ش درباره‌اش تصور می‌شد فاصله بسیار داشت. درست است که او مایل بود تا نفس آخر برای امنیت و بزرگی کشور کار کند اما فعال بودن او شباهتی به آن‌چه در موردش فکر می‌کردند نداشت. تخیل‌ها به کار می‌افتاد. مثلاً در تابستان همین سال در یکی از روزنامه‌های انگلیسی چاپ هند این خبر منتشر شد: "خبر رسیده است که عباس میرزا با سی هزار سرباز آماده لشکرکشی به هرات و افغانستان است و روس‌ها به او کمک می‌کنند." تفسیرهای مبهمی هم به دنبال مقاله آمده بود که از آن جمله این مطلب است: "وقایع آینده از هم اکنون قابل پیش‌بینی است."

درست است که عباس میرزا می‌توانست برای عملیات آسیای مرکزی از روس‌ها کمک بخواهد اما آتش کینه‌اش نسبت به آنها در پی معاهده ترکمانچای هنوز بسیار سوزان بود و با آنکه به راحتی احساساتش را پنهان می‌کرد نمی‌توانست خود را راضی کند تا از آنها کمک بخواهد. شاید به اندازه روزهای جوانی در جریان احوال جهان نبود اما برداشت‌های روشنی از واقعیت داشت و می‌دانست با پذیرفتن یاری دشمنان قدیم چه گرفتاری‌های جدی به وجود خواهد آمد. معلوم نیست تا چه حد متوجه تضاد برنامه‌های شخصی‌اش با گسترش‌طلبی‌های انگلستان بود. انگلستان توسط مأمورین نسبتاً عجیب و غریب در صدد بود که نه تنها دسترسی به هندوستان را حفظ کند بلکه در قلب آسیا هم پایگاه‌هایی برای خود به وجود بیاورد.

یک فرد مرموز و بدسابقه به نام دکتر ولف که به هزینه انگلیس در آسیای مرکزی به یک سفر پژوهشی اشتغال داشت در مدت اقامت عباس میرزا در خراسان در مشهد به سر می‌برد. ذهنیت فضولش در جستجوی خبرهای جنجالی می‌گشت. او در همان سال ۱۸۳۲م/۱۲۱۱ش می‌نویسد: در این مملکت اخبار زود پخش

می‌شوند. می‌گویند و باور دارند که نایب‌السلطنه ایران، حکمران آذربایجان و خراسان و ولیعهد تاج و تخت با یک شاهزاده خانم روس ازدواج کرده و مذهب او را پذیرفته و با لشکر پنجاه هزار نفری که روس‌ها در اختیارش قرار خواهند داد به زودی به خیوه لشکرکشی خواهد کرد. این شایعات از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ علاقه شاهزاده به آداب و قوانین غرب و هم‌دلی او با مسیحیان، دشمنی‌های زیادی برایش تراشیده بود. مگر نمی‌گفتند که او شایستگی سلطنت ندارد؟

اما حتی اگر فرضاً در قلب خود احترامی برای مسیحیت داشت مسأله گرویدن به دین دیگر، (هم‌چون بعضی از شاهزادگان سلسله مغولان هند که تا آستانه مسیحی شدن پیش رفتند) ابداً برایش مطرح نبود. عباس میرزا روح ساده‌ای داشت که راه به تأملات تجربیدی نمی‌داد. در مقابل سختی‌ها و دردهای زندگی به جای این که با تلخی عدالت جهانی را زیر سؤال قرار دهد، فقط عمیقاً تسلیم بود. بارها نوشت که: از رنج و درد همیشه به خداوند پناه می‌برم. "تسلا و توسل او، تسلیم به مشیت الهی بود. او از آموزش‌های اولیه عقیدتی و از قوانین سخت حاکم بر محیط خود منحرف نمی‌شد اما ایمانش عمیقاً از تعلیماتی که دریافت کرده بود فراتر می‌رفت. اصلاً شاهزاده خانم روسی در کار نبود. این شایعات در باورهای گذشته مردم به شاهزاده اصلاح طلب سرچشمه داشت و به خاطر دوستی او با گرجی‌ها تحکیم می‌شد.

در ۱۸۳۲م/۱۲۱۱ ش شورش دیگری در سرزمین دوردست باگراتی‌ها تدارک داده شد که سه تن از شاهزاده خانم‌های وابسته به شاه آرایکلی در آن سهم‌فعالی داشتند. همانند گذشته آنها هم از عباس میرزا کمک خواستند زیرا از دوستی او نسبت به خانواده و کشور خود طی بیست و پنج سال اطلاع داشتند. به جز مورد لایچین‌خان که همواره در هاله‌ای از راز پوشیده بود، مهاجرت شاهزادگان گرجی به ایران آشکارا انجام می‌گرفت و به خاطر دخالت عباس میرزا بود که فتح‌علی شاه با

الکساندر میرزا هم چون شاهی معزول رفتار کرد.

یکی از این شاهزاده خانم‌ها "تامارا" نام داشت که نوه آرایکلی و زنی با شهامت و رمانتیک بود و شور و اشتیاق بی‌منطق یک گروه مخفی او را به شاهی برگزیده بود. او همه جا در جستجوی متحد می‌گشت. به بهانه یک سفر زیارتی به مصر با محمدعلی ناجی این کشور آشنا شد. یکی دیگر از شاهزاده خانم‌ها "تکلا" توطئه‌گر علیه روس‌ها در اوایل ضبط گرجستان بود که هم‌چنان در پیری امیدهای جوانی را از دست نداده بود. آنها به منطقه سردسیری در روسیه تبعید شدند که تحملش برای دختران آسمان‌های آتشین مشکل بود. بدون شک توهّمات آنها نباید به مسخره گرفته شود. به این دو باید شاهزاده خانم "ریبسیمه"<sup>۸</sup>، برادرزاده‌شان را هم اضافه کرد که همراه پسرانش خود را فدای همین آرمان کرد. شکی نیست که آنها با عباس میرزا برای اقدام مشترک علیه روسیه مکاتبه داشتند. اما همه محتاط‌تر از اوایل قرن بودند. شاهزادگان باگرانی مسیحی و دشمن روس‌ها بودند و شاید شایعه ازدواج عباس میرزا از اینجا بر می‌خیزد که مردم آنها را روس تصور می‌کردند و صحبت‌های مبهمی که در باره اتحاد با آنها به گوش می‌رسید به ازدواج عباس میرزا با یکی از آنها تعبیر شد. اطرافیان فتح‌علی شاه چنان‌چه می‌توانستند اطلاعات دقیق‌تری در این مورد پیدا کنند بی‌شک از آنها علیه عباس میرزا استفاده می‌کردند.

زمستان سپری شد. گرچه بیماری عباس میرزا همراه همیشگی او بود اما هم‌چنان در دل، از فکر نیروهای تازه نفسی که قرار بود خسرو میرزا با خود بیاورد غرق در هیجان می‌شد. در این موقع و حتی در ساعت‌های درد شدید، تصمیم داشت شخصاً به هرات لشکرکشی کند و اغلب هم راجع به این موضوع با افسران

گردان مهاجران صحبت می‌کرد. گردانی که به زودی تحت نظر محمد میرزا و صمصام‌خان و بروفسکی<sup>۹</sup> برجستگی نظامی خود را به ثبوت رساندند.

عباس میرزا آخرین عید نوروز عمر خود را در مشهد برگزار کرد و سپس به امر شاه برای دادن گزارش تابستان سال پیش آماده حرکت به تهران شد.

آخرین خان‌هایی که هنوز شیطنت می‌کردند سرانجام اطاعت خود را اعلام داشتند که مهم‌ترین آنها خان تربت حیدریه بود. عباس میرزا برای گفتگو در باره جنگ هرات با پدر عجله داشت. او می‌دانست که وزیر زیرکش قائم‌مقام مخالف این کار است. اما در آینده از دسیسه‌های او برای جلوگیری از لشکرکشی‌ای که برای شاه بسیار اهمیت داشت واقف شد. قائم‌مقام که نمی‌توانست علناً با برنامه شاه مخالفت کند بیماری عباس میرزا را بهانه می‌کرد. او می‌گفت سپردن چنین کاری به دست یک بیمار دیوانگی است زیرا هرگز نخواهد توانست از عهده آن برآید. او به صورت ظاهر اما با ملایمت عقیده داشت که فرماندهی را به محمد میرزا بسپارند.

تقریباً تمام کسانی که به تاریخ این دوره پرداخته‌اند عباس میرزا را، چه با تأسف و چه با تأیید تحت تأثیر وزیر خود معرفی کرده‌اند. با این حال مطالعه پیغام‌هایی که برای قائم‌مقام می‌فرستاد یا نامه‌هایی که در آنها به تلخی از او یاد می‌کرد خواننده را متوجه می‌کند که عباس میرزا وزیرش را به احترام خدمات گذشته و احیاناً خدماتی که ممکن بود در آینده بنماید تحمل می‌کرد. وجود او را از روی عادت، ضروری فرض می‌کرد اما توهمی هم در باره‌اش نداشت. در نامه‌ای به او نوشت:

"همیشه به تمام بدخواهی‌های علیه من گوش کرده و به توصیه‌های من اهمیتی نداده‌اید. وقتی هم این نکات را متذکر شدم با لجاجت و تفرعن رفتار

کردید" و باز اندکی دورتر می‌نویسد: "انسان هرگز از درخواست‌های شیطان نفعی عایدش نمی‌شود."

شاهزاده در موقع حرکت از همیشه بیمارتر بود با این حال به راه افتاد. برای خداحافظی به حرم رفت و جلوی ضریح زانو زد و از امام رضا (ع) اجازه خواست تا یک بار دیگر او را نزد خود بپذیرد.

با نزدیک شدن به پایتخت، یحیی‌خان حاجب‌الدوله با اسکورتی از بزرگان و مردان مسلح به استقبال مسافر گرامی و همراهان او آمد که خان‌های مغلوب خراسان هم جزو آن بودند. این عده بیشتر به عنوان گروگان‌هایی محترم تا زندانی همراه عباس میرزا بودند. اما شاه دستور داده بود قبل از رسیدن به شهر آنها را تسلیم مردان او کنند. برایشان غل و زنجیر هم آماده کرده بود تا به این صورت دور شهر گردانده شوند و در مراسم سلام خاص هم حاضر شوند. این حکم شاه با رسم عدالت خشن زمانه هماهنگی داشت و انگهی این مجازات‌ها برای شورشیان هم دست غارتگران روا بود و بدون شک خود گناهکاران هم از اعمال آن تعجبی نمی‌کردند.

با این حال دستور قتل ایلخان قوچان و خان تربت‌حیدریه و دیگر خان‌های کم اهمیت‌تر صادر نشد بلکه همگی به دهات دورافتاده آذربایجان تبعید شدند. البته در طی این راه طولانی به راحتی و بی‌سر و صدا می‌شد این عده را از سر بازکرد. کما این که ایلخان را که هنوز با خویشاوندان و دیگر ناراضیان ارتباط‌هایی داشت در یکی از منزل‌ها زیر چند پتو مرده یافتند. دیگران روزهای عمر خود را در نیمه اسارت آرامی به سر رساندند. یکی از آنها به ترکیه رفت و بی‌سر و صدا در شهر بروس<sup>۱۰</sup> زندگی را به پایان رسانید.

اما داستان مرگ رضاقلی خان شورشی یزد، موی بر اندام راست می‌کند. او در گذشته زنان و کودکان محمدولی میرزا را لخت کرده و از منازلشان رانده بود. محمد ولی میرزا این زندانی را پس گرفت و در یکی از اطاق‌ها محبوس کرد. تمام خانواده با ابزار مختلف مثل کارد و قیچی و داس او را تکه تکه کردند و بانوی منزل هم در این کار سهم به سزایی داشت. حتی جهانگیرمیرزا هم که در مکتب انسان‌دوستانه پدر تربیت شده بود این واقعه را به صورت یک حادثه شوخی بازگو می‌کند.

پس از پایان تمام مراسم و تشریفات و نمایش قدرت در مقام فاتح و صاحب مرگ و زندگی خان‌های بزرگ و تمامی ملت، شاه دیگر با ابراز محبت پدرانه به عباس میرزا، به صورتی با او هم‌چون شریک قدرت رفتار می‌کرد. او را در یکی از بهترین قسمت‌های قصر به نام برج نوش<sup>۱۱</sup> که روزی برای یکی از زنان سوگلی ساخته شده بود جای داد. لطفی نبود که شامل حال شاهزاده نشود. اما تنفر دشمنان به جای خود باقی بود و چون نمی‌توانستند مستقیماً او را مورد حمله قرار دهند به فکر افتادند تا در دل شاه تخم بدبینی را نسبت به همراهان بسیار زیاد او بپاشند که در قسمت‌های مختلف قصر جای داده شده بودند. در اواخر سلطنت فتحعلی شاه تشکیلات ارگ شاهی نامنظم شده، دزدی زیاد می‌شد و کنترلی هم بر آنها نبود. آیا ناپدید شدن بعضی از ظرف‌های طلا و نقره سرویس میز سفره شاه از روی شیطنت بود یا در ردیف همان دزدی‌های معمول قرار می‌گرفت؟ اشیا متعلق به شاه حالت کاملاً مقدسی داشت. دزدیدن آنها گاه پوشیده می‌ماند اما وقتی برملا می‌شد دیگر شوخی نداشت و توهین به ساحت شاهی بود. با رواج جادو و جنبل و دزدیدن چیزهایی که دست شاه به آنها خورده بود یا به سرویس شخصی او تعلق

۱۱- نوش‌آفرین نام سوگلی بود که برج نوش را برای او ساخته بودند. این منزل در محل فعلی بانک ملی قرار داشت.

داشت چنین سرقتی معنای بسیار خطرناکی به خود می‌گرفت. پس متهم کردن خدمه شاهزاده به شهرت او لطمه می‌زد.

درباری‌هایی که به این نوع زدوبندها دست می‌زدند متوجه نبودند که زمان این کارها سپری شده است. شاه از استقرار صلح در خراسان بسیار راضی بود و تصمیم داشت از فنون نظامی‌گری و استحکام و لشکریان منظم پسر برای گسترش مرزهای شرقی و شمالی ایران استفاده کند و حدود شاهنشاهی زمان‌های گذشته را برقرار نماید اما طبعاً متوجه مشکلات این کار نبود. شاه اکنون می‌فهمید که عباس میرزا را به غلط به سوءنیت متهم کرده بودند. از زمانی هم که عباس میرزا از مشهد بازگشت احساس دیگری نسبت به او در شاه ایجاد شده بود. می‌دید که بیماری چگونه پسرش را خرد کرده است و چگونه این پسر محبوب به پایان زودرس زندگی خود رسیده است. هم‌زمان با فکر از دست دادنش، اقدامات و جنگ‌ها و اصلاحات و مذاکرات او را به خاطر می‌آورد و عشق بزرگ اما دیررس پدرانه قلبش را علیه تمام سخن‌چینی‌ها مسلح می‌کرد.

در میان همسران متعدد فتح‌علی‌شاه، طاووس خانم که بعدها لقب تاج‌الدوله گرفت با وجود سن زیاد، جای خاصی در حرم داشت. او زنی اصفهانی و ظریف و دارای سواد محدود زنان آن زمان بود که با همسر خود با زبان شعر مکاتبه می‌کرد و بدون شک به همین خاطر هم در او نفوذ داشت. دیگر همسران از خانواده‌های معتبر هم احترام او را داشتند زیرا وی از یک خانواده روحانی و تنها زن معتمد و حتی دوست شاه بود، موقعیتی که با وجود سنت تعدد زوجات آن زمان یک مورد استثنایی به شمار می‌رفت. او در داخل حرم یک اقامتگاه اختصاصی داشت که در قسمتی از قصر به نام "عمارت چشمه"<sup>۱۲</sup> واقع بود و همه کس به آن راه نداشت.

از عباس میرزا چندین روز در عمارت چشمه پذیرایی شد که دهن کجی واضحی به دخالت‌های بدخواهانه درباریان بود. حالت جسمی شاهزاده این پذیرایی را توجیه می‌کرد. اراده محکمش به تدریج رو به ضعف می‌رفت. در آرامش عمارت چشمه که بازتاب توطئه‌ها به زحمت به گوش می‌رسید، خود را به دست معالجات دکتر کورمیک که همه جا همراه او بود سپرد. حتی تعداد مستخدمان زن و مرد هم کم بود و همه به دقت انتخاب می‌شدند. هیچ‌کس هم بی‌خبر اجازه ملاقات نمی‌یافت.

شاه که خود هم این انزوا را دوست می‌داشت دو به دو با پسر به صحبت می‌نشست. عباس میرزا پس از ورود به تهران همواره دنبال فرصتی بود تا راجع به مسأله جانشینی تاج و تخت از تبار مستقیم با حفظ حق ارشدیت صحبت کند. اما وقتی به مرگ قریب الوقوعش اشاره می‌کرد، شاه بهانه‌هایی پیدا می‌کرد و جواب درستی نمی‌داد. سرانجام شبی این فرصت دست داد و آن دو صادقانه با هم به گفتگو نشستند. هر دو می‌دانستند این صداقت بیش از یک بار پیش نخواهد آمد و دل‌هایشان آکنده از چیزهایی است که به زحمت به زبان می‌آید. چگونه شد که در یک لحظه، سدهای سکوت شکسته شدند؟ چرا فتح‌علی‌شاه تا انتها به سخنان پسرش گوش کرد؟ هرگز عباس میرزا در مقابل اتهامات برادران از خود دفاع نکرده و با آنکه در جریان همه چیز بود به تکذیب آنها نپرداخته بود.

در طول آن شب کلمات بی‌اختیار بیرون جهیدند. توطئه‌ها، تنفر برادران، خشم بزرگان مخالف اصلاحات که به از سرگیری جنگ منتهی شده بود در قصه‌ای تلخ برای شاه بازگو شد. اینان اگر می‌توانستند سر عباس میرزا را زیر آب کنند، شکست خوردن در جنگ برایشان اهمیتی نداشت. او بی‌آنکه کسی را ملامت کند، پدر را با سختی‌های مذاکرات صلح که با مخالفت همه روبه‌رو می‌شد آشنا کرد. چانه زدن‌های آصف‌الدوله و حسین‌خان سردار را یادآور شد که چگونه



فتحعلی شاه را وادار کردند تا اولین پیشنهادهای صلح را و قبل از تصرف ایروان نپذیرد، در حالی که شرایطش بسیار سبک‌تر از شرایط بعدی بود و باز از سازش با مک دونالد ابتدا در ده‌خوارقان و سپس در ترکمانچای و هنگامی که صحبت باز خریدن آذربایجان به میان بود سخن گفت. همه این مطالب را شاه در دل خود می‌دانست، اما چون نقش مرگ را بر چهره پسر می‌دید، کلمات معنای سنگین‌تری به خود می‌گرفتند.<sup>۱۳</sup> او بهتر از هر کس می‌دانست چگونه چندین بار تحت‌تأثیر سخن‌چینی‌ها ممکن بود به جنایتی از نوع جنایت نادرشاه دست بزند و حتی شاید ریاکارانه‌تر عمل کند و ولیعهد را به علت شهرتی که داشت ذره ذره به زوال بکشاند و در قصری دوردست او راند.

حال با خاطره این بی‌عدالتی، شاه که با پسر تنها بود اشک می‌ریخت و به سینه می‌کوفت و با این حرکت خودجوش از پیشگاه خداوند توبه می‌کرد. سپس از جای بلند شد و به طرف مردی که بارها در مقابلش زانو زده بود رفت و صورتش را که هیچ چیز نمی‌توانست اثر درد و رنج را از روی آن پاک کند بوسید. عباس میرزا می‌خواست باز چیزی بگوید که شاه او را به سکوت دعوت کرد:

"گفتنی‌ها گفته شد، دیگر چیزی اضافه نکن."

شاهزاده می‌نویسد: "و دست مرا فشرد، کاری که هرگز نکرده بود." به دنبال این گفتگو فتحعلی شاه ولایتعهدی محمد میرزا را رسماً اعلام کرد.

در طی روزهای بعد شاه سعی کرد عباس میرزا را از رفتن به خراسان باز دارد و او را متقاعد کند تا به اردوی تابستانه سلطنتی در همدان ملحق شود. در این صورت، فارغ از ناراحتی‌ها و به دور از خاطرات دردناک می‌توانست سلامت خود را بازیابد. اما عباس میرزا اصرار داشت که صلح خراسان را تحکیم و با حضور خود

۱۳- داستان این ملاقات که عباس میرزا شرح آن را در نامه‌ای به محمد میرزا می‌نویسد با نقل جهانگیر میرزا در تاریخ نو کاملاً مطابقت دارد

پشت جبهه لشکرکشی به هرات را تأمین کند زیرا یک بار دیگر می‌ترسید شاه علی‌رغم میل خود تحت تأثیر قائم مقام قرار گیرد. او با قاطعیت می‌گفت: "زمان استراحت هنوز برای من فرانسیده است." و اضافه می‌کرد چنانچه دردهایش از یک بیماری معمولی ناشی باشند ممکن است به راه خود بروند و به تدریج بهبود یابند یا از شدتشان کاسته شود اما اگر برعکس (که در این باره هیچ شک نداشت) در اثر یک بیماری مهلک باشند مرگ در راه انجام وظیفه را چه در میدان جنگ باشد چه در جوار حضرت رضا ترجیح می‌دهد.

در طول بازگشت به خراسان از راه فیروزکوه و کالپوش، نامه مفصلی به محمد میرزا نوشت. محمد میرزا تازه مشهد را ترک و با نیروهای تازه نفس به سوی هرات در حرکت بود. در این نامه ضمن نوشتن شرح مفصل گفتگو با شاه به پسر اعلام کرد که خود را ولیعهد بلاعوض بداند و مراقب تمام خدمتگزاران به خصوص لایچین خان باشد. وخامت بیماری خود را هم از او پنهان نکرد. حالا دیگر همیشه تب داشت و چون عزم داشت سوار بر اسب سفر کنند درد پاهایش غیرقابل تحمل شده بودند. با این همه در فکر ساختن آینده‌ای بود که به ناچار از دیدنش محروم می‌ماند و این بار تصویرهای آن تصویرهای صلح و خوشبختی بودند. او به پسرش نوشت:

"شما و پسرانتان به قیمت کوشش‌های بی‌وقفه من در آرامش حکومت خواهید کرد."

او هم چنین نگران نبرد هرات بود که تازه آغاز گشته بود. از نظر عباس میرزا، هرات با شهرهای دیگر ایران مثلاً "نیشابور تفاوتی نداشت. خانواده احمد خان دورانی هم در صورتی می‌توانست در آنجا حکومت کند که حاکمیت و برتری ایران را بپذیرد در غیر این صورت این کار با اسلحه به او تحمیل می‌شد.

در آن دوران، هرات یکی از پرجمعیت‌ترین و آبادترین شهرهای آسیای

مرکزی بود. این شهر موقعیت خود را مدیون حکومت های مختلف که اکثراً بی ثبات و عاری از تمدن بودند نبود بلکه مدیون استعداد های مردمی فعال در رشته های بازرگانی و صنعتی بود. شهر از ضربه های بسیار سخت سربلند کرده بود. تولویی<sup>۱۴</sup> پسر چنگیزخان با یک حمله آن را به تصرف درآورده و حدود یک قرن بعد تیمور به آن حمله کرده بود. سپس بسیاری از بازماندگان و شاهزادگان تیموری بر سر آن نزاع کردند و یک سلسله تیموری مدتی کوتاهی این ناحیه را به یک مرکز فرهنگی درخشان تبدیل کرد و تجاوزهای مکرر ترکمن ها هم نتوانست چندان مزاحمتی برای عصر طلایی هرات قرن پانزدهم ایجاد کند.

در اوایل قرن نوزدهم شهر هرات دیگر به شهر شاهزاده حسن بایقرا که در آن از هنر و مابعدالطبیعه صحبت می شد و نقاشی های بهزاد (استاد نقاشی قرن پانزدهم) به شکوفایی می رسید شباهتی نداشت. اما فعالیت های بازاریان و صنعتگران به آن حال خاصی می بخشید و به علت فراوانی انبارهای آذوقه به آن لقب بندر داده بودند. جمعیتی از همه نوع در بازارها و دروازه های شهر به چشم می خورد که با لهجه های مختلف آسیای میانه و آسیای دور صحبت می کردند. مردمان تاجیک و افغانی و هندی و کلیمی فراوان بودند اما عمده تجارت در دست هندی ها بود. به همین دلیل کالاهای این شهر مورد پسند همگان واقع می شد.

کسانی که از راه خراسان به هرات می آمدند پس از طی آخرین مرحله یک راه دشوار، در سپیده دم، و در اولین روشنایی های روز، تپه های سبزی را می دیدند که گنبد و مناره از میانشان بیرون زده بود. این منظره به زیبایی سراب می مانست. با نزدیک شدن بیشتر، ضخامت محوطه مستطیل شکلی به چشم می خورد که خاک ریزهای پیرامونش شاید در اثر انباشته شدن خاک دیارهای قدیمی تر به وجود آمده بودند.

به دستور پدر، خسرو میرزا و احمد میرزا هم به برادر ارشدشان محمد میرزا در پای قلعه هرات پیوستند. کارهای مقدماتی این شاهزادگان با همکاری صمصام خان، کامران میرزا ابدالی حاکم هرات را که از پشتیبانی ایل‌های مرزنشینی چون ایل "هزاره" مطمئن بود نگران نمی‌کرد. او می‌دانست متحدانش مرتب مزاحم محاصره‌کنندگان خواهند شد. پس در محوطه امن خود از نظر آذوقه و اسلحه و توپ‌خانه به انتظار نشست. محمد میرزا با آنکه شاید در برآورد مسایل چندان قوی نبود اما خیلی زود متوجه شد محاصره هرات ارتباطی به محاصره قوچان و سرخس و امیر آباد ندارد. وانگهی عباس میرزا شخصا با بهترین قوای خود در آن جنگ‌ها شرکت کرده بود.

عباس میرزا تازه وارد مشهد شده بود که با پیغام‌های عاجل محمد میرزا برای لزوم حضور او در هرات و درخواست قوای کمکی مواجه شد. البته عباس میرزا فکر محاصره این شهر را هرگز از سر به در نکرده بود. به این دلیل به سرعت به آماده کردن مقدمات سفر پرداخت. اتفاقاً در همان موقع از شهرستان‌های مختلف، سرباز و وسایل توپ‌خانه مخصوص محاصره به مشهد آورده بودند. اما این فعالیت از توان جسمی او خارج بود و حالش چنان بد شد که سفر را عقب انداختند. فرماندهی قوای آماده به قائم مقام سپرده شد. انتخاب یک روحانی برای یک مأموریت نظامی تعجب‌انگیز بود به خصوص که عباس میرزا نه علاقه‌ای به او داشت و نه از وفاداری‌اش مطمئن بود.

ارتش در چند فرسخی مشهد اردو زده و همه منتظر دستور حرکت بودند. درد، شاهزاده را زمین گیر کرده بود با این حال گزارش اردو ساعت به ساعت به او می‌رسید. به علت تجربه زیادی که داشت متوجه شد وزیر حيله‌گر حرکت را روزی به روز به عقب می‌اندازد. خسته از این پیغام‌ها و اخبار دل‌سردکننده، سرانجام بر ضعف خود چیره شد و شخصا به اردوگاه رفت. ولی چون دیگر نمی‌توانست

سوار بر اسب شود او را روی تخت حمل می‌کردند. خشم این مرد محتضر اثر زیادی در اردو بخشید. با احضار یکی از افسران ارشد، تصمیم خود مبنی بر به دست گرفتن فرماندهی را به اطلاع رساند و از لشکر سان دید. در این مدت قائم مقام در اردوگاه نبود. پس از این که از ماجرا آگاه شد به سرعت به آنجا آمد. کسی به درستی نمی‌داند بین او و شاهزاده رنجور چه پیش آمد اما وزیر مجبور شد به حرکتی تن در دهد که هفته‌ها به امید خسته کردن سربازان منتظر آن را عقب می‌انداخت. همه می‌دانستند که شاه مقید به این لشکرکشی است و در صورت تخطی از این فرمان خشمش برانگیخته خواهد شد.

عباس میرزا در چند نامه دیگر از بیزاری خود نسبت به قائم مقام و از اندوه عدم امکان حرکت و از امید مبهمش به بهبودی برای به دست گرفتن فرماندهی صحبت می‌کند. اما از آن زمان به بعد دایره انزوای پیرامون زندگی او که به خاموشی می‌گرایید تنگ‌تر می‌شد.

آن دسته از پسرانش که برای خود مردی شده و علاوه بر محبت، هزاران خاطره مشترک با آنان داشت از او دور بودند: بعضی در آذربایجان مانده و بعضی دیگر به کار محاصره هرات مشغول بودند. به نظر می‌رسید که دست سرنوشت تمام دوستان صمیمی را هم از او دور کرده است: لایچین خان که به علت بیماری در تبریز مانده بود، هم‌زمان با عباس میرزا فوت کرد. صمصام خان از گروه افسران مهاجر اینک در کنار محمد میرزا می‌جنگید. دکتر کورمیک را هم برای پیدا کردن داروهای نایاب تهران و مشهد به تبریز فرستاده بودند. شاهزاده دیگر او را ندید زیرا کورمیک در راه دچار یک تب عفونی شد و درگذشت. میرزا بابا حکیم‌باشی، باسوادترین پزشک ایرانی و حاجی بابا خاصه تراش که در سوزن زدن و نسخه‌پیچی مانند نداشت برای مرخصی به تبریز رفته بودند ولی بیش از حد معمول در آنجا ماندند، بدون شک تحمل هوای سخت خراسان و خشکی شهر مقدس برای مدت

طولانی برایشان دل‌چسب نبود.

حال عباس میرزا پس از بازگشت از بازدید اردوگاه و انرژی که برای این کار و برای تصمیم‌گیری به منظور راه‌اندازی لشکر صرف کرده بود به قدری خطرناک شد که اطرافیان تصمیم گرفتند شاه و ولیعهد را خبر کنند. اما شاهزاده به حال خود واقف بود. دکتر کورمیک گفته بود ورم پا، آخر کار است. اینک ورم پا به شکم هم رسیده بود. با جربی گوسفند و آرسنیک برایش ضماد می‌گذاشتند که اندکی بهبودی می‌آورد. پس از چندین روز سرانجام از اندرونی بیرون آمد و برای آماده شدن به دیار ابدی به رتق و فتق کارهای معمول پرداخت. دو سال پیش خواب این سفر را دیده بود و همیشه با قدرت با پدیده مرگ روبه‌رو می‌شد و آن را پایان رنج‌های بی‌نهایت زندگی می‌دانست.

در این سال‌های غمگینانه‌ی دورانی که به سر می‌آمد، بیشتر ذهن‌ها درگیر پیشگویی‌ها و پیش‌بینی‌ها بود و هریک سعی می‌کردند آن را به طریقی تعبیر کنند. یکی از دانشمندان علوم مابعدالطبیعه هم تاریخ دقیق مرگ شاهزاده را با محاسبه اعداد نحس معلوم کرده بود.

شاهزاده هر روز صبح با زحمت بسیار پیاده به حرم می‌رفت و مدتی طولانی در آنجا عبادت می‌کرد. شب هنگام مجدداً به حرم باز می‌گشت و تا دیروقت همراه دیگر زائرینی که از نقاط دوردست ایران و سایر ممالک شیعه برای زیارت می‌آمدند در آنجا می‌ماند. از سوارانی با اسلحه‌های عجیب، از دیوانیانی که قلم و کاغذ به کمر داشتند، از درویش‌ها و معلولین یا کسانی که برای قبول نذر خود را با زنجیر به ضریح بسته بودند، همه کس در صحن دیده می‌شد. لباس‌های زربفت با لباس‌های ژنده روستاییان و سربازان کنار هم قرار می‌گرفت. در مقابل ضریح که دخیل‌های بسیار به آن بسته شده بود همه ناله و زاری می‌کردند و گاه سکوتی به سنگینی تمامی رنج‌های دنیا، و به امید یافتن راه‌حلی جایگزین آن زاری‌ها می‌شد.

جهانگیرمیرزا در آن زمان در مشهد نبود اما اطلاعات راجع به آخرین روزهای پدر را مقدسانه جمع آوری کرده است و از رفتار او می‌گوید. عباس میرزا یک‌سره اشک می‌ریخته و به علامت توبه سینه می‌کوفته است. مگر جز عشق به شهرت و افتخار آن هم در جوانی چه ایراد دیگری به خود وارد می‌دانسته است؟ آیا صبر و حوصله‌اش فراتر از حد انسانی نبوده است؟ تصور می‌شود او راه رستگاری را در زانو زدن جلو ضریح به همراه همه مردمان عادی ناشناس و بی‌سواد می‌دانسته است. شاید اشک‌هایش اندوهی غیر بشری و غریزه‌ای معنوی در خود پنهان داشتند که نسبت به گناهان کل بشریت به او هشدار می‌دادند.

در این روزها که شاهزاده عمداً پیرامون خود را از هرگونه تجمل خالی کرده بود می‌بایست نوعی بزرگی و آقامنشی در اطراف او حس شود. اما زمانی که خارجی‌ان، برخلاف انتظار و به جای یک حکومت وحشی، درباری با آداب و رسوم جذاب در کنار او می‌دیدند و به یادداشت جزییات آن می‌پرداختند سرآمده بود در سال ۱۸۳۳۱م/ ۱۲۱۲ش معلوم نیست عباس میرزا مراسم سلام و شرفیابی‌ها را چگونه برگزار می‌کرد. اغلب در اندرون و بدون تشریفات استراحت می‌کرد و گویا از رفاه چندانی برخوردار نبود.

روزی بیمارتر از همیشه از حرم به اندرون بازگشت و در آنجا دراز کشید و به خواب رفت. همه نقل قول‌ها حاکی از این است که به جز یکی از کوچک‌ترین دخترانش که دوازده سال بیشتر نداشت کسی به داد او نرسید. پس از بیداری عباس میرزا دچار حالت تهوع شد، کمک خواست و یک کاسه خون بالا آورد، سپس برای مدت کوتاهی از هوش رفت. پس از این که به هوش آمد متوجه تغییر واضحی در خود شد، لرزش مرگ او را از سر تا پا تکان می‌داد. رویه‌رو شدن با واقعیتی که از مدت‌ها پیش و در کمال شجاعت در انتظارش بود لحظه‌ای او را ترساند. با صدای بلند حاجی علی‌اصغر خان بزرگ خواجگان را به بالین خواست.

حال چرا دلش خواسته بود مردی را در بستر مرگ بخواهد که از مال ارباب آن‌گونه سوءاستفاده کرده‌بود؟ شاید می‌خواست سفارش‌هایی به او بکند و یا با احساس فرارسیدن مرگ، یک حضور خودمانی به او دل‌گرمی می‌داد.

دختر کوچکی که بالای سر او بود بدون شک توسط مستخدمی پیغام را به خواجه رساند. خواجه دیر آمد. شاهزاده خانم کوچک پدر را ترک نکرد زیرا توصیف لحظات آخر را از او داریم. خانه بزرگ عباس‌میرزا، همانند همه خانه‌های بزرگ ایرانی، در محاصره دیوارها و دالان‌های پر پیچ و خم، در قلب شهری که در ساعت‌های مختلف جز صدای ناله و زاری صدای دیگری از آن بلند نمی‌شد در سکوت کامل فرو رفته بود. بدون شک شاهزاده خانم کوچک روی لبه نمد پدر چهارزانو نشسته و جرأت تکان خوردن نداشت اما علی‌رغم وحشتی که حس می‌کرد حرکات پدر در برابر آخرین نبرد زندگی را دنبال می‌کرد.

عباس‌میرزا آرام شده‌بود. سال‌ها ممارست برای تسلیم بر انقلاب و شورش تن فائق می‌آمد. چون کسی به کمک نیامد، در یک کوشش نهایی بدنش را رو قبله کشاند و اشهد خود را گفت.

حاجی علی‌اصغر که بعد از مدتی تأخیر وارد شد متوجه شد کار از کار گذشته است و شاهزاده بدرود حیات گفته است.

باید اقدامات احتیاطی فوراً انجام می‌گرفت زیرا شورش‌های این ایالت ممکن بود هر لحظه از سر گرفته شوند. پس با عجله شورایی مرکب از چند نفر از وفاداران عباس‌میرزا که در مشهد به سر می‌بردند تشکیل دادند و تصمیم گرفته شد با چاپارهای سریع، از یک طرف شاه و از طرف دیگر ولیعهد را خبر کنند و تا زمان بازگشت او به مشهد و رسیدن دستور از تهران، مرگ شاهزاده را مخفی نگه‌دارند.

او بارها به پسران و دوستان خود گفته بود که پس از مرگ تشریفات برای



کفن و دفنش قایل نشوند. برعکس وصیت کرده بود او را در همان نقطه‌ای که جان به جان آفرین تسلیم می‌کند به خاک سپارند. نزدیکان و مسئولین پست‌های مهم در خراسان برای جلوگیری از آشوب به وصیت او احترام گذاشتند و پس از اجرای مراسم کفن، او را با عجله و موقتاً در زیرزمین همان اطاقی که در آن درگذشته بود دفن کردند.

تاریخ تولد عباس میرزا به درستی مشخص نیست اما گویا هنگام مرگ حدوداً چهل و شش ساله بوده است.





## منابع ایرانی:

- تاریخ عضدی: عضدالدوله، چاپ سنگی، بمبئی، ۱۸۸۵ میلادی.  
مأثر سلطانی: عبدالرزاق دنبلی، چاپ سنگی، تبریز، ۱۲۴۱ هجری قمری.  
تاریخ نو: جهانگیر میرزا، تهران، ۱۳۲۷ هجری قمری.  
روضه الصفا: رضاقلی خان هدایت، تهران، بی تاریخ.  
مکاتبات عباس میرزا: ابوالقاسم لاجینی، تهران، ۱۳۲۶ هجری شمسی.  
تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران: سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۵ هجری شمسی.  
فارسنامه ناصری: چاپ سنگی، شیراز.  
تاریخ ایران از ماد تا پهلوی: حبیب الله شاملویی.  
تاریخ کامل ایران: دکتر عبدالله رازی.

## منابع اروپایی:

- Brosset (Marie- Felicite), Histoire de la Georgie 1849  
Driault (Edouard), La politique orientale de Napoleon, Paris 1904.  
Drouville, (Gaspard), Voyage en Perse pendant les annees 1812-1813,  
2 vol. St.-Petersbourg, 1819  
Dubeux, (Louis), La Perse, Paris 1841.  
Dumas (J. B), Un fourrier de Napoleon vers l'Inde, Paris, 1814.  
Dupre (A.), Voyage en Perse fait dans les annees 1807, 1808 et 1809-  
2 vol. Paris, 1809.  
Gardane (Alfred de), Mission du General Gardane en Perse, Paris,

- 1865.
- Jaubert, (Amedee), Voyage en Armenie et en Perse fait dans les annees 1805, et 1806, Paris 1821.
- Jones Brydges (Sir Harford), Dynasty of the Kajars, London 1833.
- Kaye (Sir John William), History of the War in Afghanistan, London, 1851.
- Kaye (Sir John William), Life and Correspondance of Major General Sir John Malcom London, 1856.
- Ker Porter (Sir Robert), Travels in Georgia, Persia, etc, London 1821.
- Kotzebue (Maurice de ) Voyage en Perse en 1817, Paris, 1819.
- Malcom (Sir John), History of Persia, London, 1829.
- Malcom (Sir John), Sketches of Persia, London, 1829.
- Manvelichvili (Alex), Histoire de la Georgie, Paris, 1851.
- Morier (James), A Journey through Persia, London, 1812. -Second Journey through Persia, London, 1818.
- Olivier (Guillaume Antoine), Voyage dans l'Empire Ottoman, L'Egypte et la Perse, Paris, 1807.
- Stcherbatov (Prince), Le Marechal Prince Paskievitch, St. - Petersburg, 1890.
- Sykes (Sir Percy) A History of Persia, London, 1915.
- Vandal (Albert), Napoleon et Alexandre, Paris, 1896.
- Watson (Robert Grant), A History of Persia, London, 1866.

فهرست اعلام



ابوالحسن خان، ۳۰۳  
 استیاف، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۱، ۱۴۴  
 اسکالون، ۱۰۹  
 اسماعیل بیگ، ۱۴۱  
 اسماعیل خان، ۸۹، ۱۰۲  
 اسماعیل میرزا، ۲۴۶  
 اشپختر، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۸  
 اصغر خان، ۱۴۲  
 افشار، نجف قلی، ۳۰۰  
 الکساندر، ۶۴، ۸۵، ۱۹۲، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۲۳،  
 ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۴۲  
 الکساندر میرزا، ۱۵۹، ۲۲۴، ۲۴۵، ۲۸۸، ۳۸۰  
 الله قلی توره، ۳۶۸  
 الهیار خان، آصف الدوله، ۲۴۳، ۲۵۳، ۲۵۴،  
 ۲۹۹، ۳۱۹، ۳۲۱  
 امیر خان، سردار، ۲۴۲، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۵،  
 ۲۵۶  
 امیر نظام، ۲۶۵، ۲۶۸، ۳۵۶  
 امین الدوله، محمد حسین خان، ۱۵۲، ۳۵۶  
 اودری، ۱۱۰  
 اولیویه، ۱۰۹

## ب

باباخان وزیر، ۱۲۴  
 باقر خان، ۲۳۵، ۲۳۷  
 باقراتی، باقرایتان، ۲۷، ۴۲، ۸۲، ۱۷۶، ۱۹۱،

## آ

آراکچیف، ۲۳۰  
 آرایکلی، (هراکلیوس)، ۲۶، ۲۷، ۴۲، ۶۳  
 ۶۴، ۸۱، ۱۷۶، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۶، ۳۷۹، ۳۸۰  
 آریستف، ۲۸۱، ۲۹۳، ۲۹۴  
 آسیه، دولو، ۱۰، ۱۱، ۷۵  
 آغاباجی، ۴۷  
 آغاسی، حاجی میرزا، ۲۴۲، ۲۶۹، ۲۷۰،  
 ۲۷۲  
 آقا سید علی، ۲۴۳  
 آقا سید محمد، ۲۴۳  
 آقامحمد خان قاجار، ۴، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۳، ۱۴،  
 ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۲۰، ۲۱، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸،  
 ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۸، ۴۱، ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۵۳، ۵۶،  
 ۶۰، ۶۱، ۶۳، ۶۴، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۹۴، ۹۹،  
 ۱۱۰، ۱۱۷، ۱۲۶، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۹، ۳۴۴  
 آکوردوف، ۱۸۲  
 آگریلو خان، ۲۵۷، ۲۶۷

## ا

ابراهیم خان، ۱۰۷، ۲۴۵، ۲۶۰، ۳۰۰  
 ابراهیم خلیل خان، ۲۷، ۲۹، ۴۷، ۹۸، ۹۹،  
 ۱۳۱، ۱۳۲، ۲۴۸  
 ابراهیم اعتماد الدوله، ۴۳



ت	۲۲۳، ۲۳۴، ۲۸۸، ۳۸۰
	برنارد، ۱۳۹
ترزل، ۱۴۰، ۱۴۹	بروفسکی، ۳۸۱
ج	برون، ۱۰۹
	بریجز، سر هارفورد جونز، ۱۱۲، ۱۴۶
جعفرقلی خان، ۲۶۰، ۲۶۵	بتان، ۱۳۷
جهانگیر میرزا، ۹۲، ۱۳۹، ۲۲۸، ۲۳۸، ۲۳۹	بندی، ۳۰۶
۲۴۴، ۲۴۹، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۶	بنکندورف، ۲۷۵، ۳۰۰
۲۶۷، ۲۶۹، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۵، ۲۸۸	بهرام میرزا، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۸۹، ۲۹۵، ۳۰۰
۲۹۳، ۳۰۶، ۳۶۴، ۳۶۶، ۳۸۳، ۳۹۲، ۳۹۷	۳۰۸، ۳۶۶
ح	بیژن خان، ۲۹۶، ۲۹۸
	بیگلر، حاجی، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱
حسن خان، ۲۴۰	پ
حسن علی میرزا، ۱۶۸، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۲۸	پاسکیویچ، ۲۲۲، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۷۸
۳۳۸، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۶۲	۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۵، ۲۹۶
حسین خان، ۴۴، ۱۰۴، ۲۰۵، ۲۱۸، ۲۱۹	۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴
۲۲۰، ۲۳۴، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۵، ۲۵۱	۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۸، ۳۲۴
۲۶۰، ۲۶۶، ۲۷۰، ۲۸۴، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۶	پاشا، اسکافا، ۱۷۶
۳۰۷، ۳۴۶، ۳۸۵	پاشا، جزر، ۱۲۲
حسین علی میرزا، ۱۶۸، ۳۰۴، ۳۲۸	پاشا، خسرو محمد، ۲۲۰
حسین قلی خان باکو، ۲۷۱	پاشا، داود، ۲۱۶
حسین قلی خان، کوچک خان، ۳۱	پاشای کارس، ۸۴
حمزه لوه خان، ۱۹۰	پورتر، کز، ۱۶۰، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰
خ	۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳
خان لزگی، ۱۳۲	پونپاکف، ۸۴

۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴،  
۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۸،  
روزفین، ۴۷، ۱۲۸

خسرومیرزا، ۳۰۰، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۹، ۳۳۹،  
۳۴۵، ۳۴۸، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۷۱، ۳۷۴، ۳۸۰،  
۳۸۹

س

سارواصلان، حسن، ۲۸۴، ۲۸۸  
سوشتلن، کنت، ۳۰۱  
سی سیانف، ۶۴، ۸۰، ۸۲، ۸۴، ۸۵، ۹۰،  
۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸،  
۱۲۹، ۱۳۰، ۱۵۷

ش

شکی، حسن، ۲۴۵  
شکی، حسین، ۲۷۱  
شیخ الملوک میرزا، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۶۰،  
۲۷۰، ۲۷۳، ۳۰۷، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۳۹  
شیخ علی، ۸۱

ط

طهماسب قلی، لاریجانی، ۲۶۰  
طهمورث، ۶۴، ۸۵

ع

عادل شاه، ۱۳  
عبدالله میرزا، ۱۶۸، ۲۱۱، ۳۲۹

د

داریسی، ۱۹۱  
داوود، خلیفه، ۹۱، ۹۲، ۲۸۶  
داوید، ۱۲۹  
درجان، ۶۳  
درویل، گاسپار، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳،  
۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸  
دلگروکی، ۲۸۶، ۲۸۷، ۳۰۰  
دنبلی، جعفرخان، ۵۹، ۶۰، ۹۹  
دنبلی، عبدالرزاق، ۲۰۲

ر

رایسکی، ۳۰۰  
ریول، ۱۳۹  
رتیچف، ۱۷۳  
روزن، بارون، ۳۰۳، ۳۰۶، ۳۰۹  
روسو، ۱۰۹  
رومیو، ۱۱۰

ژ

ژرژ دوازدهم، ۶۴، ۸۲، ۲۲۴  
ژویر، آمده، ۵۵، ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷،

علی نقی میرزا، رکن الدوله، ۲۱۱، ۲۸۰

ف

فابویه، ۱۳۹، ۱۴۷

فتح علی خان، ۵۶، ۱۱۷، ۱۵۰، ۳۰۰، ۳۰۱

فتحعلی شاه، باباخان، اکثر صفحات

فریدون میرزا، ۳۲۹، ۳۵۶، ۳۷۴

فوس، دو لا، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۳

ق

قائم مقام، میرزا بزرگ، ۱۵۰، ۱۸۳، ۱۸۴

۲۰۵، ۲۰۶، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۱۷، ۳۳۶، ۳۶۹

۳۸۱، ۳۸۷، ۳۸۹، ۳۹۰

قاسم خان، ۳۶۶

قاسم میرزا، ۳۰۰

قرایی، محمد خان، ۳۶۵

قره گوزلو، محمد خان، ۲۷۳

ک

کاترین دوم، امپراتریس، ۴، ۲۶، ۶۳، ۶۴

۱۷۷

کارکوفسکی، ۲۸۷

کامران میرزا، ۳۵۱، ۳۷۰، ۳۸۹

کاپیون، ۸۲

کریستی، ۱۸۴، ۱۸۹

کریم خان زند، ۵۰

کمیل، ۲۹۶

کمیل، دروموند، ۱۷۹، ۲۰۸، ۲۱۳

کوتزیو، موریس دو، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸

کوتلروفسکی، ۱۸۱، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۰

کورمیک، مک، ۱۲، ۱۸۷، ۲۰۰، ۲۰۸، ۲۲۸

۳۳۴، ۳۸۵، ۳۹۰، ۳۹۱

گ

گاردان، ۱۱۱، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲

۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰

۱۵۸، ۱۶۶، ۲۳۹، ۲۴۱

گودویچ، ۱۳۰، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۷

گور اوسلی، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵

۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵

۱۹۰، ۱۹۱

گوردون، رابرت، ۱۷۴

ل

لازارف، ۸۲

لامی، ۱۳۷

لایچین خان، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷

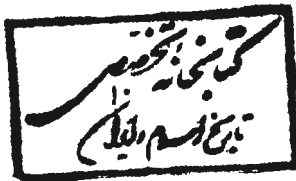
۲۴۳، ۳۱۷، ۳۳۵، ۳۵۶، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۷۶

۳۷۹، ۳۸۷، ۳۹۰

لطفعلی خان زند، ۴

لیگرف، ۳۰۴

لیندسی، ۱۸۴، ۱۸۹، ۲۰۸



مکدونالد، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۲، ۳۰۹.

۳۱۷

مکیتاش، ۲۰۸

ملک قاسم میرزا، ۳۷۵

منچیکف، ۲۴۴

منوچهر خان، خواجه، ۴۷، ۱۶۷، ۱۶۸، ۳۰۷

موریه، جیمز، ۱۵۹، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹

۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴، ۲۱۲، ۲۱۹، ۲۷۶

مهدعلیا، ۱۱، ۲۵، ۴۱، ۵۶، ۳۵۶

مهدی خان، ۳۳، ۲۴۸

مهدی قلی خان، ۸۳، ۸۴، ۲۴۵

میر حسن خان، ۲۴۵

میرزا بابا، حکیم باشی، ۳۳۴، ۳۹۰

میرزا بزرگ، ۱۱۹

میرزا علی گرایلی، ۲۶۰

میرزا محمد، ۳۵۷

میرزا موسی، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱

میرزا یوسف، ۲۹۲

میرزا بابا، نقاش، ۳۸

میرزا شفیع، ۴۵، ۸۵

میر فاتح، ۲۹۳

میتو، لرد، ۱۱۱، ۱۴۳، ۱۴۶

ن

نابلئون، بنابارت، ۳۳، ۴۷، ۹۱، ۹۲، ۹۴

۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۸

مازلف، ۳۲۲

مالکوم، ۳۳، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵

۵۶، ۹۱، ۱۱۱، ۱۱۷، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۵۲

۱۵۸، ۱۶۰

محمد حسین میرزا، ۲۶۰

محمد خان، حاکم ایروان، ۸۰، ۸۳، ۸۴، ۸۵

۹۸، ۹۹

محمد علی میرزا، ۱۰، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳

۲۴، ۲۵، ۵۷، ۵۸، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۹۳، ۱۱۸

۱۲۴، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۸۲، ۱۹۶، ۲۰۳، ۲۱۵

۲۱۶، ۲۱۷

محمد میرزا، ۲۰۳، ۲۴۲، ۲۴۶، ۲۵۵، ۲۵۶

۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۹، ۲۷۲

۲۷۳، ۲۹۴، ۳۰۶، ۳۲۶، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۷

۳۵۷، ۳۶۲، ۳۶۷، ۳۸۱، ۳۸۶، ۳۸۷

۳۸۹، ۳۹۰

محمد میرزا، لاریجانی، ۲۹۴

محمد ولی میرزا، ۳۸۳

مدداوف، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۵۵، ۲۶۸، ۲۷۳، ۲۷۴

مروی، حسین خان، ۴۴

مستوفی الممالک، ۲۵۴، ۲۵۵

مصطفی خان، ۸۱، ۹۸، ۹۹، ۱۰۲، ۲۳۴، ۲۷۱

معتمد الدوله صدراعظم، ۱۵۲

مقدم، احمد خان، ۷۶، ۱۰۴

۱۲۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۷،

۱۵۲، ۱۹۲، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۲۱

نادرشاه افشار، ۳، ۱۳، ۲۹، ۳۱، ۳۷، ۷۱، ۷۶،

۸۹، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۷۴، ۳۷۷، ۳۸۶

نادر میرزا، ۳۱، ۴۱، ۴۲

نرسیه، آندره دو، ۱۳۷

نظر علی بیگ، ۱۳۴

نوروزخان، ۲۵

نوری، اسدالله خان، ۵۸

نوش آفرین، ۲۷۳

نیشابوری، محمدخان، ۱۰۵

نیکلای اول، ۲۲۹

نیل، ۳۰۲، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۷۲، ۳۷۳

و

واتسون، ۲۴۵

ورده، بارون، ۱۴۱

وردیه، ۱۳۷، ۱۴۵

وزلاگو، ۱۸۵

ولزلی، لرد، ۳۳، ۵۱

ویلاک، ۲۰۸

■

هارت، ۱۸۱